

بازی بزرگ

پیتر هاپکرک

ترجمہ رضا کامشاد

بازی بزرگ

عملیات سازمانهای جاسوسی روس و انگلیس
در آسیای مرکزی و ایران

نوشته پیترهاپکرک

ترجمه رضا کامشاد



انتشارات پیام

این اثر ترجمه‌ای است از:

THE GREAT GAME

On Secret Service in High Asia

Peter Hopkirk

John Murray (Publishers) Ltd., 1990

Translated from English

into Persian by Reza Kamshad

Hopkirk, Peter

هاپکیرک، پیتر

بازی بزرگ: عملیات سازمانهای جاسوسی روس و انگلیس در آسیای مرکزی و ایران/ نوشته پیتر هاپکیرک؛ ترجمه رضا کامشاد. - تهران: نیلوفر، ۱۳۷۹.

ISBN 964-448-151-8

ص. ۶۰۸

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: **The great game: the struggle for empire in central Asia.**

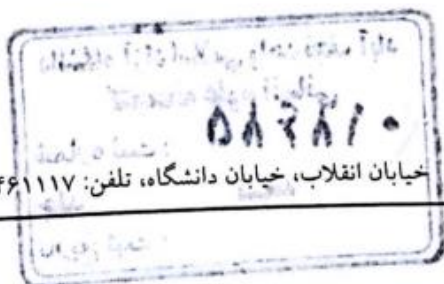
۱. آسیای مرکزی- سیاست و حکومت. ۲. آسیای مرکزی- روابط خارجی- روسیه شوروی. ۳. روسیه شوروی- روابط خارجی- آسیای مرکزی. ۴. آسیای مرکزی- روابط خارجی- انگلستان. ۵. انگلستان- روابط خارجی- آسیای مرکزی. الف. کامشاد، رضا، ۱۳۱۵، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: عملیات سازمانهای جاسوسی روس و انگلیس در آسیای مرکزی و ایران.

۳۲۰/۹۵۸

ب ۲ DS ۳۲۹/۴/۸۲

م ۷۹-۱۵۲۹۰

کتابخانه ملی ایران



انتشارات نیلوفر

پیتر هاپکیرک

بازی بزرگ

ترجمه رضا کامشاد

ویراستار: علی اکبر رزدام

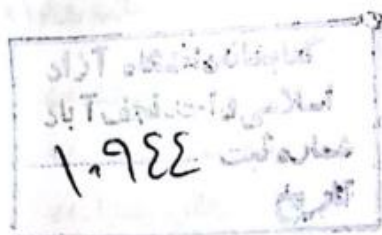
حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا

چاپ نقش جهان

چاپ اول: زمستان ۱۳۷۹

تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.



فهرست

- فهرست تصاویر ۷
قدردانی ۹
مقدمه ۱۵

سرآغاز

- ۱- بلای زرد ۲۵
۲- کابوس ناپلثونی ۳۸
۳- تمرین بازی بزرگ ۵۲
۴- هیولای روسی ۷۱
۵- همه راهها به هند ختم می شود ۸۳
۶- نخستین بازیگر روسی ۹۱
۷- حکایت شگفت دو سگ ۱۰۳
۸- مرگ در جیحون ۱۱۴
۹- شاخص سقوط می کند ۱۲۴

سالهای میانی

- ۱۰- بازی بزرگ ۱۴۷
۱۱- ورود برنز به بخارا ۱۵۹
۱۲- مهمترین دژ جهان ۱۷۷
۱۳- ویتکویچ مرموز ۱۹۰
۱۴- قهرمان هرات ۲۰۰

- ۲۱۲ ۱۵- شاه‌سازان
- ۲۲۷ ۱۶- رقابت بر سر خيوه
- ۲۳۸ ۱۷- آزادی بردگان
- ۲۵۴ ۱۸- شب چاقوهای بلند
- ۲۶۷ ۱۹- فاجعه
- ۲۸۱ ۲۰- قتل عام در گردنه‌ها
- ۲۹۴ ۲۱- واپسين ساعات کانلی و استودارت
- ۳۱۳ ۲۲- زنگ تنفس

سالهای اوج

- ۳۲۷ ۲۳- آغاز پیشروی عظیم روسها
- ۳۳۸ ۲۴- شیر تاشکنند
- ۳۵۳ ۲۵- جاسوسان جاده ابریشم
- ۳۷۱ ۲۶- احساس تیغ سرد روی گلو
- ۳۸۸ ۲۷- طیبی از شمال
- ۳۹۹ ۲۸- سفر سروان برنابی به خيوه
- ۴۱۹ ۲۹- حمام خون در بالاحصار
- ۴۳۷ ۳۰- آخرین پایداری ترکمنها
- ۴۵۳ ۳۱- در آستانه جنگ
- ۴۶۶ ۳۲- رقابت بر سر خط آهن شرق
- ۴۹۲ ۳۳- محل تلاقی سه امپراتوری
- ۵۱۱ ۳۴- کانون انفجار در ارتفاعات پامیر
- ۵۲۹ ۳۵- رقابت در رسیدن به چیترال
- ۵۴۸ ۳۶- آغاز فرجام
- ۵۶۰ ۳۷- بازی آخر
- ۵۷۳ کتابنامه
- ۵۸۹ نمایه

تصاویر

(بین صفحه‌های ۱۲۹ و ۱۳۶)

- ۱- هنری پوتینگر
 - ۲- آرتور کانلی
 - ۳- ژنرال یرمولوف
 - ۴- ژنرال پاسکیویچ
 - ۵- امام شمیل
 - ۶- قوای روس در حال تدارک مقدمات محاصره دهکده‌ای بر فراز تپه
 - ۷- رود سند در اتوک
 - ۸- سیر الکساندر برنز
 - ۹- ستوان‌الدرد پوتینگر
 - ۱۰- رانجیت سینگ
 - ۱۱- شاه شجاع
 - ۱۲- دوست محمد
 - ۱۳- قوای انگلیس در راه کابل در سال ۱۸۳۹ هنگام ورود به گردنه بولان
 - ۱۴- سیر ویلیام مک‌ناتن
 - ۱۵- موهان لال
 - ۱۶- سقوط غزنه، سال ۱۸۳۹
 - ۱۷- آخرین پایداری در گندمک
- (بین صفحه‌های ۳۰۵ و ۳۱۲)
- ۱۸- کاپیتان کانلی و کلنل استودارت
 - ۱۹- امیر نصرالله بخارا

- ۲۰- دژ بخارا
 ۲۱- سوداگران برده ترکمنی در حین عملیات
 ۲۲- ژنرال کنستانتین کافمن
 ۲۳- ژنرال میخائیل اسکویلیف
 ۲۴- ستوان علی خائف
 ۲۵- سیر هنری رالینسن
 ۲۶- جرج هیوارد
 ۲۷- کاوش گردنه‌ها
 ۲۸- نقشه برداری در آسیای بلند
 (بین صفحه‌های ۴۸۱ و ۴۸۸)
 ۲۹- سیر لوئیز کاواگناری
 ۳۰- پایگاه بالاحصار، کابل
 ۳۱- ژنرال سیر فردریک رابرتز
 ۳۲- اعلان خبر پیروزی رابرتز
 ۳۳- عبدالرحمان
 ۳۴- کاریکاتوری همزمان در نشریه پانچ
 ۳۵- یک افسر ناشناس سیاسی با افراد قبیله افغانی دوست
 ۳۶- سربازان قزاق نگهبان توپخانه در پامیر
 ۳۷- ملاقات مشهور کاپیتان یانگ هازیند و گرومچفسکی
 ۳۸- فرانسیس یانگ هازیند
 ۳۹- سربازان گورخا با پرچم در تبت

نقشه‌ها

- قفقاز ۱۱
 آسیای مرکزی ۱۲ و ۱۳
 شرق دور ۱۴
 افغانستان و مرز شمال شرقی ۲۱۷
 ناحیه پامیر ۳۷۳

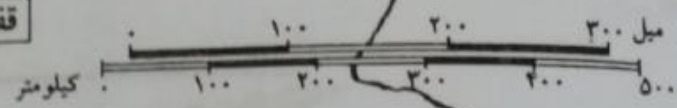
قدردانی

چهل سال پیش، زمانی که ستوانی نوزده ساله بودم، اثر مشهور فیتزوری مک‌لین (Fitzory Mclean)، راههای دسترسی شرق، را دربارهٔ سفر به آسیای مرکزی خواندم. ماجراهای هیجان‌انگیز سیاسی و پرمخاطرهٔ این کتاب، که در تاریکترین سالهای حکومت استالینی رخ می‌دهد، اثری عمیق بر من، و بی‌تردید بر بسیاری دیگر، به جای گذاشت. از آن پس هر آنچه را به آسیای مرکزی مربوط می‌شد با ولع دنبال و به محض آنکه این دیار به روی خارجیان باز شد سفر به آنجا را آغاز کردم. بنابراین در چهار کتابی که خود دربارهٔ آسیای مرکزی نگاشته‌ام سرفیتزوری، گرچه غیر مستقیم، تا حدودی بانی، و شاید به قول برخی مقصر، بوده است. من بدین ترتیب مدیون و سپاسگزار اویم که مرا برای بار نخست به سمت و سوی تفلیس و تاشکند، کاشغر و خُتن رهنمون شد. دربارهٔ آسیای مرکزی هنوز کتابی زیباتر از راههای دسترسی شرق نوشته نشده است و حتی امروز وقتی به سراغ آن می‌روم نمی‌توانم هیجانم را مهار کنم.

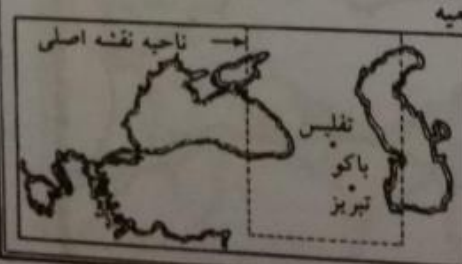
اما در پیوند مطالب این سرگذشت، در وهلهٔ نخست خود را مدیون افراد برجسته‌ای می‌دانم که در «بازی بزرگ» شرکت جُستند و گزارش ماجراهای خوش و ناخوش بین کوهها و بیابانها را از خود باقی گذاشتند. این گزارشها بخش اعظم مطالب این سرگذشت را فراهم کرد و بدون آنها نقل حکایت بدین صورت هرگز امکان‌پذیر نبود. زندگینامهٔ شماری از بازیگران منفرد موجود بود که ارزش آنها نیز به ثبوت رسید. در مورد سابقهٔ سیاسی و دیپلماتیک مبارزه از آخرین دانش مورخان متخصص آن دوره بهرهٔ کامل برده‌ام و خود را مرهون آنان می‌دانم. همچنین باید از کارکنان کتابخانه و آرشیو ادارهٔ هند (بریتانیا) که اسناد و سایر اطلاعات گنجینهٔ تاریخ امپراتوری بریتانیا را در اختیارم گذاشتند سپاسگزاری کنم.

به همسرم شاید بیش از همه مدیون باشم که در مراحل مختلف بادقت نظری همه‌جانبه در تحقیق و نگارش این کتاب و کتابهای قبلیم مرا یاری داد و در پیشرفت و شکل‌گیری حکایت برایم محکم‌آزمایش بود. او علاوه بر پیش‌نویس پنج‌نقشه، نمایه کتاب را نیز تنظیم کرد؛ و بالاخره باید از بختِ خود در داشتن گیل پیرکیس (Gail Pirakis) به‌عنوان ویراستار خرسند باشم. مهارت حرفه‌ای و نگاه تیزبین او در جریان طولانی انتشار کتاب کمکی عظیم بود.

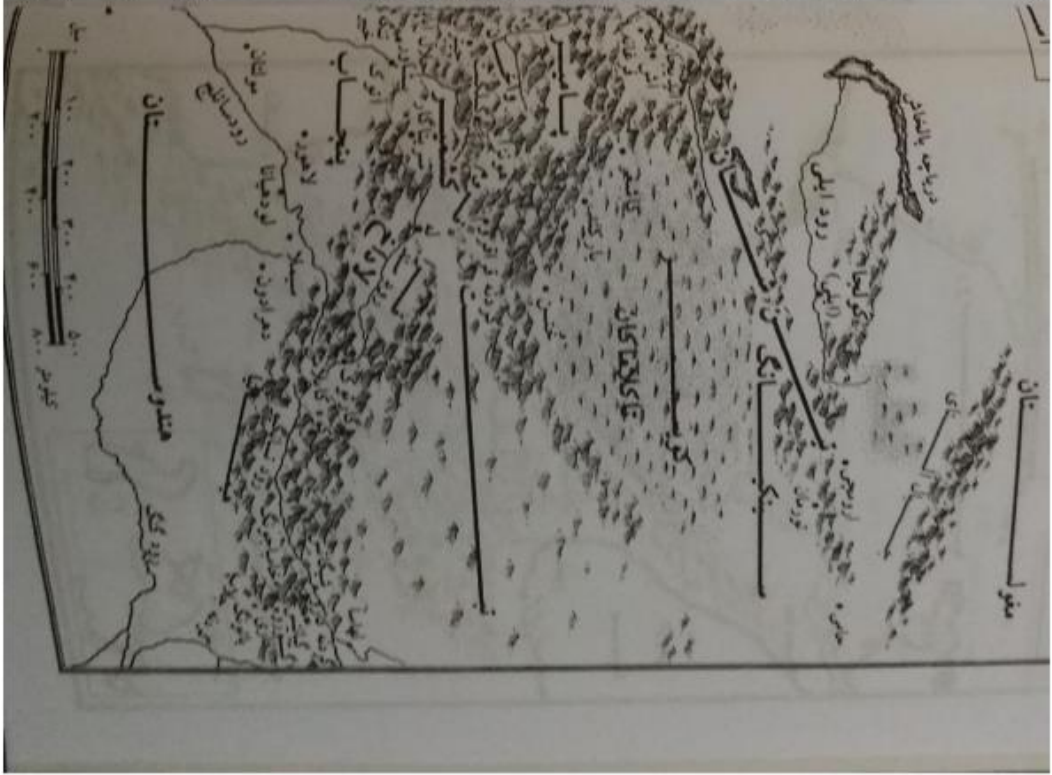
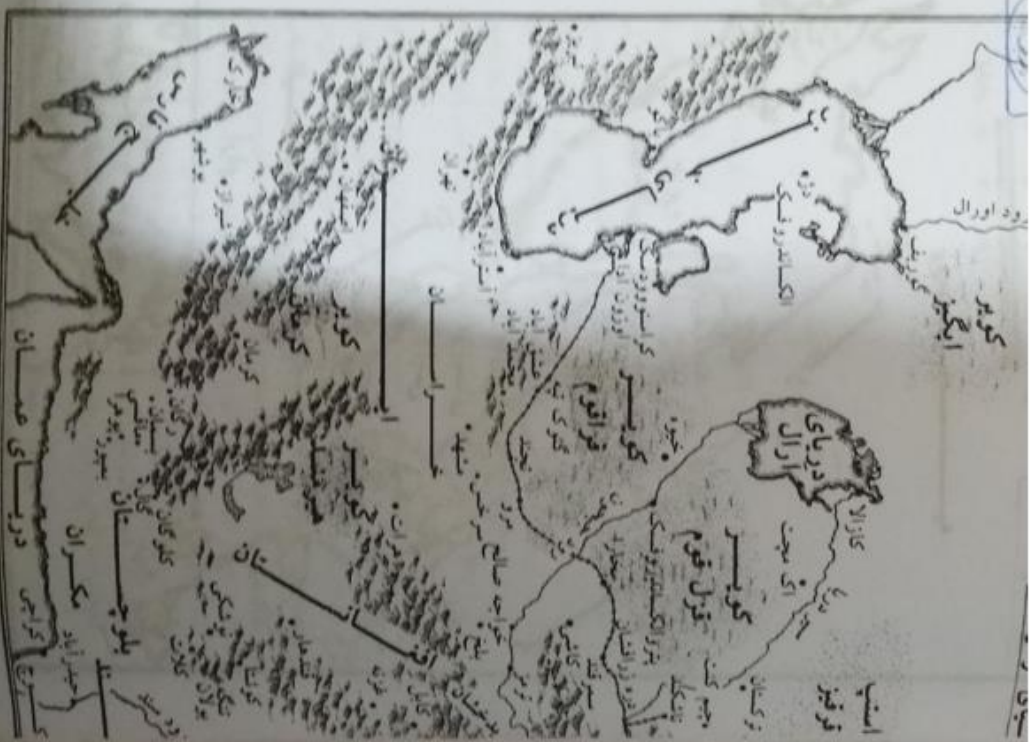
ققه از



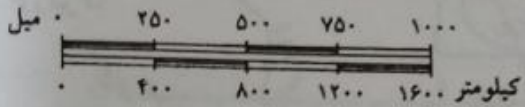
ترکیه



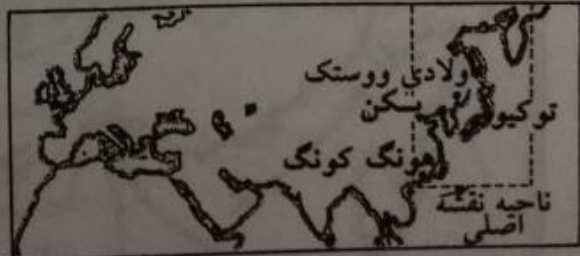
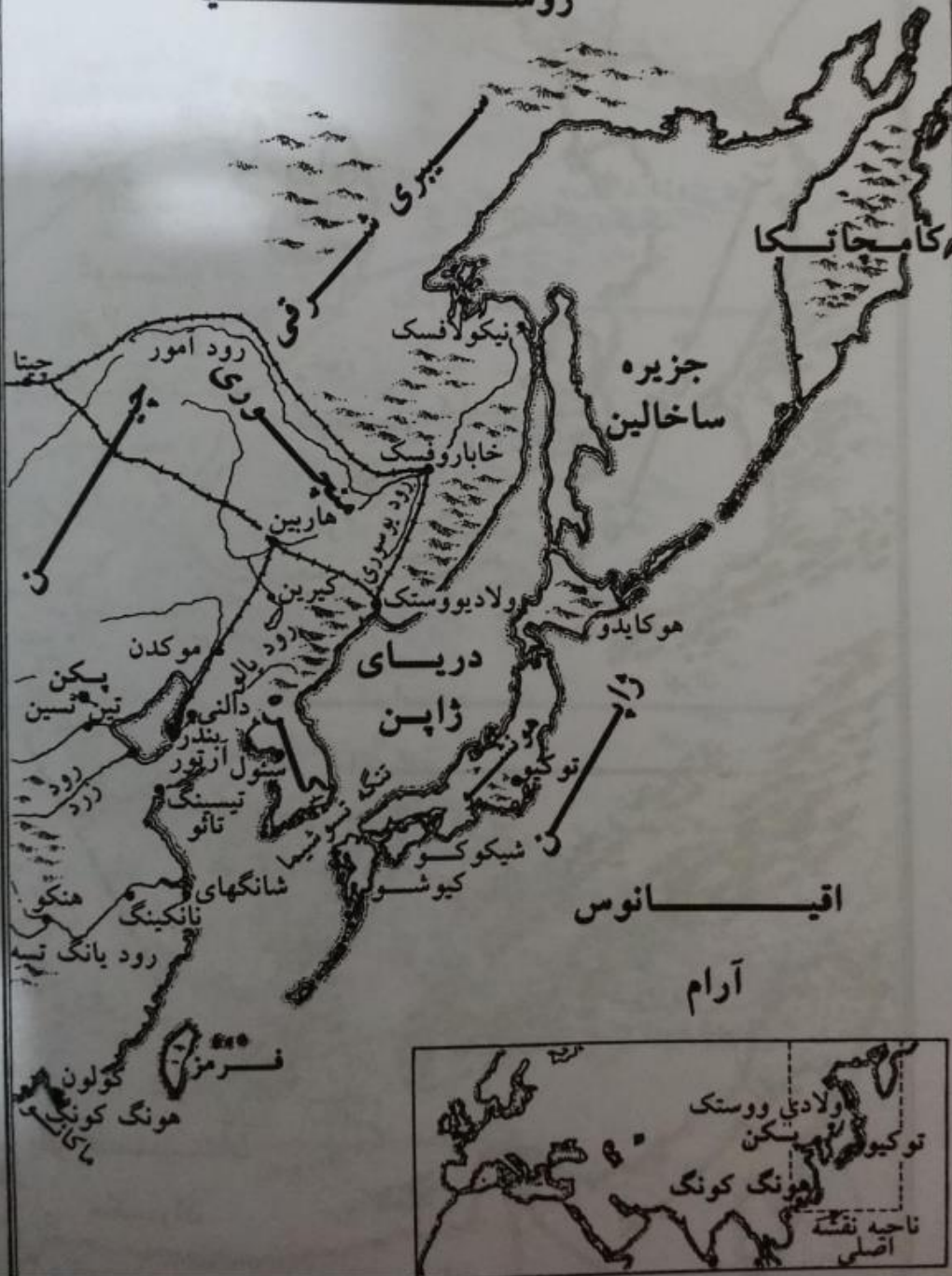
به طرف تهران



شرق دور



روسیه



مقدمه



بامدادی در ژوئن ۱۸۴۲، در بخارا در آسیای مرکزی، در میدان بزرگ شهر در برابر قصر امیر، دو ژنده‌پوش بر خاک زانو زده بودند. دستهایشان از پشت محکم بسته بود و وضعی رقت‌بار داشتند. آنان، با بدنهایی پوشیده از زخم و سرور و ریش و لباس غرق شپش کثیف، از گرسنگی در حال مرگ بودند. در فاصلهٔ نه‌چندان دور دو قبر تازه کنده شده رخ می‌نمود. جمع کوچکی از بخارییان در سکوت صحنه را تماشا می‌کردند. در این شهر دورافتادهٔ کاروان‌رو و هنوز بدوی، مراسم اعدام معمولاً چندان جلب توجه نمی‌کرد؛ چه، در حکومت خشن و خودکامهٔ امیر این امر به کرات اتفاق می‌افتاد. ولی این بار وضع متفاوت بود. این بار دو افسر انگلیسی در آفتاب سوزان نیمروزی، پیش پای جلاد به زانو افتاده بودند.

امیر این دو افسر را ماهها در دخمه‌ای تاریک و متعفن در زیر دیوار خشتی دژ در بند نگه داشته بود. در این مدت تنها همدم آنان موشها و جانوران موزی بودند. سرهنگ چارلز استودارت^۱ و سروان آرتور کانلی^۲ چند هزار کیلومتر دور از وطن در نقطه‌ای که امروزه جهانگردان خارجی، بی‌خبر از رویدادهای گذشته، از اتوبوسهای روسی پیاده می‌شوند با مرگ روبه‌رو بودند. این دو دست به بازی بسیار خطرناکی زده بودند که دست‌اندرکاران آن را «بازی بزرگ» می‌خواندند و در آن بازیگران با سر خود بازی می‌کردند. شگفت آنکه کانلی خود نخستین کسی بود که اصطلاح «بازی بزرگ» را وضع کرد و کپلینگ^۳ سالها بعد در ژمانش، کیم^۴، آن را جاودانه ساخت. در آن بامداد ماه ژوئن، ابتدا استودارت در برابر دیدگان دوستش قربانی شد. کمپانی هند شرقی او را به بخارا فرستاده بود تا در برابر روسها با امیر اتحاد برقرار

1. Charles Stoddart

2. Arthur Conolly

3. Kipling

4. Kim

کند؛ پیشروی روسها در آسیای مرکزی و نیات آتی آنان بیم و هراس به بار آورده بود. ولی همه چیز کاملاً به هم ریخت. کانلی داوطلب شد همقطارش را از بند برهاند، اما وقتی به بخارا رسید او را هم به دخمه هولناک امیر انداختند. لحظاتی پس از گردن زدن استودارت، کانلی هم به قتل رسید و امروز اجساد آنان و دیگر قربانیان بی شمار امیر، در گورستانی متروک و هولناک در زیر میدان مدفون است.

استودارت و کانلی تنها دو تن از بی شمار افسران و کاشفان روسی و انگلیسی‌اند که طی دهها سال در قرن نوزدهم در «بازی بزرگ» شرکت جستند و ماجراهای خوش و ناخوش آنان در جریان درگیری، داستان این کتاب را تشکیل می‌دهد. صحنه پهناور کارزار این مبارزه‌واهی برای تفوق سیاسی، از کوههای پربرف قفقاز در غرب، در امتداد بیابانهای درندشت و سلسله جبال آسیای مرکزی، تا ترکستان چین و تبت در شرق را دربرمی‌گرفت. هدف نهایی این مبارزه، که افسران بلندپرواز روسی مأمور خدمت در آسیا را به هوی‌وهوس می‌انداخت و لندن و کلکته را به هول‌وهراس، هند بریتانیا^۱ بود.

کل ماجرا در سالهای آغازین قرن نوزدهم شروع شد. قوای روسی در این زمان به سمت جنوب پیش رفتند و از طریق قفقاز، که در آن هنگام محل سکونت قبایل خشن مسلمان و مسیحی بود، به سوی شمال ایران سرازیر شدند. همانند پیشروی عظیم روسیه به سمت غرب در طول سبیری در دو قرن پیش، ابتدا به نظر نمی‌آمد اقدام روسها تهدیدی جدی برای منافع بریتانیا باشد. البته کاترین کبیر مرتب در فکر اعزام قوا به هند بود و پسرش پُل، در سال ۱۸۰۱، تا آنجا پیش رفت که قوای تهاجمی به آن سمت گسیل کند، ولی این قوا اندکی بعد به علت مرگ تزار به وطن بازگشت. با این‌همه، در آن روزها کسی روسها را چندان جدی نمی‌گرفت و نزدیکترین پایگاه مرزیشان آنچنان دور بود که برای متصرفات کمپانی هند شرقی تهدیدی به شمار نمی‌آمد.

اما در سال ۱۸۰۷، خبری به لندن رسید که موجب نگرانی شدید دولت بریتانیا و مدیران کمپانی شد. ناپلئون بناپارت، سرمست از پیروزیهای درخشانش در اروپا، به جانشین پُل، تزار الکساندر اول، پیشنهاد کرد متفقاً به هند حمله برند و آنجا را از

سلطه انگلیسیها خارج کنند. همچنین گفت چه بسا بتوانند با سپاه مشترک سرانجام کل دنیا را فتح و بین خود تقسیم کنند. لندن و کلکته از دیرباز می دانستند که ناپلئون چشم طمع به هند دوخته است. هموطنانش در تلاشهای پیشین خود برای تصاحب هند شکستهای تحقیرآمیزی از انگلیسیها خورده بودند و این امر هم او را تشنه انتقام کرده بود.

نقشه حیرت آور ناپلئون آن بود که ۵۰،۰۰۰ سرباز فرانسوی سرتاسر ایران و افغانستان را بپیمایند و در آنجا به قزاقهای تزار الکساندر بپیوندند، از رود سند عبور کنند و وارد خاک هند شوند. ولی اینجا اروپا نبود، در اینجا از سازوبرگ تدارکات، جاده‌ها، پلها و هوای معتدل خبری نبود و ناپلئون از مصائب راه و موانع وحشتناکی که سپاهیان این مسیر باید از آن بگذرند بی اطلاع بود. جهالتش از سرزمینهای فاصل، از بیابانهای عظیم بی آب و علف و کوههای حایل، دست کمی از جهالت خود انگلیسیها نداشت. انگلیسیها که ابتدا از راه دریا به هند وارد شده بودند و تا آن زمان به راههای سوق الجیشی زمینی به هند توجهی نکرده بودند، توجه خود را بیشتر به بازنگاه داشتن راههای آبی معطوف کرده بودند.

این آسودگی خیال یک شبه رخت بریست. روسها به خودی خود ممکن نبود تهدید چندانی به نظر آیند، ولی ارتش مشترک ناپلئون و الکساندر مسئله‌ای بس متفاوت بود. بویژه که فرماندهی این ارتش را سربازی با نبوغ بارز به عهده گیرد. دستورهایی شتابزده صادر شد تا مسیرهای احتمالی دسترسی مهاجمان به هند دقیقاً کاوش و نقشه برداری شود که رؤسای کمپانی بتوانند در مورد مناسبترین نقطه برای توقف و نابودی دشمن تصمیم بگیرند. همزمان، دو هیئت سیاسی نزد شاه ایران و امیر افغانستان، که قلمروشان لاجرم در مسیر قرار داشت، اعزام شد تا آنان را از برقراری هرگونه رابطه با مهاجمان بر حذر دارند.

البته این تهدید هرگز تحقق نیافت، چه دیری نپایید که ناپلئون و الکساندر به نزاع با یکدیگر برخاستند. پس از حمله سربازان فرانسوی به روسیه و ورود آنان به مسکوی شعله‌ور، هند موقتاً به دست فراموشی سپرده شد. ولی همین که ناپلئون، با تلفاتی سنگین، به اروپا بازگشت تهدید تازه‌ای برای هند پدید آمد. این بار تهدید از جانب روسها بود، روسهای بلندپرواز و سرشار از اعتماد به نفس دیگر دست بردار نبودند. هنگامی که سربازان روسی در نبرد کارآزموده در ناحیه قفقاز پیشروی را آغاز

کردند نگرانی نسبت به امنیت هند بار دگر اوج گرفت.

روسها پس از درهم شکستن مقاومت سرسختانه قبایل قفقاز و حامیان انگشت شمار انگلیسی آنان باز چشم طمع به سوی شرق دوختند. آنجا، در عرصه پهناوری از کوه و بیابان تا شمال هند، خان نشینهای مسلمان خیره، بخارا و خجند قرار داشت. سرعت پیشروی روسها به طرف این خان نشینها لندن و کلکته را به نحو فزاینده‌ای نگران ساخت. دیری نگذشت که این منطقه حایل، و از نظر سیاسی بسیار مهم، میدان وسیع ماجراجویی افسران و کاشفان جوان و بلندپرواز طرفین گردید. مسیر سپاهیان برای روزی که جنگ به این منطقه کشیده شود باید شناسایی می شد. تلاشها بیشتر بر این بود که از گردنه‌ها و بیابانهای مسیر نقشه برداری شود.

در نیمه قرن نوزدهم، شهرهای مسیر کاروانها و خان نشینهای جاده قدیم ابریشم یکی پس از دیگری به دست روسها می افتاد و خبرهای آسیای مرکزی در صدر خبرهای جراید بود. هر هفته اخبار جدیدی می رسید که سواران سخت کوش قزاق، که همواره پشتاز پیشرویها بودند، به سرحدات بی دفاع هند نزدیک و نزدیکتر می شدند. شهر بزرگ و محصور تاشکند در سال ۱۸۶۵ تسلیم تزار شد. سه سال بعد نوبت به سمرقند و بخارا رسید و پنج سال پس از آن روسها، در دومین تلاش خود، خیره را گرفتند. دلیرانی که نابخردانه ایستادگی به خرج دادند با توپ و تفنگ روسها به طرز هولناکی قتل عام شدند. یک ژنرال روس چنین گفته است: «در آسیا، هر چه مردم را محکمتر بکوبی، ساکت تر می مانند.»

به رغم تضمینهای مکرر سن پترزبورگ که نیت خصمانه‌ای نسبت به هند ندارد، و هر مرحله از پیشروی آخرین مرحله است، بسیاری بر آن بودند، این تاخت و تازها بخشی از طرحی کلی بود که در نهایت سرتاسر آسیای مرکزی را زیر سلطه تزار درمی آورد. بیم آن می رفت که به محض تکمیل این طرح، پیشروی نهایی به سوی هند - بزرگترین جایزه امپراتوری - شروع شود. همه می دانستند که تنی چند از لایقترین ژنرال‌های تزار نقشه چنین حمله‌ای را کشیده بودند و افراد ارتش روسیه، بدون استثنا، برای رفتن به آنجا سر از پا نمی شناختند.

هر چه فاصله خطوط جبهه دو طرف به تدریج به هم نزدیکتر می شد، هیجان «بازی بزرگ» بیشتر شدت می گرفت. علی‌رغم مخاطراتی که عمدتاً از جانب قبایل و حکام متخاصم در این راه وجود داشت، افسران جوان و جسور زیادی، با شوق و

اشتیاق جهان خود را در ماورای مرزها به خطر می‌انداختند تا نقشه منطقه را تکمیل سازند، تحرکات روسها را گزارش کنند و برای جلب دوستی خانهای بدگمان تلاش ورزند. همان‌طور که بعداً خواهیم دید، استودارت و کانلی به هیچ وجه تنها کسانی نبودند که از شمال پرمخاطره بازنگشتند. بسیاری از بازیگران این مبارزه واهی، افسران ارتش هند و مأموران سیاسی حرفه‌ای بودند که از طرف رؤسای خود در کلکته برای گردآوری هرگونه اطلاعات اعزام شده بودند. دیگران، که قابلیت کمتری نداشتند، غیرحرفه‌ای به‌شمار می‌آمدند و اغلب جهانگردانی بودند که به خرج خود وارد این بازی می‌شدند. یکی از وزرای تزار این مبارزه را «مسابقه اشباح» خواند. برخی از این افراد در هیئت مبدل به میدان می‌رفتند و دیگران در لباس کامل نظامی. پاره‌ای نواحی برای اروپاییان، ولو در لباس مبدل، بسیار خطرناک، یا از نظر سیاسی بسیار حساس، به‌شمار می‌آمد. با این حال، برای دفاع از هند چاره‌ای جز شناسایی و نقشه‌برداری از این قسمت‌ها نبود. طولی نکشید که برای این مشکل راه حل زیرکانه‌ای پیدا شد. هندیان کوهستانی فوق‌العاده باهوش و پرابتکاری را در فنون نقشه‌برداری پنهانی آموزش دادند، و در هیئت روحانیان مسلمان یا زایران بودایی به سرحدات فرستادند. این افراد، با به خطر انداختن جان خود، هزاران فرسنگ زمینهایی را که پیشتر شناسایی نشده بودند، مخفیانه با دقتی بسیار نقشه‌برداری کردند. روسها نیز، به نوبه خود، برای رخنه به مناطقی که برای اروپاییان خطرناک می‌نمود، بوداییان مغول را به خدمت گرفتند.

امروزه، مورخان آگاه از گذشته هر چه بگویند، در آن زمان تهدید روسها حقیقتاً واقعی می‌نمود. با نگاهی به نقشه‌ها، نشانه‌های این تهدید به خوبی دیده می‌شد. روسها، در طول چهار قرن مدام قلمرو خود را به مقیاس ۵۵ میل مربع در روز، یعنی حدود ۲۰۰۰۰۰ میل مربع در سال، گسترش داده بودند. در آغاز قرن نوزدهم مسافتی متجاوز از ۲۰۰۰ میل دوامپراتوری بریتانیا و روسیه را در آسیا از هم جدا می‌کرد. در پایان قرن، این مسافت به کمتر از چندصد میل، و در قسمتهایی از ناحیه پامیر^۱ به کمتر از ۲۰ میل، کاهش یافته بود. جای تعجب نیست که بسیاری می‌توسیدند چنانچه قزاقها هند را نیز مالک شوند بر پشت اسبهایشان زمام امور را به دست گیرند. گذشته از افرادی که بنا بر شغلشان درگیر «بازی بزرگ» بودند، تعداد زیادی

کارشناس جنگی در بریتانیا آن را در حاشیه دنبال می‌کردند و در انبوهی از کتابها، مقاله‌ها، جزوه‌های پرهیجان و نامه‌های ارسالی به روزنامه‌ها آزادانه به توصیه و ابراز نظر می‌پرداختند. این مفسران و منتقدان غالباً ضدروس و دارای عقاید جنگ‌طلبانه افراطی بودند. به نظر اینان اتخاذ سیاست «تهاجمی» تنها راه جلوگیری از پیشروی روسها بود. این بدان معنا بود که آنان باید از طریق تهاجم یا ایجاد کشورهای «حایل» مطیع در مسیرهای احتمالی حمله، خود را زودتر از رقیب به آنجا می‌رساندند. افسران جوان و جاه‌طلب ارتش هند و اداره اطلاعات نیز، که در گردنه‌ها و بیابانها و بلندیهای قسمت مرکزی آسیا در این مبارزه تازه و مهیج درگیر بودند، بخشی از این مکتب تهاجمی محسوب می‌شدند. این کار ماجراجویی و ترفیع، و شاید حتی موقعیتی در تاریخ را به ارمغان می‌آورد. راه دیگر زندگی ملالت‌بار نظامی در دشتهای سوزان هند بود.

همگان بر این اعتقاد نبودند که روسها می‌خواهند هند را به زور از چنگ انگلیسیها درآورند، یا از نظر نظامی توانایی چنین کاری را دارند. مخالفان سیاست تهاجمی استدلال می‌کردند که بهترین دفاع هند موقعیت جغرافیایی منحصر به فردش است - سلسله جبال سر به فلک کشیده، رودهای عظیم، بیابانهای بی‌آب و علف، و قبایل رزمجوی آن. می‌گفتند قوای روس پس از پشت سر گذاشتن این همه موانع به قدری تحلیل می‌رود که برای ارتش منتظر انگلیس حریفی به حساب نمی‌آید. بنابراین عاقلانه‌تر است که روسهای مهاجم مجبور شوند خطوط ارتباطی خود را بیش از انگلیسیها گسترش دهند. این سیاست - که به نام مکتب «وارونه» یا «انفعال ماهرانه» خوانده شد - نسبت به مکتب تهاجمی رقیب از این امتیاز برخوردار بود که دست کم ارزانتر بود. به هر حال، نوبت ایفای نقش هر یک از این دو مکتب روزی فرامی‌رسید.

سعی من در نقل داستان این مبارزه عظیم و شکوهمند تا حد ممکن بر آن بوده که وقایع را بیشتر از زبان افراد درگیر، در هر دو طرف، بیان کنم، نه از راه ملاحظات تاریخی و ژئوپولیتیکی. این کتاب دعوی ارائه تاریخ روابط روسیه-انگلیس در این دوره را ندارد. مورخان دانشگاهی همچون آندرسن^۱، گلیسن^۲، اینگرام^۳، ماریوت^۴ و

1. backward 2. masterly inactivity 3. Anderson 4. Gleason 5. Ingram

یاب^۱ این روابط را کاملاً بررسی کرده‌اند و فهرست آثار آنان در بخش کتاب‌شناسی آمده است. بررسی روابط دائماً در حال تحول و پیچیده لندن و کلکته نیز از حوصله این کتاب خارج است. این موضوعی خاص خود است و در کتابهای بی‌شمار تاریخی درباره حضور انگلیسیها در هند به تفصیل بررسی شده است. اثر جاویدان ۱۲۳۵ صفحه‌ای سِر پندرل مون^۲، در وصف حکومت بریتانیا در هند، با عنوان چیرگی و استیلای انگلیسیها بر هند^۳ آخرین نمونه از این دست است.

داستان این کتاب در وهله نخست بر افراد تکیه دارد و بنابراین بازیگران بسیاری وارد صحنه می‌شوند. بیش از صد نفر در آن نقش دارند که دست کم سه نسل را دربر می‌گیرند. این داستان با هنری پوتینگر^۴ و چارلز کریستی^۵ در سال ۱۸۱۰ آغاز می‌شود و حدود یک قرن بعد با فرانسیس یانگ‌هازیند^۶ به پایان می‌رسد. بازیگران روس، که در لیاقت دست کمی از هم‌تایان انگلیسی خود ندارند، نیز در این داستان آمده‌اند. داستان اینان هم با مورایف^۷ جسور و ویتکویچ^۸ مرموز شروع می‌شود و با گرومچفسکی^۹ پرهیبت و بادمایف^{۱۰} موزی خاتمه می‌یابد. محققان روسی برداشت کاملاً متفاوتی از این وقایع دارند و اخیراً علاقه بیشتری (و مباحثات فراوانی) نسبت به دلاوریهای بازیگرانشان نشان داده‌اند. بعضی از آنان هم چون اصطلاح خاصی از خود ندارند این مبارزه را بولشایا ایگرا^{۱۱} («بازی بزرگ») خوانده‌اند. کوشیده‌ام در تشریح کردار انگلیسیها و هم روسها تا حد ممکن بی‌طرف بمانم تا اعمال هرکس خود گویای وضعیتش باشد و قضاوت به عهده خواننده محول گردد.

اگر این داستان هیچ اثر دیگری هم نداشته باشد، دست کم نشان می‌دهد که از صد سال پیش تاکنون تغییر چندانی در امور حاصل نشده است. یورش توده‌های برآشفته به سفارتخانه‌ها، قتل عام دیپلماتها و اعزام کشتیهای جنگی به خلیج فارس - همه و همه برای نیاکان ما در دوره ویکتوریا رخدادهایی بسیار معمول بود. در واقع، عنوانهای خبری امروز و یک قرن پیش، یا پیش از آن، اغلب تفاوت چندانی ندارند.

1. Yapp 2. Sir Penderel Moon

3. *The British Conquest and Domination of India* 4. Henry Pottinger

5. Charles Christie 6. Francis Younghusband 7. Muraviev 8. Vitkevich

9. Gromchevsky 10. Badmayev 11. *Bolshaya Igra*

با این حال، چنین به نظر می‌رسد که از درسه‌های تلخ گذشته چندان نیاموخته‌ایم. اگر روسها در دسامبر ۱۹۷۹ تجربیات ناگوار انگلیسیها در افغانستان در سال ۱۸۴۲ را به یاد می‌آوردند، احتمالاً در چنان تله وحشتناکی گرفتار نمی‌آمدند و جان ۱۵۰۰۰ جوان روسی، و قربانیان بی‌شمار و بی‌گناه افغانی، برباد نمی‌رفت. مسکو بسیار دیر دریافت که افغانها دشمنی شکست‌ناپذیرند. آنان نه تنها قدرت چشمگیرشان را در مبارزه، بویژه در سرزمین برگزیده خودشان، از دست نداده بودند، بلکه آخرین فنون جنگی را نیز به سرعت فرامی‌گرفتند. آن تفنگ بلند مهلک (جزا ئیل^۱)، که روزگاری گت قرمزهای انگلیسی را به خاک و خون می‌کشید دیگر جای خود را به همتای امروزش، استینگر گرمایاب^۲، داده بود که قدرت انهدامش در برابر هلی‌کوپترهای توپدار روسی به اثبات رسید.

برخی اعتقاد دارند که «بازی بزرگ» هرگز واقعاً متوقف نشده است، آن دوران صرفاً پیش‌درآمد «جنگ سرد» زمانه ماست، با همان ترس و لرزها، سوءظنها و سوءتفاهمات. در واقع، مردانی همچون کانلی و استودارت، پوتینگر و یانگ‌هازیند به‌سادگی درمی‌یافتند که مبارزه قرن بیستم اساساً همان مبارزه خود آنان است منتها برای اهدافی بی‌نهایت بزرگتر. «بازی بزرگ»، مانند «جنگ سرد»، دوره‌های تنش‌زدایی خود را داشت. این دوره‌ها اگرچه طولانی نبود، موجب شد تا به فکر تداوم روابط بهبودیافته امروزی بیفتیم. از پایان رسمی این دوران، یعنی از زمان امضای قرارداد ۱۹۰۷ روس و انگلیس، بیش از هشتاد سال می‌گذرد ولی «بازی بزرگ» هنوز به نحوی تهدیدآمیز موضوع روز است.

اما پیش از آنکه به گردنه‌های پربرف و بیابانهای پرخطر، به سوی آسیای مرکزی، محل وقوع این داستان برویم، باید ابتدا هفت قرن در تاریخ روسیه به عقب برگردیم. چه، در آن زمان بود که حادثه‌ای مصیبت‌بار روی داد و اثری زوال‌ناپذیر در خصلت روسی باقی گذارد. این حادثه نه تنها روسها را دچار ترس ابدی از محاصره شدن، خواه از سوی ایلات چادرنشین خواه پایگاههای موشک هسته‌ای، کرد بلکه آنان را بی‌امان به سوی شرق و جنوب آسیا پیش راند و نهایتاً رودرروی بریتانیا در هند قرار داد.

سرآغاز

«یک روس راکه بخراشی زیر او یک تاتار می یابی»

شرب المثل روسی

بلای زرد

می‌گویند بوی تاتارها پیش از شنیدن صدای تندرسان شُم اسبهایشان به مشام می‌رسید. ولی در همان‌گاه هم کار از کار گذشته بود. به آنی رگبار گشوده نخستین پیکانها چهره خورشید را می‌پوشاند و روز را چون شب تار می‌کرد. آنگاه با قتل عام، تجاوز جنسی، چپاول و آتش‌سوزی بر سر دشمن می‌تاختند. همچون سیل گداخته آشفشان هر چه بر سر راهشان بود نابود می‌کردند. در سرتاسر مسیر بازگشت خود به موطنشان در آسیای مرکزی، ردی از شهرهای سوخته و استخوانهای جزغاله بر جای می‌گذاشتند. یک محقق قرن سیزدهم درباره فوج مغولان گفته است: «قشون ضد مسیح برای درو کردن آخرین خرمن وحشت می‌آیند.»



سرعت خیره‌کننده کمانداران پرورش‌یافته بر روی اسب، همراه با تدابیر جنگی کارآمد و مرموز آنان، ارتشها را یکی پس از دیگری غافلگیر و مقهور می‌کرد. در استفاده از ترفندهای جنگی قدیم ید طولایی داشتند و در درگیریها با تلفاتی اندک، تعداد بی‌شماری از دشمن را به هلاکت می‌رساندند. حیلۀ مکرر آنان در تظاهر به فرار از صحنه جنگ فرماندهان کارآزموده را می‌فریفت و به سرنوشتی شوم دچار می‌کرد. دژهای مستحکم ظاهراً تسخیرناپذیر به سرعت درهم می‌شکستند. هنگام تصرف این استحکامات به طرزی بی‌رحمانه اسیران - مرد و زن و بچه - را گله‌وار پیشاپیش سیل خروشان مهاجمان حرکت می‌دادند و اجساد آنان را به صورت پلی برای عبور از نهرها و خندقها به کار می‌گرفتند. اسیرانی را که از این معرکه جان سالم به در می‌بردند، زیر آتش سنگین مجبور به حمل نردبانهای بلند تا پای حصار دژ یا استقرار تجهیزات برای محاصره می‌کردند. مدافعان دژ اغلب دوستان و خانواده خود

را در میان اسیران تشخیص می‌دادند و از شلیک به آنان خودداری می‌کردند. مغولان وحشیگری هراس‌انگیز خود را از طریق افسانه‌هایی که موبرتن آدمی سیخ می‌کرد، پیش از آمدن در هر جا ماهرانه شایع می‌کردند. با پیشروی در پهنه خاک آسیا قلمرو پادشاهان این سامان را یکی پس از دیگری در هم می‌کوفتند و به سوی اروپای متزلزل روان می‌شدند. می‌گفتند آدم‌خواری یکی از شرارتهای آنان است و پستان دختران باکره را برای فرماندهان ارشدشان نگه می‌دارند. تسلیم بی‌درنگ تنها امید برای جلب اندکی ترحم بود. پس از هر پیکار، سران شکست‌خورده دشمن زیر تخته‌هایی که مغولان روی آنها جشن و پایکوبی برپا می‌کردند به تدریج له و کشته می‌شدند. هرگاه به اسیران بیشتری نیاز نداشتند، غالباً تمام سکنه شهر اشغال شده را از دم تیغ می‌گذراندند تا از تهدید مجدد آنان در امان بمانند. گاهی هم آنان را یکجا برای بردگی می‌فروختند.

طوفان سهمناک مغولان در سال ۱۲۰۶ به فرماندهی فردی عامی، ولی پرنبوغ در امور نظامی، به نام تموچین به حرکت درآمد. چنان مقدر بود که آوازه او، که پیش از این رئیس گمنام قبیله‌ای کوچک بود، در فاصله کوتاهی شهرت اسکندر کبیر را نیز در نوردد. این سرکرده، که سپس چنگیزخان نامیده شد، رؤیای تسخیر جهان را در سر می‌پروراند، و عقیده داشت از جانب خداوند برای این رسالت برگزیده شده است. او و جانشینانش چیزی نمانده بود در دوره سی‌ساله بعدی به تحقق این رؤیا نایل شوند. امپراتوری آنان در اوج قدرت از کرانه آقیانوس آرام تا مرز لهستان گسترده بود و سراسر چین، ایران، افغانستان، آسیای مرکزی امروزی، بخشهایی از شمال هندوستان و قفقاز را دربر گرفته بود. ولی از همه مهمتر، بویژه از منظر این کتاب، این امپراتوری نواحی وسیعی از روسیه و سیبری را دربر می‌گرفت.

در آن زمان، روسیه از ده دوازده امیرنشین تشکیل می‌شد که اغلب با هم در جنگ و جدال بودند. ناکامی آنان در اتحاد در برابر دشمن مشترک، که تا مدتها بعد افسوس آن را خوردند، سبب شد که این امیرنشینها در فاصله سالهای ۱۲۱۹ تا ۱۲۴۰ یکی پس از دیگری در برابر جنگجویان سنگدل مغول از پا درآیند. سیاست مغولان در نواحی تحت سلطه خود اعمال حاکمیت از طریق گماردن شاهزادگان دست‌نشانده بود. اگر خراج کافی می‌رسید، آنان به ندرت در جزئیات امور دخالت می‌کردند. با این حال، هر نوع کوتاهی در پرداخت این مطالبات قساوت شدید در پی داشت.

حاصل این وضع خواه ناخواه استقرار نوعی حکومت استبدادی از طریق شاهزادگان دست‌نشانده بود که آثار شوم آن تا به امروز در روسیه تداوم دارد، و فقر و عقب‌ماندگی پایداری به همراه آورد که هنوز مبارزه روسیه برای غلبه بر آن ادامه دارد.

روسها بیش از دو قرن در زیر یوغ این سوداگران مرگ رکود و مصیبت را تحمل کردند. مغولان خیمه بزرگ مرکز فرماندهی خود را در بخش غربی امپراتوری با دیرکهای طلایی برپا کرده بودند و به همین مناسبت خود را «اردوی زرین» می‌نامیدند. گذشته از انهدام اسف‌بار مادی که مهاجمان به بار آورده بودند، حکومت ظالمانه آنان اقتصاد روسیه را به تباهی کشاند. تجارت و صنعت آن را مختل کرد و مردم آن سامان را تا حد سرف^۱ تنزل داد. در دوره تسلط تاتارها - چنانکه روسها در این فصل سیاه تاریخ خود آن را بدین نام می‌خوانند - روشهای اداره امور به رسم آسیایی و دیگر رسوم شرقی متداول شد و جای روش بیزانسی موجود را گرفت. مردم نه تنها از نفوذ آزادی‌بخش اروپای غربی جدا افتادند بلکه از لحاظ نگرش و فرهنگ نیز بیشتر شبیه شرقیها شدند. معروف بود: «یک روس را که بخراشی، زیر او یک تاتار می‌یابی.»

در چنین اوضاع و احوالی، همسایگان اروپایی وخامت اوضاع و ضعف نظامی روسیه را مغتنم شمردند و رفته‌رفته خاک آن را به قلمرو خود ضمیمه کردند. امیرنشینهای آلمان و کشورهای لیتوانی، لهستان و سوئد همگی دست در کار بودند. مغولان که به حوزه حکمفرمایی خود در آسیا اهمیت بیشتری می‌دادند، مادام که پرداخت خراج برقرار بود، به این تجاوزها وقعی نمی‌نهادند. شهرهایی چون سمرقند و بخارا، هرات و بغداد که از لحاظ ثروت و شکوه تالی نداشتند همه در آسیا بودند و شهرهای از چوب ساخته‌شده روسی در قیاس با آنها به حساب نمی‌آمدند. تنگنای فشار متخاصمان اروپایی از غرب و مغولان از شرق، در روسها نوعی بدگمانی و هراس بیمارگونه از تهاجم و محاصره اجنبی به وجود آورد که روابط خارجی روسیه را از آن زمان به بعد دچار مشکل کرده است.

زخمی که این رویداد بر روح ملت روسیه به جای گذاشت آنچنان عمیق و پایدار

بود که کمتر ملتی را می‌توان از این نظر با آن مقایسه کرد. این تأثیر تبیین‌کننده بسیاری از صفات آنان همچون بیگانه‌هراسی تاریخی (بویژه نسبت به مردم مشرق‌زمین)، سیاست خارجی اغلب تهاجمی و پذیرش بردبارانه استبداد داخلی است. تهاجمات ناپلئون و هیتلر، با وجود ناکامی، این نگرانیها را صرفاً تشدید کرد. تنها همین اواخر ملت روسیه نشانه‌هایی از رهایی از این میراث شوم را از خود بروز می‌دهد. سواران قدکوتاه وحشی و عنان‌گیخته چنگیزخان که بر دنیا تاختند گناه اعمالی را به گردن دارند که عواقب پر دامنه آن تا متجاوز از چهار قرن بعد که قدرت مغولان سرانجام در هم شکست و اینان باز به همان گمنامی نخست بازگشتند، ادامه یافت.

روسها آزادی خود از فشار و سرکوب مغولان را مدیون «ایوان سوم» اند، که به ایوان کبیر، و سپس به شاهزاده بزرگ مسکو معروف شد. در زمان سلطه مغولان، مسکو یک شهر کوچک و کم‌اهمیت تحت‌الشعاع و مطیع همسایگان قدرتمندش بود، ولی هیچ‌یک از شاهزادگان دست‌نشانده در خوش‌خدمتی و پرداخت خراج و ادای احترام به حاکمان بیگانه به پای شاهزادگان مسکو نمی‌رسید. مغولان غافل به پاس این وفاداری به تدریج اختیار و آزادی بیشتری به آنان دادند. در طول سالیان مسکو، که دیگر امیرنشین مسکوی^۱ شده بود، از نظر قدرت و وسعت رشد کرد و سرانجام بر تمام همسایگانش تسلط یافت. مغولان که سخت گرفتار اختلافات داخلی خود بودند تا زمانی که دیگر کار از کار گذشته بود متوجه وخامت تهدید از جانب مسکو نشدند.

رویارویی نهایی در سال ۱۴۸۰ پیش آمد. می‌گویند ایوان در حالت خشم اختیار از دست داد و تصویر احمدخان فرمانده «اردوی زرین» را لگدکوب کرد و همزمان تنی چند از فرستادگانش را به قتل رساند. اما یکی از آنان گریخت و این تمرد تصوّرناپذیر را به اربابش خبر داد. احمدخان بر آن شد تا به زبردست متمرد درسی بدهد که هرگز فراموش نکند. پس سپاهش را برای گوشمالی مسکوی به حرکت درآورد ولی در کمال حیرت مشاهده کرد که نیروی عظیم و بسیار مجهزی در آن سوی رود آگرا^۲، در ۱۵۰ مایلی مسکو، انتظارش را می‌کشد. دو سپاه چند هفته‌ای از دو سوی رود یکدیگر را تهدید کردند، ولی هیچ‌یک رغبت نداشت برای عبور از رود

1. Moscow 2. Ugra

پيشقدم شود. به اين ترتيب، ديرى نپاييد که زمستان سررسيد و يخبندان آغاز شد و چنين مى نمود که جنگى بى امان اجتناب ناپذير باشد.

در اين هنگام اتفاق شگفت انگيزى رخ داد. دو طرف تخاصم، بدون اعلان قبلى، ناگهان به هم پشت کردند و پا به فرار گذاشتند. گويى هر دو در يك آن دچار وحشت شده بودند. روسها، به رغم رفتار خفت بارشان، دريافتند که دوره طولانى چندقرنى عذابشان به سر آمده بود. حکام ستمگرشان نيز آشکارا دل و جرئت جنگيدن را از دست داده بودند. نيروى جنگى مغول، روزگارى آنچنان مخوف، ديگر شکست ناپذير نبود. قدرت متمرکز مغول در غرب سرانجام از هم پاشيد و تنها سه خان نشين دور از هم در «کازان»، «استراخان» و «کريمه» به عنوان آخرين بازمانده امپراتورى روزگارى پرصلايت چنگيزخان و جانشينانش باقى ماند. هرچند سلطه کلى مغول درهم شکسته بود، اين سه پاىگاه هنوز تهديدکننده مى نمود و احساس امنيت تنها با نابودى آنها به دست مى آمد.

اين مهم به دست يکى از جانشينان ايوان کبير، يعنى ايوان مخوف تحقق يافت. او دو پاىگاه اول از اين سه پاىگاه را به تصرف درآورد و به قلمرو امپراتورى مسکويى به سرعت در حال گسترش ضميمه کرد. سپاهيان تشنه انتقام او در سال ۱۵۵۳ به پاىگاه کازان در ولگاى عليا حمله بردند و همانند مغولان، به هنگام انهدام شهرهاى بزرگ روسيه، مدافعان را قتل عام کردند. دو سال بعد، خان نشين استراخان در مصب رود ولگا و درياى خزر به سرنوشتى مشابه دچار شد. تنها سنگر باقىمانده تاتار، کريمه، از امتياز پشتيبانى سلاطين عثمانى برخوردار بود. اين سنگر براى سلطان خاکريزى کارآمد در برابر روسها محسوب مى شد. از چند حمله گاه و بيگاه تاتارهاى کريمه که بگذريم، تهديد مغولان ديگر از بين رفته بود. به اين ترتيب، زمينه براى توسعه طلبى روسيه در منطقه شرق آسيا و تشکيل بزرگترين سازمان مستعمراتى در طول تاريخ فراهم آمد.

نخستين مرحله اين تلاش کاشفان، سربازان و تجار روسى را به پهنای ۴۰۰۰ ميلى سيبيرى، با رودهاى عظيم، زمينهاى منجمد و جنگلهای رخنه ناپذير، برد. تسلط بر اين سرزمين که روسها را به کرانه اقيانوس آرام رساند و براى هميشه در آنجا مستقر کرد، بيش از يك قرن طول کشيد. اين عمليات از بسيارى جهات همانند تسخير غرب امريکا به دست مهاجران اوليه آن بود. ولى تسخير سيبيرى که يکى از

حماسه‌های بزرگ تاریخ بشر است، در محدوده موضوع این کتاب نمی‌گنجد. این سرزمین پهناور نامساعد آنچنان دورافتاده بود که برای کشورهای قدرتمند، بویژه انگلیسیها در هند، تهدیدی به‌شمار نمی‌رفت. به هر حال، اشغال سیبری گام نخست نوعی روند توسعه‌طلبی بود. این روند تا زمانی که روسیه پهناورترین کشور جهان شد، و دست‌کم از نظر انگلیسیها تهدیدی روزافزون برای هندوستان به‌شمار آمد، ادامه یافت.

* * *

اولین تزارِ روس که نگاهش را به سوی هندوستان دوخت، پتر کبیر بود. او که با تأسف فراوان عقب‌ماندگی شدید روسیه و آسیب‌پذیری آن را در برابر تهاجمات - که عمدتاً حاصل قرنهای «از دست‌رفته» سلطه مغولان بود - درک می‌کرد، بر آن شد تا نه تنها روسیه را از نظر اقتصادی و اجتماعی به پای دیگر کشورهای اروپا برساند، بلکه نیروی نظامی را نیز به صورت رقیبی برای قدرتهای دیگر درآورد. متتها این کار به پول فراوان نیاز داشت، و خزانه در نتیجه جنگ همزمان با سوئد و ترکیه خالی شده بود. از بخت خوش، گزارشهای رسیده از آسیای مرکزی در این ایام حکایت از وجود ذخایر طلا در سواحل رود آمودریا می‌کرد. این رود در سرزمینی نامساعد و در منطقه‌ای دورافتاده جریان داشت و تا آن زمان پای تقریباً هیچ روسی یا اروپایی به آنجا نرسیده بود. پتر کبیر در ضمن از طریق مسافران روسی اطلاع یافته بود که در ورای بیابانها و کوههای آسیای مرکزی، سرزمین هند با ثروت افسانه‌ایش قرار دارد و نیز می‌دانست که تا آن زمان رقیبان اروپایی، بویژه انگلیسیها، مقدار کلانی از این ثروت را از طریق دریا به یغما برده‌اند، پس مغز خلاق خود را به کار انداخت و برای دست یافتن به طلای آسیای مرکزی و سهم خود از خزاین هند نقشه‌ای ریخت.

چند سال پیش از آن، خان خیوه، فرمانروای مطلق و مسلمان سرزمین بیابانی دو سوی رود آمودریا برای جلب حمایت پتر کبیر و دفع قبایل سرکش آن خطه به او روی آورده بود. خان پیشنهاد کرده بود در ازای حمایت پتر، دست‌نشانده روسیه گردد. پتر کبیر، که در آن دوران چندان علاقه‌ای به آسیای مرکزی نداشت و گرفتاریهای او در داخل کشور و در اروپا بیش از حد بود، پیشنهاد خان را به کلی فراموش کرده بود. اکنون ناگهان به خاطرش خطور کرد که تصرف خیوه، در میانه مرزهای روسیه و هند، می‌تواند پایگاه مورد نیازش را در این منطقه تأمین کند.

زمین‌شناسان روسی می‌توانستند از این مرکز به جست‌وجوی طلا بپردازند؛ در ضمن کاروانهای روسی هم، که او امید داشت از این راه از هند بازگردند و انواع کالاهای تجملی زیبا را برای بازارهای داخلی و اروپا حمل کنند، می‌توانستند از این محل به عنوان منزلگاه بین راه استفاده برند. با بهره‌برداری از یک جاده مستقیم زمینی، او می‌توانست دادوستد دریایی جاری میان هند و روسیه را، که حدود یک سالی به درازا می‌کشید، از رونق ببیند. علاوه بر آن، یک خان هوادار حتی ممکن بود محافظان مسلح کاروانها را تأمین کند و او را از هزینه هنگفت استفاده از سپاهیان روسی خلاصی بخشد.

پتر کبیر، هرچند با تأخیر، تصمیم گرفت برای پذیرفتن پیشنهاد خان هیستی را با تسلیحات فراوان به خيوه اعزام کند. قرار شد در قبال توافق با خان خيوه، یک گارد روسی هم برای محافظت دائم از وی گمارده شود و بقای تاج و تخت موروثی در خاندانش تضمین گردد. اگر ثابت می‌شد حاکم تغییر رأی داده است یا بر اثر کوفه‌فکری در مقابل هیئت مقاومت می‌ورزد، توپخانه همراه می‌توانست ساختمانهای بدوی خستی خيوه را با خاک یکسان کند و او را سر عقل بیاورد. با تصرف خيوه، ترجیحاً از طریق مسالمت‌آمیز، جست‌وجو برای طلای آمودریا و شناسایی مسیر کاروان به هند آغاز می‌شد. رهبری این مأموریت مهم به عهده شاهزاده مسلمانى از اهالی قفقاز به نام الکساندر بکویچ^۱ گذاشته شده بود. این شاهزاده به دین مسیحیت گرویده بود و در آن هنگام در هنگ نخبگان سواره‌نظام گارد سلطنتی در مقام افسر ثابت خدمت می‌کرد. پتر، بکویچ را به سبب سوابقش مناسبترین فرد برای کنار آمدن با خان شرقی تشخیص داد. ابواب جمعی او از ۴۰۰۰ نفر شامل پیاده‌نظام، سواره‌نظام، توپخانه و شماری تاجر روسی تشکیل می‌شد و ۵۰۰ اسب و شتر نیز همراه داشتند. بجز افراد ستیزه‌جوی قبایل ترکمن، که در گوشه و کنار این سرزمین متروک پخش بودند، مشکل اصلی مأموریت بکویچ گستره بیابان خطرناکی به پهناى بیش از ۵۰۰ میل بین کرانه شرقی دریای خزر و خيوه بود. هیئت، و در نهایت کاروانهای روسی، می‌بایست در بازگشت از هند، با بارگران خود به سلامت از این بیابان عبور می‌کردند و در اینجا بود که یکی از رؤسای قبایل ترکمن

1. Alexander Bekovich

از در دوستی درآمد و به یاری آنان شتافت. او به پتر گفت که سالیانی پیش رود آمودریا به جای دریای آرال به دریای خزر می‌ریخت و این تغییر مسیر از طریق سدهای ساخته شده به دست قبایل محلی به وجود آمده بود. پتر با خود اندیشید در صورت صحت این مطلب، مهندسان او بدون هیچ دشواری قادر خواهند بود با انهدام سدها رود را به مسیر اصلیش بازگردانند. بدین ترتیب، آنان می‌توانستند بخش اعظم مسیر مبادله کالا بین هند و روسیه را با کشتی طی کنند و از پیامدهای عبور از بیابان پر مخاطره بپرهیزند. موفقیت آتی این طرح زمانی نویدبخش شد که هیئتی اکتشافی گزارش داد ظاهراً آنچه را بستر پیشین رود آمودریا در بیابان بوده پیدا کرده‌اند و فاصله‌اش تا کرانه دریای خزر چندان دور نیست.

بکوویچ و همراهانش، پس از برگزاری جشن عید پاک روسیه، در آوریل سال ۱۷۱۷، سفر خود را از استراخان، حد شمالی دریای خزر، آغاز کردند و با قریب صد کشتی کوچک سرتاسر دریا را پیمودند. آنان آذوقه حدود یک سال را همراه داشتند، ولی همه چیز بیش از حد مورد انتظارشان طول کشید. تازه در اواسط ماه ژوئن به بیابان رسیدند و از جانب شرق راه خیمه را در پیش گرفتند. از همان آغاز، دچار گرمای شدید و تشنگی شدند و طولی نکشید که تلفات ناشی از گرمادگی و بیماریهای دیگر شروع شد. در این گیرودار، مجبور بودند حملات قبایل چپاولگر را، که قصد جلوگیری از پیشرفتشان را داشتند، دفع کنند، ولی دیگر جای بازگشت و روبه‌رو شدن با خشم تزار نبود. پس با شکیبایی برای رسیدن به خیمه از جان مایه گذاشتند. سرانجام در نیمه ماه اوت، پس از دو ماه طی طریق در بیابان، خود را در فاصله چند روز راه از مقصد یافتند.

بکوویچ که هیچ نمی‌دانست خان چگونه با وی برخورد خواهد کرد، پیشاپیش فرستادگانی با هدیه‌های گرانبها نزد او فرستاد و به وی اطمینان داد که مأموریتی صرفاً دوستانه دارد. امید انجام دادن موفقیت‌آمیز مأموریت وقتی حاصل شد که خان شخصاً برای استقبال از فرستادگان تزار از شهر بیرون آمد. پس از تبادل تعارفات و شنیدن آهنگ دسته موسیقی هیئت، بکوویچ و خان به سوی شهر اسب راندند و قشون تحلیل‌رفته با فاصله به دنبالشان روان شد. خان در حین نزدیک شدن به دروازه شهر به بکوویچ توضیح داد که امکان سکنی دادن و تغذیه این تعداد قشون در شهر وجود ندارد؛ و پیشنهاد کرد که روسها به چند دسته تقسیم شوند تا امکان تأمین

مسکن و پذيرايي شايسته از آنان در روستاهای پيرامون پایتخت میسر گردد. بکويچ، که نمیخواست خان را از خود برنجانند، تسليم پیشنهاد او شد و به سرگرد فرانکن برگ، جانشین فرمانده، دستور داد افراد را به پنج دسته تقسیم کند و هر یک را به اقامتگاه تعیین شده از سوی میزبانان بفرستد. فرانکن برگ مخالفت کرد و سوءظن خود را از این نحوه پراکندگی نیرو ابراز کرد. ولی بکويچ نظر او را نپذیرفت و اصرار ورزید که دستورش اطاعت شود. فرانکن برگ به مشاجره ادامه داد و بکويچ به او هشدار داد اگر دستورش را اطاعت نکند، در برگشت تحویل دادگاه نظامی خواهد شد. بدین ترتیب، قشون در دسته‌های کوچک با هدایت میزبانان پخش و پلا شدند. و این درست همان چیزی بود که خيوه‌ايها میخواستند.

آنگاه در همه جا به روستاهای غافل حمله کردند. بکويچ از اولین افرادی بود که بازداشت شد و به قتل رسید. لباسهای نظامی را درآوردند و در حالی که خان نظاره می کرد او را بی رحمانه قطعه قطعه کردند. بعد سر جدا شده او را با کاه انباشتند و همراه سر فرانکن برگ و افسران ارشد دیگر برای مردم ذوقزده به نمایش گذاشتند. در این گیرودار، گروههای روسی که از فرماندهان جدا شده بودند یکی پس از دیگری قتل عام شدند. حدود چهل نفر از روستا توانستند از این حمام خون بگریزند، ولی در خاتمه خان دستور داد آنان را هم برای اعدام در میدان اصلی شهر در حضور همه اهالی به خط کنند. با این همه، زندگی این عده با وساطت یک تن نجات یافت. این مرد آخوند یا پیشوای روحانی خيوه بود و به خان گوشزد کرد که پیروزی او با توسل به خدعه بوده است و متذکر شد که کشتار اسیران جرم او را نزد خداوند صرفاً تشدید خواهد کرد.

این عمل مرد روحانی خیلی شجاعت میخواست، ولی خان تسليم آن شد. اسیران بخشوده شدند. بعضی از آنان به بردگی فروخته شدند و به بقیه اجازه دادند با عبور مشقت بار از بیابان به سوی دریای خزر بازگردند. آنانی که از این سفر جان سالم به در بردند، خبر این وقایع وحشتناک را به نگهبانان دو باروی چوبی، که پیش از حرکت به خيوه ساخته شده بود، رساندند. این پایگاه خبر را به پتر کبیر در سن پترزبورگ، پایتخت نوبنای او، رساند. خان خيوه، که از پیروزی در مقابل روستاها

بر خود می‌بالید، و بکویچ را شاهزادهٔ مسلمانی می‌شمرد که روحش را به تزار کافر فروخته بود، سر او را برای امیر بخارا، همسایه‌اش در آسیای مرکزی، فرستاد و تن بی‌سر او را برای نمایش در خیوه نگه داشت. ولی این یادگارِ وحشتناکِ پیروزی با شتاب بازگردانده شد و گیرندهٔ نگرانِ آن اعلام کرد که تمایل ندارد در چنین خیانت و پیمان‌شکنی‌ای سهیم باشد. می‌توان حدس زد که او بیشتر از بلایی هراس داشت که روسها احیاناً به سرش می‌آوردند.

بخت خان خیوه، که از وسعت و قدرت نظامی همسایهٔ شمالیش شناخت اندکی داشت، بیشتر از آن بود که احتمالاً در تصورش می‌گنجید. عقوبتی گریبان او را نگرفت. خیوه بسیار دورافتاده بود و پتر آنچنان سرگرم توسعهٔ مرزهای خود در مناطق دیگر، بویژه در قفقاز، بود که نمی‌توانست قوایی برای انتقام خونِ بکویچ و افرادش به خیوه گسیل کند. این اقدام را باید به زمانی که آسوده‌خاطرتر باشد موکول می‌کرد. در واقع، سالیان بسیاری گذشت تا روسها بار دیگر برای ضمیمه کردن خیوه به قلمرو خود اقدام کنند. خیانت خان بی‌مجازات ماند، ولی بدون تردید فراموش نشد و صرفاً بدگمانی روسها را به شرقیها قطعی‌تر کرد. مسلم بود که این بار وقتی زمانِ سرکوبی قبایلِ مسلمانِ آسیای مرکزی و قفقاز، یا مجاهدین افغانستان در زمان ما، فرارسد رحم و مروتی در کار نخواهد بود (گرچه در مورد افغانستان موفقیت چندانى به دست نیاوردند).

در واقع، پتر دیگر نمی‌توانست رؤیای گشودن جادهٔ زرین به هند را، که راه دسترسی به ثروتی تصورناپذیر بود، دنبال کند. او تا همین جا هم بیش از حد توانایی یک انسان در طول زندگی خود در پیشبرد هدفها و تحقق بسیاری از آمالش کوشیده بود. اما مدتها پس از مرگ او در سال ۱۷۲۵، در اروپا داستانِ شگفتی دربارهٔ آخرین خواست و وصیت پتر کبیر بر سر زبانها افتاد. گفته می‌شد که در بستر مرگ مخفیانه به وارثان و جانشینانش فرمان داد فکر سیطره بر جهان را، که باور داشت تقدیر تاریخی روسیه است، دنبال کنند. تسخیر هند و قسطنطنیه کلید تحقق این نیت بود و پتر به آنان توصیهٔ اکید کرد که تادستیابی کامل روسیه به هر دوی این اهداف از پای ننشینند. این سند را کسی هرگز ندیده و بسیاری از مورخان بر این باورند که هرگز وجود نداشته است. با این حال، فضایِ مخوف و مهیب اطرافِ پتر کبیر آنچنان بود که گهگاه بسیاری وجود آن را باور کرده‌اند و روایاتی از متن آن نیز منتشر شده است.

اين فرمان در هر حال مى تواند وصيت نابعه‌اى بى قرار و بلندپرواز به نسلهاى آينده باشد. به نظر بسيارى هجوم بعدى روسيه به هند و قسطنطنيه تأييد بر اين مدعاست و تا همين اواخر هم اعتقاد محكمى وجود داشت كه هدف درازمدت روسيه سلطه بر جهان است.



چهل سال بدین منوال گذشت تا در زمان فرمانروایی کاترین کبیر، روسیه دگر بار نشانه‌هایی از دلبستگی خود را به هند بروز داد. کمپانی هند شرقی انگلستان به تدریج، و عمدتاً با عقب‌نشینی فرانسه، در هند پیشرفت کرد و پا گرفت. در واقع، یکی از نیاکان خوشگذران کاترین، به نام «آن»، کلیه تصرفات پتر کبیر را در قفقاز برخلاف وصیت‌نامه منتسب به او، به این دلیل که خزانه‌اش را بر باد می‌دهد، به شاه ایران پس داده بود. ولی کاترین همانند پتر توسعه طلب بود. آرزوی او برای بیرون راندن ترکه‌ها از قسطنطنیه و احیای حکومت بیزانس، البته زیر نظارت سخت خودش، بر کسی پوشیده نبود. او با این اقدام امکان دسترسی ناوگان روسیه را از طریق دریای سیاه (که هنوز عمدتاً از آن ترکه‌ها بود) به دریای مدیترانه (که در آن زمان در اختیار انگلیسیها بود) فراهم می‌کرد.

معروف بود که کاترین در سال ۱۷۹۱ در اواخر دوره سلطتش، به دقت نقشه بیرون آوردن هند را از چنگ انگلستان بررسی کرده بود. شاید تعجب‌آور نباشد بدانیم این فکر زاینده ذهن مرد فرانسوی مرموزی به نام مسیو دو سن ژنی^۱ بود. او به کاترین پیشنهاد کرد سپاهش را از طریق سرزمینهای بخارا و کابل به سوی هند گسیل دارد، و در حین پیشروی اعلام کند که هدف آنان استقرار شریعت اسلام تحت لوای مغولان و تجدید عظمت گذشته آنان است. او استدلال می‌کرد که این اقدام سپاهیان خانهای محلی را جلب می‌کند تا در طول مسیر حمله به قوای کاترین بپیوندند. ضمناً انتشار این خبر موجب می‌شود تا توده ناراضی داخلی هند نیز در برابر انگلیسیها قیام کنند. این طرح از این مرحله پیشتر نرفت (رئیس الوزرا و دلباخته پیشین کاترین، گنت پوتمکین^۲ یک چشم، او را منصرف کرد)، ولی سرآغاز یک رشته نقشه‌هایی از این دست برای حمله به هندوستان شد، و فرمانروایان روسیه را تا حدود یک قرن بعد همچنان سرگرم آن نگه داشت.

1. Monsieur de St Génie 2. Count Potemkin

کاترین در منضم کردن هندوستان و قسطنطنیه به قلمروش ناموفق بود، با وجود این قدمهایی در این زمینه برداشت. او نه تنها مناطق قفقاز را که «آن» به ایرانیان پس داده بود دوباره به تصرف درآورد، بلکه آخرین پایگاه باقیمانده امپراتوری مغول، را هم تسخیر کرد. این پایگاه حدود سه قرن از حمایت ترکها برخوردار بود. ترکها آنجا را سپهری ارزشمند در برابر تهدید فزاینده غول شمال می دانستند. ولی تاتارهای کریمه که زمانی ستیزه جو بودند، پیش از پایان قرن هجدهم توان مقابله را از دست داده بودند. کاترین با استفاده از متصرفات ارضی روسیه در کرانه شمالی دریای سیاه که با شکست ترکها به دست آمده بود، و با بهره برداری از اختلافات داخلی تاتارها، توانست خان نشین کریمه را بدون شلیک حتی یک گلوله به امپراتوریش منضم کند. او این موفقیت را به سادگی با «نصب اعلانهایی در اماکن مهم، مبنی بر اینکه روسیه اهالی کریمه را به تبعیت می پذیرد» به دست آورد. اعقاب چنگیزخان گناه گرفتاریهای خود را به گردن ترکها انداختند و رام خویانه تسلیم سرنوشتشان شدند. دریای سیاه دیگر متعلق به ترکها نبود، چون روسها نه تنها در صدد احداث پایگاه و زرادخانه دریایی غول آسای جدیدی در سباستوپل بودند، بلکه کشتیهای جنگی آنان نیز با دوروز دریانوردی به قسطنطنیه می رسید. با همه این احوال، از بخت نیک ترکها، چندی بعد طوفانی سهمگین کل ناوگان دریایی روسیه را به قعر دریای سیاه فروبرد و تهدید موقتاً برطرف گردید. گرچه شهر بزرگ [= استانبول] دو سوی تنگه بسفر، که کاترین آرزو داشت آن را از قید حکومت مسلمانان آزاد کند تا هنگام مرگش هم هنوز در دست ترکها بود، اکنون راه دستیابی به آن به میزان قابل توجهی کوتاهتر شده بود. حضور فزاینده روسها در خاور نزدیک و قفقاز برای اولین بار مقامات ارشد کمپانی هند شرقی را دلواپس کرد. هنری دانداس، رئیس هیئت نظارت جدید کمپانی از اولین کسانی بود که نگرانی را حس کرد و خطر آمدن روسها را به جای ترکها و ایرانیان به این مناطق هشدار داد. همچنین، امکان تهدید منافع انگلستان در درازمدت را در هند، در صورت وخامت یا قطع روابط حسنه موجود میان لندن و سن پترزبورگ، گوشزد کرد.

به هر حال، این دلهره ها در سایه وقایع بعدی موقتاً به دست فراموشی سپرده شد.

ناگهان شیخ تازه‌ای ظهور کرد که تهدیدی بس عاجل‌تر برای موقعیت انگلستان در هند به‌شمار می‌رفت. ناپلئون بناپارت که هنوز سی‌ساله نشده بود، ولی آتش انتقام شکستهای فرانسه از انگلستان در او شعله‌ور بود نگاه چپاولگرش به طرف شرق معطوف شد. او، سرمست از پیروزیهایش در اروپا، اکنون عهد بست که دست انگلیسیهای متکبر را با خفت از هندوستان، منبع ثروت و قدرت امپراتوری آنان، کوتاه کند و سرانجام آنان را از این بزرگترین غنیمت امپراتوری بیرون براند. نخستین گام در این راه، به عقیده او، دستیابی به جاپایی حساس در خاور نزدیک بود. پس اعلام کرد: «برای فتح هند، نخست باید مصر را در اختیار گرفت.»

ناپلئون وقت را هدر نداد. همه کتابهای مربوط به آن سرزمین را فراهم آورد و مسیرهای مورد علاقه‌اش را علامت‌گذاری کرد. او مدتها بعد گفت: «در عالم رؤیا بودم. خودم را در نقش کسی می‌دیدم که دین نوی یافته است، در حالی سوار بر فیل به آسیا می‌روم، که عمامه‌ای بر سر و قرآن جدیدی را که بر اساس نیازهایم نوشته‌ام در دست دارم.» تا بهار ۱۷۹۸ همه چیز مهیا شد، و در ۱۹ ماه مه ناوگانی جنگی حامل سربازان فرانسوی پنهانی از دو بندر مارسی و تولون حرکت کرد.

کابوس ناپلئون



گُرد وِلزلی، فرماندار کل جدید هند، خبر مهیج و ناخوشایند پیاده شدن ناپلئون به همراه ۴۰،۰۰۰ نفر از سپاهیان‌ش در مصر را نخست از زبان یک بومی اهل بنگال شنید. این مرد با کشتی عربی سریع‌السیری تازه از راه دریای سرخ از جدّه به کلکته وارد شده بود. یک هفته تمام گذشت تا این خبر از طریق ناو جنگی انگلیسی تازه‌واردی به بمبئی رسماً تأیید شد. علت تأخیر آن بود که قوای مهاجم فرانسوی توانسته بودند ناوگان دریایی انگلستان را در مدیترانه به گونه‌ای سردرگم کنند که تا چند هفته ندانند این قوا به سوی مصر روانه شده‌اند یا می‌خواهند با دورزدن دماغه امید به سوی هندوستان بروند.

حرکت ناپلئون با نیرویی چنان عظیم موجب هراس شدید لندن، و بویژه هنری دانداس و همکارانش در هیئت نظارت کمپانی، شده بود. با آنکه کمپانی هند شرقی در آن هنگام قدرت برتر بود و تجارت هندوستان را عملاً در انحصار داشت، با وجود این تا تثبیت این موقعیت راه درازی باید می‌پیمود. جنگ با فرانسویها و دیگران کمپانی را تا آن حد به ورشکستگی کشانده بود که توان رویارویی با ناپلئون را نداشت. از این‌رو، وقتی خبردار شدند که ناپلئون از سرزمین مصر فراتر نرفته است، نفسی به‌راحتی کشیدند، هرچند هنوز آن را خطری نگران‌کننده می‌دانستند. حالا حدس و گمانهای گوناگونی درباره حرکت بعدی ناپلئون بر سر زبانها بود. بعضی بر آن بودند که او در خشکی در سوریه و ترکیه پیش خواهد رفت و از راه

افغانستان و بلوچستان به هند حمله خواهد کرد، در حالی که دیگران می‌گفتند او از طریق دریا، جایی در سواحل مصر در دریای سرخ، به حرکت درخواهد آمد.

دانداس اطمینان داشت که او راه زمینی را برمی‌گزیند و حتی به دولت اصرار ورزید که برای جلوگیری از حمله فرانسویان نیروهای روسی را به خدمت گیرد. کارشناسان نظامی کمپانی معتقد بودند چنانچه حمله‌ای صورت گیرد، با آنکه دریای سرخ به علت بادهای مخالف بیشتر طول سال قابل استفاده نیست، این حمله از طریق دریا خواهد بود. برای مقابله با این خطر، شتابزده قوایی انگلیسی را گسیل کردند تا، پس از دورزدن دماغه امید، دهانه خروجی دریای سرخ را مسدود کند. قوای کمکی بیشتری نیز از بمبئی روانه کردند. اهمیت نظامی مسیر دریای سرخ در کلکته بر کسی پوشیده نبود. چند سال پیش، خبر آغاز جنگ بین انگلستان و فرانسه با سرعتی بی‌سابقه از همین راه به هندوستان رسید و به قوای کمپانی امکان داد در حمله به فرانسویان ناآگاه پیش دستی جویند. خط حمل و نقل دریایی از طریق دریای سرخ و مصر هنوز برقرار نبود؛ با این حال، در موارد اضطراری که مسافران عجله داشتند، یا ارسال پیامها فوریت داشت، به جای انتخاب مسیر معمول دورزدن دماغه، که بسته به وضع باد و هوا ۸ ماه و گاه بیشتر طول می‌کشید، گاه از این مسیر استفاده می‌شد. ولی اشغال مصر به دست ناپلئون عبور از این راه میانبر را مدتی قطع کرد.

ولزلی، فرماندار هند، برخلاف مقامات دولتی و رؤسای کمپانی در لندن، در مورد حضور ناپلئون در مصر چندان ترسی به خود راه نداد. او اصلاً باور نداشت که ناپلئون بتواند به حمله موفقیت‌آمیزی از مصر، چه از راه زمین چه از دریا، دست بزند. ولی این مانع از آن نبود که از نگرانی مقامات لندن به نفع خود سود نبرد. ولزلی پیرو سیاست تهاجمی بود و برخلاف مدیرانی که می‌خواستند کمپانی را در وضع فعلی نگاه‌دارند اشتیاق به توسعه مرزهای آن داشت. مدیران صرفاً در پی سود هرچه بیشتر برای سهامداران ناشکیبای خود بودند، نه توسعه پرهزینه قلمرو. با فروپاشی حکومت مغولان، در هند خلثی به وجود آمد و کمپانی خواه‌ناخواه با هزینه‌ای هنگفت خود را گرفتار یافت و بیشتر و بیشتر در امور حکومتی و اداری آن سرزمین درگیر شد. در نتیجه، مدیران به جای فراهم کردن امکانات اجرای تعهدات و پرداخت سالیانه سود سهام، خود را با قروض فزاینده و خط دائمی ورشکستگی روبه‌رو دیدند. آنان می‌دانستند درگیری برای دفع حمله، ولو موفقیت‌آمیز، کمرشکن

خواهد بود. از دولت انگلستان هم که خود در پیکار با فرانسه برای مرگ و زندگی جنگید، انتظار هیچ کمکی نمی‌رفت.

باری، این بحران فرصت مناسبی را که وزلی می‌خواست فراهم آورد. او به این بهانه شماری از حکام بومی را که با فرانسویان روابط دوستانه داشتند و عواملشان هنوز در هند برای فرانسه جاسوسی گسترده‌ای می‌کردند سرکوب و داراییشان را مصادره کرد. ولی او کسی نبود که به این اکتفا کند. لندن ناچار دست کمپانی را برای حفظ منافع ارزشمند آن باز گذاشته بود و او با بهره‌برداری تمام از این امتیاز نواحی پهناور تازه‌ای از کشور را تحت انقیاد انگلستان درآورد. گزارشها بسیار دیر به لندن می‌رسید و متن همه آنها چنان به عمد نامفهوم بود که وزلی توانست در طول دوره هفت‌ساله فرمانداری خویش به این مصادره ادامه دهد. بدین ترتیب، در زمان فراخواندن او در سال ۱۸۰۵، قلمرو کمپانی، با احتساب آن قسمت از ایالتها و نواحی که صددرصد در تملک نبود، به نحو شگفت‌انگیزی توسعه یافت و همان‌طور که امروز می‌دانیم از محدوده سه شهر اصلی ساحلی کلکته، مدرّس و بمبئی فراتر رفت و بخش بزرگی از هندوستان را دربر گرفت. تنها سند، پنجاب و کشمیر استقلالشان را حفظ کردند.

در واقع، حرکت نسنجیده ناپلئون انگیزه، یا دستاویز اولیه بنای این ناحیه چشمگیر امپراتوری را فراهم کرد. با این‌همه، آن خطر که چنان هراسی در لندن ایجاد کرده بود چندان دوامی نداشت. دریاسالار هراشيو نلسن، ناکامی خود در یافتن ناوگان فرانسه و سد کردن راه رسیدن آنان به مصر را تلافی کرد و سرانجام فرانسویان را که در خلیج ابوخیر، در شرق اسکندریه، لنگر انداخته بودند پیدا کرد. در اول اوت ۱۷۹۸، آنان را در آنجا به دام انداخت و منهدم کرد. تنها دو کشتی فرانسوی موفق به فرار شدند. نلسن سپس راه رسیدن تدارکات از فرانسه را قطع کرد و ناپلئون را در وضعی قرار داد که تنها بتواند قوایش را به وطن بازگرداند. این شکست البته موجب شد که رؤسای کمپانی در لندن دوباره نفسی راحت بکشند، ولیکن باعث نشد ناپلئون جوان از آرزوی خود برای بیرون راندن انگلیسیها از مشرق و برپایی یک امپراتوری بزرگ فرانسوی در آنجا دست بکشد. ناپلئون از این

شکست خم به ابرو نیاورد؛ در برگشت به فرانسه روزبه‌روز بر قدرتش افزود و به پیروزیهای درخشانی نایل آمد.

در این میان، پیش از دست یازیدن به این عملیات، ناپلثون در اوایل سال ۱۸۰۱ پیشنهاد تکان‌دهنده‌ای از سن‌پیترزبورگ دریافت کرد. تزار پل اول، جانشین کاترین کبیر، به ناپلثون پیشنهاد کرد فرصت را برای انتقام‌جویی و پیشبرد هدفهایش در شرق مغنم بشمرد. پُل نیز مانند ناپلثون از انگلیسیها بیزار بود و تصمیم داشت نقشه حمله به هند را، که کاترین یک دهه پیش رد کرده بود، دوباره زنده کند. نقشه او نیز پیشروی دور و دراز قوای روس به سوی جنوب از طریق آسیای مرکزی بود؛ با این تفاوت که این بار فرانسه و روسیه مشترکاً حمله می‌کردند تا پیروزی در برابر قوای کمپانی حتمی گردد. پُل، نقشه پرآب و تاب خود را مخفیانه به اطلاع ناپلثون که سخت فریفته او بود رساند و منتظر پاسخ ماند.

فکر پُل این بود که ۳۵،۰۰۰ نفر از قوای قزاق خود را در ترکمنستان پیش ببرد و در آنجا به قبایل جنگجوی ترکمن وعده دهد چنانچه در بیرون راندن انگلیسیها از هند به او یاری کنند غنیمتی باورنکردنی به دست خواهند آورد. همزمان، سپاهی به همین تعداد از فرانسویان از دانوب سرازیر شود، با کشتیهای روسی از دریای سیاه بگذرد و از طریق رودهای دُن و ولگا و دریای خزر خود را به استرآباد در کرانه جنوب شرقی دریای خزر برساند. هر دو نیرو در این محل به هم می‌رسند و بعد به اتفاق، از طریق ایران و افغانستان، به صوب مشرق تا رود سند، پیش خواهند رفت. حمله مشترک و بی‌امان دو لشکر علیه انگلیسیها از اینجا آغاز می‌شود. پُل جزئیات طرح حمله را ساعت به ساعت مشخص کرده بود. به حساب او بیست روز طول می‌کشید تا فرانسویان به دریای سیاه برسند. پنجاه و پنج روز بعد دوشادوش متحدان روسی خود وارد ایران می‌شدند و چهل و پنج روز بعد در کرانه رود سند بودند. کلی مأموریت از ابتدا تا انتها تنها چهار ماه طول می‌کشید. برای جلب توافق و همکاری ایرانیان و افغانها که پیشروی از سرزمینشان صورت می‌گرفت، سفیرانی پیشاپیش نزد آنان فرستاده خواهد شد تا علت را توضیح دهند. به آنان گفته می‌شد: «آه و ناله مردم هند از رنج و مصیبتی که می‌برند همدردی فرانسه و روسیه را برانگیخته است؛ و این دو قدرت صرفاً برای آزادی میلیونها مردم هند از یوغ ظالمانه و وحشیانه انگلیسیها متحد شده‌اند.»

ناپلئون نقشهٔ پُل را نپسندید. از او پرسید: «بر فرض که دو سپاه در استرآباد به هم پیوندند، به نظر شما چگونه با عبور از کشوری بایر و تقریباً وحشی با مسافتی حدود هزار میل به هند خواهند رسید؟» پُل در پاسخ نوشت: «سرزمین مورد نظر نه بایر است و نه وحشی. جاده‌های پهن و آزاد آن مدتهای مدید محل عبور و مرور بوده است.» در ضمن تأکید کرد: «تقریباً در هر قدم به آب رود دسترسی هست. نیازی به چراگاه برای علوفه نیست. برنج به وفور می‌روید...» معلوم نیست چه کسی چنین توصیف جذابی از مناطقی چنان هولناک را که باید از آن می‌گذشتند به پُل القا کرده بود؛ هرچند این نیز بود که شور و شوق محض، او را این‌گونه فریفته باشد. پُل نامهٔ خود برای قهرمانش را با این تأکید به پایان می‌رساند. «سپاهیان فرانسه و روسیه در پی افتخارند. شجاع، بردبار و خستگی‌ناپذیر. جسارت، پایداری و درایت فرماندهان آنان را قادر می‌سازد تا بر هر مانعی فائق آیند.» ناپلئون متقاعد نشد و حاضر نگردید به این ماجراجویی بیبندد. به طوری که بعداً خواهیم دید، ناپلئون در همین زمان نقشه‌ای نه‌چندان متفاوت با نقشهٔ پُل، در سر می‌پروراند. پُل سرخورده، اما پابرجا، تصمیم گرفت به تنهایی نقشهٔ خود را دنبال کند.

* * *

در ۲۴ ژانویهٔ ۱۸۰۱، پُل فرمانی صادر کرد و به رئیس قزاقها مأموریت داد سپاه بزرگی از جنگجویان را در شهر مرزی اورنبورگ^۱ گرد آورد و برای پیشروی به سوی هند آماده شود. جمع بسیج‌شدگان تنها ۲۲،۰۰۰ نفر بود که از تعداد نفرات لازم بنا بر برآورد اولیهٔ مشاوران پُل بسیار کمتر بود. قرار بود این سپاه با توپخانهٔ همراه از طریق خيوه و بخارا به مقصد رود سند حرکت کند. بنا بر محاسبهٔ پُل این عملیات سه ماه طول می‌کشید. اینان قرار بود به محض ورود به خيوه، روسهایی را که در بند اسارت بودند آزاد سازند و در بخارا نیز به همین ترتیب اقدام کنند. وظیفهٔ اصلی آنان، به هر حال، این بود که انگلیسیها را از هند بیرون برانند و آن سرزمین و تجارتش را تحت سلطهٔ روسیه درآورند. پُل به سرکردهٔ قزاقها دستور داد: «به همهٔ کسانی که مخالف انگلیسیها هستند پیشنهاد صلح دهید و از دوستی روسیه مطمئنشان سازید.» و با این کلمات دستورش را تمام کرد: «پاداش تو تمامی ثروت هند است. این تهور

بزرگ افتخاری جاودانه برایت به ارمغان خواهد آورد، موجب خوشنودی من از تو خواهد شد، ثروت هنگفتی به دست خواهی آورد، گشایشی در تجارت کشور به وجود خواهد آمد و ضربه مهلکی به دشمن خواهد زد.»

در حقیقت، کاملاً بدیهی است که پل و مشاورنش از کشور هند، مسیر دستیابی به آن کشور و آرایش قوای انگلیسیها در آنجا اطلاعی نداشتند. پل در فرمان کتبی خود به فرمانده هیئت اعزامی به صراحت به این مطلب اعتراف کرده است: «نقشه‌های من فقط تا حدود خیوه و رود سند را دربرمی‌گیرد. گردآوری اطلاعات در مورد امکانات انگلیسیها در خارج از این حدود، و وضعیت نفوس بومی تحت حکومت آنان، برعهده توست.» پل به او توصیه می‌کند که پیشاپیش خود برای شناسایی جاده‌ها و نیز تعمیر آنها دسته‌های گشتی بفرستد، ولی درباره اینکه از کجا می‌دانست اصلاً جاده‌ای در این منطقه پهناور دورافتاده و عمدتاً خالی از سکنه وجود دارد چیزی نمی‌گوید. سرانجام، در آخرین لحظه، «یک نقشه جدید و تفصیلی هند» را که به تازگی به دست آورده بود برای فرمانده قزاقها می‌فرستد و در ضمن به او وعده می‌دهد که به محض آزاد کردن هند قوای امدادی پیاده‌نظام برایش بفرستد.

با توجه به همه اینها واضح است که در مورد این ماجراجویی حساب نشده مطالعه و بررسی کافی نشده بود و به همان اندازه آشکار بود که ناپلئون تا حدی تشخیص داده بود پل، که تمام عمر دچار افسردگی روانی بود، به سرعت عقلش را از دست می‌داد. اما قزاقهای وظیفه‌شناس، که در فتوحات روسیه در سیبری در صف مقدم بودند و قرار بود همین نقش را در آسیای مرکزی نیز ایفا کنند، به خود جرئت نمی‌دادند در مورد تدبیر و از آن بالاتر سلامت عقل تزار تردید کنند. بدین ترتیب، سپاهی فاقد تجهیزات و تدارکات لازم برای انجام این وظیفه حیاتی در قلب زمستان از اورنبورگ خارج شد و به سوی خیوه در فاصله حدود ۱۰۰۰ میلی در جنوب به راه افتاد. در عمل معلوم شد که پیشرفت، حتی برای قزاقهای پوست‌کلفت، مشقت‌بار بود و آنان با زحمت زیاد تجهیزات و سازوبرگ خود را، از جمله ۴۴۰۰۰۰ اسب (یک اسب یدک برای هر نفر)، با چند هفته آذوقه از ولگای منجمد عبور دادند و به استپهای پوشیده از برف قرقیز گام گذاشتند. از سفر آنان اطلاعات چندانی در دست نیست، چون انگلیسیها تا مدتها بعد از حرکت آنان بی‌خبر بودند. قزاقها، به هر حال در طول یک‌ماه حدود ۴۰۰ میل طی کردند و به نقطه‌ای در شمال دریای آرال رسیدند.

در این محل بود که در بامدادی، یکی از نگهبانان قزاقها در فاصله دور هیکل ریزی را روی برفها تشخیص داد. دقایقی بعد سواری چهارنعل به آنجا رسید. وی توانش را کاملاً از دست داده بود؛ چه، روز و شب برای آوردن خبری تاخته بود. نفس زنان به آنان گفت که تزار سوء قصد شده و مرده است. در نیمه شب ۲۳ مارس، گروهی از مقامات دربار که نگران جنون خودبزرگ‌بینی رو به وخامت پُل بودند به اتاق خواب او وارد شدند. (اندکی پیش از این رویداد پُل دستور دستگیری ملکه، پسرش و الکساندر ولیعهدش را صادر کرده بود.) اینان می‌خواستند او را مجبور کنند اوراق کناره‌گیری خود از سلطنت را امضا کند. پُل که از خواب پریده بود تلاش کرد از دودکش بخاری بالا برود، ولی پایش را گرفتند و پایین کشیدند. وقتی از امضای اسناد خودداری ورزید، بدون مقدمه او را خفه کردند. روز بعد الکساندر را، که به ظن قوی از توطئه آگاه بود، تزار خواندند. الکساندر نمی‌خواست برای نقشهٔ سبکسرانهٔ پدرش به جنگی غیر ضروری با انگلستان کشیده شود. از این رو بی‌درنگ اقدام به فراخواندن قوای قزاق کرد.

الکساندر با اعزام پیک و دستور قاطع توقف آنان، بی‌شک از فاجعهٔ بزرگی جلوگیری کرد، زیرا ۲۲،۰۰۰ نفر قزاق مسلماً به استقبال مرگ می‌شتافتند. گرچه آنان همه شجاع و منضبط بودند، بعید بود پیش از بروز فاجعه خود را حتی به نیمهٔ راه رود سند برسانند. هنوز به جایی نرسیده با مشکل تهیهٔ آذوقه برای خود و اسبهایشان مواجه بودند و چیزی نمانده بود سرمازدگی و بیماری به تدریج آنان را از پا درآورد. تازه اگر از این مهلکه هم می‌رستند، گرفتار قبایل ترکمن متخاصم می‌شدند که مترصد بودند به هر غریبه‌ای که وارد محدودهٔ آنان شود حمله‌ور شوند، چه رسد به سپاهیان خیره و بخارا که جای خود را داشتند. حال اگر معجزه‌ای هم روی می‌داد و کسی از آنان زنده می‌ماند، پس از عبور از تنگه‌ها، تازه به اولین پایگاه انگلیسیها می‌رسید و می‌بایست پنجه در پنجهٔ دشمنی سرسخت می‌افکند که آموزشهای پیشرفته دیده بود، مجهز به توپخانهٔ اروپایی بود و فوج فوج سپاهیان بومی کمپانی را در اختیار داشت. سپاهیان قزاق، به هر تقدیر، به برکت وقت‌شناسی الکساندر به موقع برگشتند و برای جنگ دیگری زنده ماندند.

انگلیسیها در هند از این وقایع یا هر گونه سوء نیت سن پترزبورگ بی‌خبر بودند، اما

هر روز بیشتر درمی‌یافتند که در برابر حمله خارجی آسیب‌پذیرند و هرچه مرزهای خود را بیشتر گسترش دهند حراست از آنها ناگزیر ضعیفتر می‌شود. پس از عقب‌نشینی ناپلئون از مصر تهدید آنی او فروکش کرده بود، ولی عده‌ای بر آن بودند که دیر یا زود لبه تیز حمله ناپلئون مجدداً متوجه مشرق خواهد شد. در واقع شایعاتی به گوش می‌رسید که عوامل جاسوسی او از مدتی پیش در ایران فعال بودند. اگر این کشور تحت نفوذ او درمی‌آمد، خطری بس وخیمتر از حضور موقتش در مصر برای هند رو می‌نمود. مهاجم بالقوه دیگر افغانستان همسایه بود، سرزمین جنگ‌طلبی که تا آن زمان کسی شناخت درستی از آن نداشت و هند تنها مزه چند حمله ویرانگر آن را بیشتر چشیده بود. وزلی درصدد برآمد که این هر دو تهدید را با یک حرکت برطرف سازد.

در تابستان ۱۸۰۰ (۱۲۱۵ق) یکی از تواناترین افسران جوان انگلیسی وزلی به نام سروان جان ملکم^۱ در رأس هیئتی سیاسی به دربار سلطنتی تهران وارد شد. ملکم در سیزده سالگی نظر مساعد فرماندار کل را به خود جلب کرده و به بخش سیاسی کمپانی منتقل شده بود. او سوارکار ماهری بود و زبان فارسی را به راحتی صحبت می‌کرد. جان ملکم نه تنها هدایای پرزرق و برق و مفضل بلکه یک هیئت چشمگیر ۵۰۰ نفری مشتمل بر ۱۰۰ سوار و پیاده نظام هندی و ۳۰۰ خدمتکار و نوکر همراه داشت. او از طریق خلیج فارس به سوی شمال حرکت کرده و به پایتخت ایران رسیده بود. وی مأموریت داشت دوستی شاه^۲ را به هر قیمتی (حتی اگر لازم باشد با پول) جلب کند و نتیجه را به نوعی معاهده دفاعی روی کاغذ آورد و بدین ترتیب با یک تیر دو نشان بزند: نخست، اطمینان حاصل کند که پای هیچ فرانسوی به قلمرو شاه نرسد؛ دوم، شاه متعهد گردد در صورت بروز هر نوع خصومت از طرف افغانستان علیه هند به این کشور، که دشمن دیرینه‌اش بود، اعلان جنگ دهد. در عوض، بریتانیا تعهد می‌سپرد چنانچه فرانسویان یا افغانها به ایران حمله کنند، برای بیرون راندن آنها «تجهیزات جنگی» ضروری در اختیار شاه بگذارد. تعهد بریتانیا، در صورت حمله فرانسویان، شامل اعزام کشتی و سرباز نیز می‌شد. به عبارت دیگر، بریتانیا

1. John Malcolm

۲. منظور فتحعلی‌شاه است که از ۱۲۱۲ تا ۱۲۵۰ ق سلطنت کرد. - م.

می‌توانست هر اقدام قوای مهاجم فرانسوی از طریق ایران علیه هند را، چه در خشکی و چه در دریا، در قلمرو شاه مورد حمله قرار دهد.

ملکم در چرب‌زبانی شرقی به‌طور خارق‌العاده‌ای استاد بود، و شاه از اظهارات قانع‌کننده او و از آن بیشتر از هدیه‌هایی که به‌دقت و با توجه به آرزوی انتخاب شده بودند، به وجد آمد. این هدایا عبارت بودند از تفنگها و تپانچه‌های قلمکاری شده، ساعتها و ابزار و ادوات جواهر نشان، تلسکوپهای نیرومند و آینه‌های عظیم طلاکاری برای کاخ شاه. برای جلب همکاری مقامات ارشد نیز هدیه‌های سخاوتمندانه‌ای در نظر گرفته شده بود. در ژانویه ۱۸۰۱ (۱۲۱۵ق) ملکم پیش از ترک تهران به سوی کرانه دریا در گرماگرم جشن و سرور و شعارهای دوستی ابدی، کلیه تعهدات مورد نظرش را کتبا به دست آورده بود. ملکم و صدراعظم ایران به نمایندگی دولتهای متبوع خود دو معاهده سیاسی و بازرگانی به امضا رساندند. با این حال، چون این معاهده‌ها هرگز رسماً تأیید نشده بود، در لندن تردیدهایی نسبت به الزام‌آور بودن آنها وجود داشت. این ظرافت حقوقی به زیان ایرانیان و مناسب حال انگلیسیها بود. دیری نپایید که شاه هم به سهم خود پی برد در برابر تعهدات سنگینی که تقبل کرده، بجز هدایای فاخر، هیچ به دست نیاورده است.

هنوز مدتی از بازگشت هیئت انگلیسی از ایران نگذشته، در مرز شمالی قلمرو شاه حادثه‌ای روی داد که به سبب آن شاه به خود تبریک گفت. یا چنین پنداشت. که معاهده دوستی با انگلیس را امضا کرده و متحد و حامی قدرتمندی به دست آورده است. شاه حال، به جای ناپلئون و افغانها، از روسیه و حرکات تجاوزکارانه‌اش در قفقاز، محل تلاقی امپراتوری او و امپراتوری تزار، به هراس افتاد. در سپتامبر ۱۸۰۱ (۱۲۱۶ق)، تزار الکساندر سرزمین باستانی و مستقل گرجستان را، که ایران جزو حیطه نفوذ خود می‌شمرد، به قلمرو خود ضمیمه کرد. با این عمل سپاهیان روس به تهران نزدیکتر شدند و آسایش شاه را برهم زدند. هرچند احساسات ایران به غلیان درآمد، مخاصمات بین دو قدرت تا ژوئن ۱۸۰۴ (۱۲۱۹ق) که روسها به نواحی جنوبی‌تر حمله کردند و ایروان، مرکز ارمنستان و قلمرو مسیحی شاه، را به محاصره درآوردند عملاً آغاز نشد.

شاه درخواستهایی برای انگلیسیها فرستاد و یادآور شد که به موجب معاهدات فیما بین متعهدند در صورت حمله به ایران به یاریش بشتابند. ولی اوضاع و احوال

نسبت به زمان امضای معاهده‌ها تغییر کرده بود. انگلستان و روسیه اینک در برابر تهدیدهای فزاینده ناپلئون در اروپا با هم متحد شده بودند. ناپلئون در سال ۱۸۰۲ پس از انحلال شورای رهبری پنجنفری، که فرانسه را پس از انقلاب اداره کرده بودند، ابتدا خود را کنسول اول خواند و پس از دو سال در مقام امپراتور تاجگذاری کرد. او حالا در اوج قدرت بود و روشن بود که تا اروپا را به زانو درنیورد از پا نخواهد نشست. از این رو، انگلیسیها مصلحت ندیدند به درخواست کمک شاه علیه روسها و افغانستان را شامل می‌شد و از روسیه نامی به میان نیامده بود. ایرانیان عدم یآوری انگلیسیها را در لحظه نیاز خیانت متحدشان و توهینی بزرگ به خود شمردند. گذشته از حق یا ناحق بودن توقع ایرانیان، به فاصله کوتاهی، پشت کردن آشکار انگلیسیها به شاه بهای گزافی برای هند در پی داشت.

در اوایل سال ۱۸۰۴، ناپلئون، که از طریق جاسوسان خود از این ماجرا خبر یافت، به شاه پیشنهاد کرد در بیرون راندن روسها از قلمروش به او یاری رساند و شاه در عوض بپذیرد که فرانسه از خاک ایران همچون پلی برای حمله به هند استفاده کند. شاه انگلیسیها را دست به تقدتر می‌دید و هنوز امید یاری از آنان را از دست نداده بود. از این رو، ابتدا قدری درنگ کرد و فرستاده‌های ناپلئون را بازی داد. ولی پس از آنکه مسلم شد امدادی از کلکته یا لندن نخواهد رسید، در ۴ مه ۱۸۰۷ (۱۲۲۲ق) معاهده‌ای با ناپلئون امضا کرد و تعهد سپرد علاوه بر قطع کلیه روابط سیاسی و بازرگانی با انگلستان، به آن کشور اعلان جنگ بدهد و قوای فرانسوی مجاز باشند از خاک ایران به طرف هند عبور کنند. شاه در ضمن موافقت کرد هیئت نظامی و سیاسی بزرگی را به فرماندهی یک سرتیپ بپذیرد که علاوه بر امور دیگر، اقدام به تجدید سازمان و آموزش سپاه ایران بر طبق معیارهای نو ارتشهای اروپایی کند. صورت ظاهر این معاهده نشان می‌داد که ناپلئون قصد بازپس‌گیری سرزمینهای از دست‌رفته ایران از روسها را دارد، ولی برای مسؤلان دفاع هند کوچکترین تردیدی وجود نداشت که ناپلئون می‌خواهد سپاه تجدیدقواشده ایران را در نقشه حمله به هند بگنجانند.

ناپلئون در این سالها ضربه‌های جانانه‌ای زده بود. ولی ضربه اساسی هنوز در راه بود. او در تابستان ۱۸۰۷، پس از مطیع کردن اتریش و پروس، روسیه را هم در

«فريدلند» شکست داد. روسها را مجبور کرد پیشنهاد صلح کنند و به آنچه خود «نظم اروپایی» می خوانند و هدفش به محاصره درآوردن انگلستان بود بپیوندند. گفتگوهای صلح در اختفای کامل در «تیلسیت»^۱، بر عرشه قایق بزرگی که در وسط رود «نیمن»^۲ لنگر انداخته بود، انجام گرفت. انتخاب این جای عجیب برای حصول اطمینان از آن بود که مذاکرات این دو امپراتوران، بویژه توسط انگلیسیها که معروف بود همه جا جاسوس دارند، استراق سمع نشود. به رغم این محکم کاری، دستگاه جاسوسی انگلستان، که بودجه ای معادل ۱۷۰،۰۰۰ لیره، بیشتر برای رشوه دادن، در اختیار داشت، ظاهراً موفق می شود یکی از عواملش را قاچاقی وارد قایق کند. این شخص که یک نجیب زاده ناراضی روس بود پنهانی در طبقه پایین قایق نشست و در حالی که پایش را در آب آویزان کرده بود کلمه به کلمه به گفتگوها گوش داد.

ممکن است در صحت این امر جای شک باشد، ولی دیری نپایید که لندن دریافت دو امپراتور اختلافات خود را رفع و رجوع کرده و برای الحاق نیروها و تقسیم جهان بین خود نقشه کشیده اند. غرب به فرانسه می رسد و شرق از جمله هند به روسیه. الکساندر قسطنطنیه، نقطه تلاقی شرق و غرب، را برای خود می خواست، ولی ناپلئون سری جنبانده و گفته بود: «هرگز! تو به این ترتیب امپراتور جهان خواهی شد.» اطلاعاتی که اندک زمانی بعد به لندن رسید حاکی از این بود که الکساندر هم، چون پدرش، طرحی برای حمله به هند به ناپلئون ارائه کرده بود و ناپلئون نیز طرحی مشابه، متها با نقشه ای بسیار پیشرفته، پیش روی متحد جدید روسی اش نهاده بود. هر دو طرف اتفاق رأی داشتند که گام اول باید تسخیر قسطنطنیه باشد. آنگاه با عبور از ترکیه ای مغلوب و ایرانی پذیرا، دوشادوش هم به هند حمله خواهند برد.

انگلیسیها که از این خبر و همچنین از ورود هیئت مهم فرانسوی به تهران وحشتزده شده بودند با شتاب دست به اقدام زدند. در واقع دستپاچه شدند. لندن و کلکته بدون مشورت با یکدیگر کارچاق کنهای خود را به ایران فرستادند تا با تلاش به شاه بقبولانند هیئت فرانسوی را، که گرد میتو^۳، جانشین ولزلی، آنان را «طلایه دار ارتش فرانسه» می نامید، از ایران اخراج کند. جان ملکم پیش از دیگران وارد شد. او

۱. Friedland، شهر کوچکی در پروس سابق که پس از جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۵ به روسیه تعلق گرفت و به کونیگسبرگ تغییر نام یافت. - م.

2. Tilsit 3. Niemen 4. Minto

را با عجله به درجه سرتیپی ارتقا داده بودند تا در روابطش با شاه از موقعیت بهتری برخوردار باشد. ملکم در ماه مه ۱۸۰۸ (۱۲۲۳ق)، هشت سال پس از سفر اولش، به بوشهر در ساحل خلیج فارس وارد شد. ایرانیان در عین عصبانیت ملکم او را (بنابر باور ملکم، زیر فشار فرانسویان) معطل نگاه داشتند و اجازه ندادند پیشتر برود. علت واقعی تأخیر آن بود که شاه به تازگی از معامله سرّی ناپلئون و الکساندر مطلع شده بود و به تدریج پی می‌برد که فرانسویان هم، مثل انگلیسیها در گذشته، در موقعیتی نیستند که به او در برابر روسها کمک کنند. افراد ناپلئون که پی برده بودند نمی‌توانند بیش از چند روزی در تهران بمانند، کوشیدند به شاه مردّد بقبولانند که فرانسویان در وضع کنونی یعنی در حال اتحاد، به جای خصومت، با روسها در موقعیت مستحکم‌تری برای مهار الکساندرند.

عصبانیت ملکم، از اینکه در بندر گیر افتاده بود و در همان حال رقبای فرانسوی‌اش در تهران از توجه شاه برخوردارند بالا گرفت. بنابر این، یادداشت تندوتیزی برای زمامدار ایران فرستاد و اخطار کرد که در صورت عدم اخراج فوری هیئت فرانسوی، با عواقب وخیمی روبه‌رو خواهد شد. صرف‌نظر از هرچیز، مگر ایرانیان معاهده‌ای را با او امضا نکرده و رسماً متعهد نشده بودند از هر نوع معامله با فرانسویان خودداری ورزند؟ ولی شاه که معاهده امضا شده با انگلیسیها را مدتی پیش پاره کرده بود، اکنون از تهدید تحکم‌آمیز ملکم بسی به خشم آمد، از این رو، ناکامی ملکم از آمدن به پایتخت و طرح حضوری دعاوی انگلیس همچنان ادامه یافت. ملکم با توجه به اوضاع تصمیم گرفت فوراً به هند برگردد و سازش‌ناپذیری شاه را مشروحاً به فرماندار گزارش دهد و توصیه‌ی اکید کند که با نمایش قدرت، شاه را سرعقل آورند تا فرانسویان را از ایران بیرون کند.

اندکی پس از عزیمت ملکم، سِر هارفورد جونز^۱ فرستاده لندن وارد شد. خوشبختانه شاه تا این موقع به این نتیجه رسیده بود که پادرمیانی فرانسه برای عقب‌نشینی روسها از سرزمین قفقاز بیش از اندازه به درازا خواهد کشید. پس ایرانیان بار دیگر عقب‌گرد کردند. گذرنامه‌های سرتیپ فرانسوی و هیئت همراهش را برای بازگشت به دستشان دادند و مقدم جونز و همراهانش را گرامی داشتند. شاه سخت

1. Sir Harford Jones

درمانده بود، در پی حامی می‌گشت و بسیار راضی بود که گذشته‌ها به دست فراموشی سپرده شود. بویژه آنکه «جونز» یکی از بزرگترین الماسهایی را که شاه به عمرش دیده بود از طرف جرج سوم برایش هدیه آورده بود. اگر ورود دو هیئت انگلیسی به فاصله‌ای کوتاه، یکی با خشم و عتاب و دیگری با تحف و هدایا، برای شاه سؤال‌برانگیز بود، وی آن قدر نکته‌سنجی داشت که چیزی به روی خویش نیاورد.

روابط بریتانیا و ایران مجدداً گرم و صمیمی شد، ولی مناسبات لندن و کلکته این چنین نبود. لرد میتو که از موفقیت آسان فرستاده لندن و ناکامی فرستاده خودش رنج می‌برد قاطعانه تأکید کرد که روابط انگلستان با ایران در حوزه مسئولیت اوست. نزاع نه‌چندان محترمانه‌ای که به دنبال این اختلاف درگرفت، سرآغاز نوعی رقابت و هم‌چشمی شد که یک قرن ونیم دامنگیر حکومت هند و دولت مرکزی بریتانیا بود. فرماندار کل به سبب مقدم داشتن منافع هندوستان می‌خواست در انعقاد معاهده جدید ملکم طرف مذاکره با شاه باشد. لندن با این نظر مخالف بود. سرانجام، برای حفظ آبروی بریتانیا سازش به عمل آمد و قرار شد سِر هارفورد جونز، دیپلمات مجرب عالی‌مقام برای به نتیجه رساندن و امضای معاهده در ایران بماند و ملکم، که به این مناسبت به درجه سرلشکری رسیده بود، به تهران برود و به شاه اطمینان دهد که این بار مفاد معاهده حتماً رعایت خواهد شد.

به موجب توافقنامه جدید، شاه متعهد بود به هیچ قدرت دیگری اجازه عبور از قلمرو خود را برای حمله به هند ندهد و خود در هیچ معامله‌ای مغایر منافع بریتانیا یا هندوستان وارد نشود. در عوض چنانچه مهاجمی ایران را مورد تهدید قرار دهد، بریتانیا قوایش را به‌امداد بفرستد، و اگر این امر امکان‌پذیر نباشد، حتی در صورت وجود رابطه حسنه انگلیس با کشور مهاجم، بریتانیا به جای اعزام نیرو، تجهیزات جنگی و مشاوران کافی برای بیرون راندن متجاوز در اختیار ایران بگذارد. روشن بود که غرض از «مهاجم» روسیه بود. شاه نمی‌خواست اشتباه گذشته را تکرار کند. علاوه بر موارد فوق، توافق شد مقرری سالیانه‌ای معادل ۱۲۰۰۰۰۰ لیره به شاه پرداخت شود و افسران انگلیسی به جای فرانسویان، آموزش و نوسازی ارتش او را برعهده گیرند. سرپرستی این کار به ملکم واگذار شد. اعزام ملکم به تهران که لرد میتو با شور و حرارت خواستار آن بود دلیل محکم دیگری هم داشت.

وحشت حمله قوای مشترک روس و فرانسه به هند، مسؤولان دفاع آن خطه را متوجه کرد که از سرزمینهای مورد استفاده مهاجمان شناخت اندکی دارند. برای رفع این نقیصه می‌باید به فوریت اقدامی می‌شد، چون همه معاهدات جهان هم نمی‌توانست شخص بااراده‌ای چون ناپلئون را از تصمیماتش بازدارد. به اعتقاد میتو هیچ‌کس آمادگی ملکم را که هم‌اینک ایران را از هر انگلیسی دیگری بهتر می‌شناخت، برای سازمان‌دهی این کار نداشت. ملکم در فوریه ۱۸۱۰ (۱۲۲۵ق) بار دیگر به یوشهر وارد شد و این بار بدون مزاحمت به سوی تهران حرکت کرد. همراهان او رسته کوچکی افسر برگزیده بود که به ظاهر وظیفه داشتند فنون اروپایی جنگ را به ارتش شاه بیاموزند. اینان در ضمن مأموریت داشتند جغرافیای نظامی ایران را تا حد مقدور شناسایی کنند. درست همان کاری که فرستاده‌های ناپلئون پیشتر انجام داده بودند.

ولی این تمام کار نبود. دورتر در شرق، در مناطق خالی از سکنه بلوچستان و افغانستان، در سرزمینهایی که هر مهاجمی پس از عبور از ایران باید از آن می‌گذشت، افسران انگلیسی مخفیانه سرگرم بررسی و شناسایی این نواحی برای ملکم بودند. این بازی خطرناکی بود و اعصابی پولادین و حسی سرشار از ماجراجویی را می‌طلبید.

تمرین بازی بزرگ

در بهار سال ۱۸۱۰، گروه کوچکی شترسوار مسلح در بخشهای شمال بلوچستان از واحه دورافتاده‌ای به نام نوشکی درآمدند و به سوی مرز افغانستان رفتند. برق صاعقه، در افقِ دوردست، آسمان تیره را روشن می‌کرد. صدای غرش رعد گهگاه در کوههای اطراف شنیده می‌شد. طوفان سهمگینی در راه بود، و سواران به طور غریزی عبایشان را به دور خود پیچیدند.



یکی از آنان از دیگران متمایز بود، آشکارا پوستی روشتتر از دیگران داشت. خود را دلال اسب معرفی کرده بود. همه فکر می‌کردند از نسب تاتار است و دلیلی هم نداشتند که در گفته او شک کنند، چون پیشتر به مورد مشابهی برخورد کرده بودند. او این گروه را اجیر کرده بود تا در عبور از سرزمین خطرناک و پُر از راهزنان مسلح، بین نوشکی و شهر قدیمی و محصور هرات، همراهی و محافظتش کنند. هرات در فاصله ۴۰۰ میلی در شمال غربی نوشکی، در مرز ایران و افغانستان بود. مرد سپیدرو به آنان گفته بود می‌خواهد در آنجا برای ارباب هندوی ثروتمندش که اهل سرزمینی دور به نام هند است، تعدادی اسب بخرد. هرات از شهرهای بزرگ کاروان‌رو آسیای مرکزی بود و بویژه برای اسبهای شهرت یافته بود و، از قضا، برای زمامداران و مدافعان نیز جاذبه چشمگیری داشت.

مرد بیگانه چند روز پیش همراه مرد سفیدپوست دیگری وارد نوشکی شده بود. او را برادر کوچک خود معرفی کرده و گفته بود که برادرش نیز برای همان بازرگان هندو کار می‌کند. آنان از بمبئی با قایق بومی به ساحل ایران آمده بودند، و از طریق کلات، مرکز بلوچستان با ساختمانهای خشتی، خود را به نوشکی رسانده بودند.

فاصله ساحل تا نوشکی را بدون شتاب در دو ماه طی کرده بودند و در طول راه بدون جلب توجه و سوءظن کوشیده بودند پرس و جوهای زیادی کنند. در نوشکی این دو از هم جدا شدند. برادر بزرگتر با همراهانش روانه هرات شد، و دیگری به سوی غرب راهی کرمان در جنوب ایران شد تا برای اربابش اسب بخرد.

دو برادر پیش از جدا شدن، در منزلی روستایی که برای اقامت کوتاه خود اجاره کرده بودند، با هم خلوت کردند. نهایت مراقبت را به عمل آوردند که کسی شاهد ملاقات آنان نباشد یا سخنانشان را نشنود. در واقع، چنانچه آدم فضولی آنان را از شکاف در نظاره می‌کرد، از چیزهایی که می‌دید و می‌شنید متحیر می‌شد، چون بسیار روشن بود که جریان صرفاً خداحافظی دو برادر نیست. آن دو با صدایی آهسته، چشمانی مراقب و دقتی مخصوص افراد غیرآسیایی، در مورد جزئیات مسیر هر یک و آخرین قرارو مدارها، در صورت برخورد با اشکال، بحث می‌کردند. صحبت مطالب دیگر نیز شد، ولی اگر هم کسی استراق سمع می‌کرد چیزی از حرفهایشان سر در نمی‌آورد. اگر حقیقت برملا می‌شد (و این به معنی مرگ آنی هر دو بود)، معلوم می‌گردید که نه تنها هیچ یک دلال اسب بلکه تاتار هم نیستند. ادعای برادریشان هم درست نبود. هر دو جوان، افسرانی انگلیسی بودند و از سوی جان ملکم مأموریت داشتند سرزمینهای وحشی و بی‌قانونی را که هرگز کسی کاوش نکرده بود، مخفیانه شناسایی کنند.

سروان چارلز کریستی و ستوان هنری پوتینگر، هر دو از هنگ پنج پیاده نظام بومی بمبئی، اکنون خطرناکترین و -به زعم کسانی که آنان را فرستاده بودند- ارزشمندترین قسمت مأموریتشان را آغاز می‌کردند. آنان، تا همین جا، ضمن مسافرت به ظاهر تقنی خود از ساحل دریا تا نوشکی، اطلاعات فراوانی در مورد قبایل، رؤسای قبایل و شمار جنگجویان تحت فرمان هر یک، به دست آورده بودند. وضعیت سرزمینهای منطقه را نیز از نظر امکانات دفاعی به دقت بررسی کرده بودند. مردم به این دو غریبه، حتی در کسوت تاتارهای معتقد به اسلام، با دیده شک می‌نگریستند. بارها، مجبور شدند داستان ساختگی خود را شاخ و برگ دهند و متناسب با موقعیت تکمیل کنند تا از گرفتاری نجات یابند. اگر بلوچهای بسیار استقلال طلب می‌فهمیدند که اینان چه نیاتی دارند، فوراً تصویری کردند که انگلیسیها در صدد تصرف سرزمینهای آنانند، و این عملیات اکتشافی مقدمه آن است. ولی بخت یار کریستی و پوتینگر بود که

ساکنان این منطقه دورافتاده هرگز هیچ اروپایی‌ای را ندیده بودند. تا اینجا کسی به قیافهٔ مبدل آنان پی نبرده بود یا دست‌کم چنین می‌نمود.

آنان هنگام جدا شدن برای یکدیگر آرزوی موفقیت کردند، هرچند می‌دانستند که ممکن است این آخرین دیدارشان باشد. قرار گذاشتند اگر همه چیز به خوبی بگذرد پس از انجام مأموریت اکتشافی دوباره در محلی در قلمروی امن شاه [ایران] ملاقات کنند. اگر تا موعد مقرر یکی از آنان در محل قرار نبود، دیگری، با این فرض که وی به اجبار دست از سفر کشیده یا به قتل رسیده، باید خود را به تنهایی به تهران برساند و مراتب را به ملوک گزارش دهد. در صورت بروز گرفتاری، هر کدام بکوشد پیغامی به نفر دوم یا مأموران هیئت انگلیسی در تهران بفرستد تا ترتیبی داده شود به نوعی از گرفتاری نجات یابد.

پس از رفتن کریستی و همراهانش، پوتینگر در ۲۲ مارس، برای تدارکات کاروان کوچکش در نوشکی ماند. ملوک به او مأموریت داده بود کویرهای بزرگ سمت غرب و موانع عمدهٔ پیشروی ارتش را شناسایی کند. ولی در ۲۳ مارس خبر نگران‌کننده‌ای به دست او رسید. دوستانی که او و کریستی در کلات، مرکز بلوچستان، پیدا کرده بودند پیغام دادند که عده‌ای از ایالت همسایهٔ سند^۱ با حکم دستگیری آن دو وارد شهر شده‌اند. آنان به خان کلات گفته بودند کریستی و پوتینگر دلال اسب نیستند و خود را به این صورت درآورده‌اند تا برای مقاصد نظامی منطقه را شناسایی کنند، و این البته تهدیدی برای اهالی بود.

حکم این بود که دو مرد انگلیسی دستگیر و به حیدرآباد، مرکز سند، گسیل شوند تا در آنجا با آن دو به شدت برخورد شود. پیغام هشدار می‌داد که مردان مسلح سند در راه نوشکی‌اند و تنها باید فاصلهٔ پنجاه میلی پهنای کویر را طی کنند. توصیهٔ دوستان به پوتینگر و همکارانش آن بود که تا فرصت هست آنجا را ترک گویند، زیرا سندیها علنی گفته بودند که قرار است انگلیسیها را به چوب و فلک ببندند. پوتینگر می‌دانست این تنبیه کمترین مصیبتی است که در حیدرآباد به سرش می‌آید، پس برای ترک فوری محل برنامه‌ای را تدارک دید. صبح روز بعد، او با پنج نگهبان بلوچ شتابان به سوی غرب حرکت کرد. دوستانش در کلات، برای نجات جان او و کریستی جان

خود را به خطر انداخته بودند و وی از صمیم قلب سپاسگزار آنان بود.

در این احوال، کریستی و گروه کوچکش، بی‌خبر از همه‌جا، در پیشروی خود به سوی افغانستان با خطر دیگری روبه‌رو شدند. اندکی پس از ترک نوشکی، چوپان مهربانی به او خبر داد که سی‌راهزن مسلح افغان در صدد دستبرد به آنان‌اند و قدری جلوتر در مسیله کمین کرده‌اند. ناراحتی دیگر کریستی طوفانی بود که هنگام خروج از نوشکی در شرف وقوع بود و حالا با شدت در گرفته بود و وسایل و ملزومات، و تا مغز استخوان خودشان را خیس کرده و آنان را مجبور کرده بود در این چشم‌انداز لُختِ بی‌انتهای دنبال سرپناهی بگردند. برای اجرای مأموریتی در آن غربت شگرف این آغاز امیدوارکننده‌ای نبود. اما با فرارسیدن بامداد طوفان برگشته بود و کاشف به عمل آمد که راهزنان نیز رفته‌اند. با این حال، هراس از مهاجمان در آن قلمرو پرت و بی‌حساب برای کریستی و پوتینگر مایه نگرانی دائمی بود؛ و این دلواپسی در همه بازیگران بعدی «بازی بزرگ» نیز وجود داشت.

کریستی به امید مصونیت بیشتر در مقابل راهزنان تصمیم گرفت هویت مبدل خود را دگر بار عوض کند، و این بار به کسوت حاجی متقی مسلمانی در راه بازگشت از زیارت مکه درآمد. کریستی در گزارش خود به جزئیات نمی‌پردازد، ولی ظاهراً این کار را با هدایت و یاری تاجری هندی انجام می‌دهد و در این میان یک گروه محافظ را مرخص و گروه دیگری را استخدام می‌کند. به هر تقدیر، سرووضع تازه نیز بدون خطر و دردسر نبود و فی‌المثل در جایی مردی روحانی با او وارد بحث دین شد و به طرزی نگران‌کننده او را به مخمصه انداخت. بالاخره هم، به عذر اینکه او اهل تسنن است و طرف گفتگوش اهل تشیع، توانست از مهلکه بگریزد. کریستی حتماً فرد مدبری بود چون در موقعیت خطیر دیگری توانست جواز عبوری برای خود جعل کند که نشان می‌داد از طرف یکی از خوانین مقتدر محلی صادر شده و مههور به مهر حقیقی است و با استفاده از این جواز استقبال گرم خان همسایه و حتی پذیرایی در قصرش را برای خود دست‌وپا کرد.

کریستی حال به فاصله چهار روزه مقصدش، شهر اسرارآمیز هرات، رسیده بود؛ شهری که تا آن زمان تنها یک اروپایی دیگر جرئت دیدار از آن را کرده بود. هرات، در مرز افغانستان در مشرق ایران، و بر سر راه شبکه گسترده جاده‌های کاروان‌رو آسیا

قرار گرفته بود. در بازار شهر کالاهای خجند، کاشغر، بخارا، سمرقند، خیوه و مرو در معرض فروش گذاشته شده بود. جاده‌های رو به غرب آن به شهرهای کاروان‌رو قدیمی ایران مانند مشهد، تهران، کرمان و اصفهان متصل می‌شد، ولی از نظر انگلیسی‌های مقیم هند، که نگران حمله از سمت غرب بودند، هرات موقعیتی تهدیدآمیز داشت. این شهر در امتداد جاده‌ای قرار داشت که فاتحان هند در گذشته از آن عبور کرده بودند و نیروی دشمن با بهره‌گیری از این شهر می‌توانست خود را به هریک از دو دروازه هند، تنگه خیبر یا تنگه بولان، برساند. از آن مهمتر، هرات در میان سرزمینی با کویرهای گسترده و سلسله جبال گذرناپذیر، در درهٔ پر بار و حاصلخیزی قرار گرفته بود و توانایی آن را داشت - یا اولیای هند چنین می‌پنداشتند - که ارتش کاملی را آب و غذا بدهد. وظیفهٔ کریستی کشف صحت و سقم این امر بود. چهار ماه پس از آنکه کریستی و پوتینگر در بمبئی سوار بر قایق شده بودند، در ۱۸ آوریل، کریستی از دروازهٔ اصلی شهر بزرگ محصور هرات گذشت. چون معرفی‌نامه‌ای برای یک بازرگان هندوی ساکن شهر با خود داشت، بار دیگر از هیئت مبدل مردی مقدس به درآمد و دوباره به شکل دلال اسب ظاهر شد. قرار بود یک ماه در آنجا بماند و از همهٔ چیزهایی که، به‌دقت نظامیان، می‌بیند یا می‌شنود یادداشت بردارد. دید که شهر هرات در دره‌ای قرار گرفته و کوههای سر به فلک کشیده آن را دربر گرفته بود. دره در امتداد شرقی-غربی واقع شده بود و سی میل طول و پانزده میل پهنا داشت. آب شهر از طریق رودی که از کوهها سرچشمه می‌گرفت در طول دره جریان می‌یافت و سرسبزی شهر، با روستاها و باغهایش، تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت. وسعت خود شهر چهار میل مربع بود و با خندق و دیوار عظیم محصور شده بود. در انتهای شمالی شهر، بر فراز تپه، دژی آجری به چشم می‌خورد که در هر گوشه‌اش برجی قرار داشت، خندق دیگری دور آن و پل متحرکی بر روی آن ساخته بودند. خندق سوم بدون آب، و در ورای همهٔ اینها دیواری بلند دیده می‌شد. این استحکامات همهٔ کسانی را که به شهر می‌آمدند تحت تأثیر قرار می‌داد، ولی کریستی از این قماش نبود. او نوشت: «روی هم‌رفته، از نظر استحکامات نظامی بسیار محقر است.»

اگر قدرت دفاعی هرات در برابر حمله سپاهی مجهز به سلاحهای پیشرفته، مانند ارتشهای ناپلئون و تزار الکساندر، نظر کریستی را جلب نکرد، در عوض، سخت شیفته رونق و حاصلخیزی شهر شد. این شهر به دست هر ارتش مهاجمی می افتاد آذوقه و احتیاجات آن را تأمین می کرد. در حومه های پیرامون، چراگاههای حاصلخیز، اسب و شترهای بی شمار، گندم و جو فراوان و انواع میوه تازه وجود داشت. کریستی جمعیت هرات و نواحی اطرافش را ۱۰۰،۰۰۰ نفر، از جمله ۶۰۰ نفر هندوی عمدتاً تاجر ثروتمند، برآورد کرد.

کریستی خرسند از اینکه کارش را انجام داده و چیز به دردبخور دیگری برای بررسی نمانده، در ۱۸ مه اعلام کرد پیش از بازگشت به هند، و حمل اسبهایی که می خواهد برای اربابش بخرد، قصد دارد سفری به زیارت شهر مقدس مشهد، در ۲۰۰ مایلی هرات در شمال شرقی ایران برود. به این ترتیب، توانست بدون خرید اسب، که در داستان ساختگیش عنوان شده بود، هرات را ترک گوید. روز بعد از مرز گذشت و وارد شرق ایران شد و نفس راحتی کشید. بعد از ماهها دروغ و ترفند، سرانجام نسبتاً در امن وامان بود. اکنون حتی اگر هم پی می بردند که او افسر کمپانی هند شرقی در لباس مبدل است، به لحاظ روابط حسنه با ایران دیگر خطری جدی تهدیدش نمی کرد. نه روز بعد، از جاده قدیم زانران مشهد منحرف شد و مسیر جنوب غربی کویر به اصفهان را در پیش گرفت. به حساب او ستوان پوتینگر می باید تا آن زمان به آنجا رسیده باشد.



از زمانی که در نوشکی از هم جدا شدند دو ماه می گذشت و در این مدت حوادث زیادی برای برادر افسرش اتفاق افتاده بود. ستوان بیست ساله بدون نقشه راهنما (که در آن زمان وجود نداشت) سفری ۹۰۰ مایلی از یک سوی بلوچستان به سوی دیگر ایران را آغاز کرده بود. مسیری را که او برگزید، هرچند مهاجمان پیشتر از آن گذشته بودند، هیچ اروپایی دیگری تا یک قرن بعد نیامود. قرار بود این سفر سه ماه طول بکشد. تنها مددکار او راهنماهای محلی بودند که بین چاههای آب و دستبرد دزدان بی رحم هدایتش می کردند.

وی به رغم بیماری و مشقات دیگر، پنهانی ولی به تفصیل، همه دیده ها و شنیده های روزانه خود را، که می توانست برای سپاهی مهاجم ارزشمند باشد،

یادداشت کرد. کلیه اطلاعات مربوط به چاههای آب، رودها، محصولات و انواع گیاهان، میزان بارندگی و وضع آب و هوا را نوشت. پوتینگر بهترین مواضع دفاعی را مشخص کرد، استحکامات روستاهای مسیر را شرح داد و جزئیات خصایص فردی خانها و اتفاق یا نفاق بین آنان را بیان کرد. او حتی خرابه‌ها و بناهای تاریخی مسیرش را در یادداشت‌هایش گنجانده؛ منتها چون باستان‌شناس نبود، ناگزیر به داستانهای نامطمئن افراد محلی در مورد قدمت و تاریخ آنها اتکا کرد. افزون بر آن، محرمانه جاده مسیرش را، به شکل نقشه‌ای کلی، طراحی کرد. این نقشه بعدها به اولین نقشه نظامی برای دستیابی به هند از سمت غرب تبدیل شد. در گزارش تفصیلی سفر او اشاره نشده است که چگونه توانست بدون شناسایی منطقه این کار را انجام دهد، چه بسا که سر خود را برای مأموریتی دیگر پنهان کرده باشد.

پوتینگر و گروه پنج نفریش، در ۳۱ مارس، کناره جنوب شرقی کویر بزرگی هلماند^۱ را دور زدند و وسعت و موقعیت تقریبی آن را به دست آوردند، و سپس وارد یکی از دو کویری شدند که ناچار باید از آن می‌گذشتند. پوتینگر می‌دانست که وجود این چنین موانع فراخ طبیعی در سر راه مهاجمان برای مسئولان دفاع از هندوستان خبر بسیار مسرت‌بخشی است. کویر در بین بلوچها شهرت شومی دارد و پوتینگر خیلی زود به علت آن پی برد. چند میل دورتر، به رشته تپه‌های ماسه‌ای برخوردند که تقریباً عمودی بالا آمده و از ذرات ریز قرمز تشکیل شده بود. بعضی از آنها تقریباً شش متر ارتفاع داشت. پوتینگر می‌گوید: «اغلب آنها به طور قائم در طرف مخالف پشت به باد قرار گرفته‌اند... و از دور شبیه دیوار خشتی تازه‌ای می‌نمایند. در سمت دیگر که طرف وزش باد است تپه به صورت سرایشی ملایم تا پایه تپه بعدی ادامه می‌یابد و بین آنها کوره‌راهی برای عبور بازمی‌ماند.» و می‌افزاید: «تا آنجا که مسیر مسافرتم اجازه می‌داد از این کوره‌راهها استفاده می‌کردم ولی گاه مجبور می‌شدم شترها را روی موجهای شن حرکت دهیم که کاری بس دشوار و فرساینده بود، بویژه اگر در جهت مخالف باد می‌رفتیم و در بسیاری از این موارد تلاش ما به شکست می‌انجامید.» روز بعد وضع وخیم‌تر شد. به گفته پوتینگر: «ستیز دائمی با تپه‌های ماسه‌ای در مقابل رنجی که من و همراهانم و حتی شترها از ذرات معلق در

هوا می‌بردیم ناچیز بود. «لایه‌ای غبار خراشنده و قرمز که بر فراز کویر در پرواز بود به درون چشم، بینی و دهان آنان می‌رفت و سخت آزارشان می‌داد، تازه عذاب تشنگی جای خود را داشت که با گرمای سوزان خورشید شدت می‌گرفت.

در فاصله کوتاهی به بستر خشک رودی رسیدند که حدود ۴۵۰ متر پهنا داشت و روستای مجاور آن اخیراً از سکنه خالی شده بود. اهالی روستا به سبب خشکسالی آنجا را ترک کرده بودند. پوتینگر و همراهان در این محل توقف کردند و پس از حفر عمیق زمین توانستند دو مشک آب به دست آورند. طبیعت کویر در این هنگام تغییر کرد، از ماسه به شن تبدیل شد. چیزی نگذشت که هوا رو به «شرجی» گذاشت، دیوباد یا به عبارتی گردباد به هوا برخاست و در اندک زمانی طوفانی شدید در گرفت. پوتینگر شرح می‌دهد: «بزرگترین قطره‌های باران که در عمرم دیده بودم باریدن گرفت. هوا چنان تاریک شد که قادر نبودم چیزی را، حتی در فاصله چند قدمی تشخیص دهم.» ولی راهنمایش می‌گفت این طوفان، در برابر طوفانهایی که گاه در اوج تابستان برمی‌خیزد ملایم است. در آن موقع راه مسافران عبورناپذیر می‌شود. بلوچها این باد را که به داغی گرمای کوره است و با طوفان می‌آید «شعله» یا «طاعون» می‌نامند. شدت باد می‌توانست شترها را بکشد و پوست آدم زنده بی‌پوشش را از تن بَرکند. افراد پوتینگر، که خود ظاهراً شاهد آثار آن بودند، می‌گفتند: «عضلات شخص تیره‌بختی که گرفتار شود تصلب می‌یابد، پوستش می‌پلاسد و احساسی دردناک، گویی گوشت آدم آتش گرفته باشد، را در تمام بدن می‌پراکند...» پوست قربانی با زخمهای عمیقی ترک می‌خورد و خونروی زخمها زود به مصیبت پایان می‌دهد؛ گرچه در پاره‌ای موارد ممکن است افراد گرفتار ساعتی، یا روزی، چند در رنج و عذاب تاب بیاورند. (اغراق‌آمیز بودن این گفته‌ها امروزه بر ما روشن است، ولی در زمان پوتینگر آگاهی از مسافت در کویر کم بود و در مورد سرزمینهایی مانند این کویرها که پیش از آن شناسایی نشده بود هر چیزی ممکن می‌نمود.)

در کویر هیچ چیز برای نشانه گذاشتن وجود ندارد، از این رو راهنما نقشه راه را از طریق فاصله تا کوهها مشخص می‌کند. یک بار پوتینگر برای پرهیز از گرمای وحشتناک روز تصمیم گرفت نیمه‌شب حرکت کند، ولی راه را گم کردند و نمی‌دانستند در چه جهتی پیش می‌روند. پوتینگر قطب‌نمایی در جامه‌هایش مخفی کرده بود. پنهانی، طوری که افرادش نفهمند، آن را به کار گرفت. با فشار شیشه روی

آن را درآورد و با لمس عقربه، جهتی را که باید جلو بروند تشخیص داد. روز که فرارسید و صحت تشخیص او ثابت شد افرادش همه حیرت کردند و تا مدت‌ها آن را «دلیلی محکم بر عقل و دانش من» برمی‌شمردند. پوتینگر معمولاً تنها برای تعیین موقعیتها بر روی نقشه، پنهانی از قطب‌نما استفاده می‌کرد، ولی یکی دو بار نتوانست جلو دیده شدنش را بگیرد. توضیح داد که این قبله‌نما یا مکه‌نماست که با آن جهت قبله، مزار حضرت محمد(ص)^۱، را پیدا می‌کند و بنابراین می‌تواند هنگام نماز به طرفش نماز بگذارد.

آن روز نوزده ساعت راندند، چهل‌وهشت میل جلو رفتند و هم خود و هم شترها را تحلیل بردند. خوراک و آب به طرزی خطرناک تحلیل می‌رفت. پوتینگر می‌خواست تا رسیدن به کوهها حرکت را ادامه دهد چه در آنجا، دست‌کم، آب وجود داشت. ولی نفراش از خستگی توان پیش رفتن نداشتند، پس شب را توقف کردند و بدون خوردن غذا، ته‌مانده آب را بین خود تقسیم کردند. بعد از ظهر روز بعد به روستای کلوگان^۲ در منطقه‌ای به نام مکران^۳ رسیدند که سخت به هرج و مرج شهرت داشت. راهنمای پوتینگر، که معلوم شد داماد «سردار» یا بزرگ روستاست، اصرار کرد پیش از دیگران وارد روستا شود و توضیح داد در این منطقه خطرناک رسم در مورد غریبه‌ها چنین است. کمی بعد برگشت و خبر داد که از پوتینگر استقبال می‌شود، ولی سردار دستور داده برای حفظ جاننش می‌باید به شکل و شمایل حاجیها درآید؛ و در غیر این صورت او مسؤولیت امنیت پوتینگر را، حتی در خانه‌اش، به عهده نمی‌گیرد.

به او توضیح دادند که نباید توقع داشته باشد همان نظم و امنیت برقرار در کلات را در اینجا نیز ببیند: «دیگر در قلمرو خان کلات نیستید. حالا در مکران هستید. در اینجا هر فردی ذاتاً دزد است، و از چپاول برادر و همسایه خود ابایی ندارد.» اگر او را دلال اسب و در خدمت بازرگانی هندی معرفی کنند به شدت در معرض خطر خواهد بود. چون گمان می‌برند پول همراه دارد، حتی اگر متعلق به خودش نباشد. سوء شهرت مکران را سردار نوشکی پیشتر به پوتینگر گوشزد کرده بود، بدین جهت

۱. نویسنده اشتباهاً مزار حضرت محمد(ص) را در مکه ذکر کرده است. م.

درنگ نکرد و تغییر هویت داد و به شکل فردی روحانی مناسب وضعیت جدید درآمد.

در ورود به شهر جلو مسجد ایستاد و پیاده شد، سردار و ریش سفیدان روستا رسماً به او خوشامد گفتند، سپس به محل اقامتشان، کلبه محقری با دو اتاق، راهنمایی شدند. برای او و همراهانش غذا آوردند. سی ساعت بود که لب به غذا نزده بودند، پس با قدردانی، و حرص و ولع، به خوراکیها هجوم بردند. بعداً معلوم شد که خرید غذا برای ادامه سفرشان آسان نیست. اهالی توضیح دادند که به علت خشکسالی ذخیره مواد غذایی بسیار کم است و قیمت مواد غذایی به شدت افزایش یافته، بنابراین تنها می‌توانند اندکی خرما و آرد جو از انبار سردار در اختیارشان بگذارند.

به پوتینگر هشدار دادند که روستای بعدی، در فاصله ۷۰۰ میلی کرمان، با روستای کلوگان در حال جنگ است. ساکنان آنجا همین سه هفته پیش آنان را مورد حمله و چپاول قرار داده‌اند. نه تنها رفتن به آن روستا خودکشی است، بلکه اصولاً پیشروی بیشتر به سوی غرب، بدون همراه داشتن مردان مسلح بیشتر، دور از احتیاط است. در واقع، راهنمایش به او گفت که بدون تأمین این نیروی امدادی حاضر به ادامه راه نیست و حاضر است در عوض او را به نوشکی برگرداند. پوتینگر با اکراه رضایت داد که شش نفر دیگر را با تفنگهای فتیله‌ای برای قسمت بعدی سفر اجیر کند. مسیر تازه‌ای نیز انتخاب کردند تا بتوانند روستای متخاصم را دور بزنند.

آن شب، ریش سفیدان روستا به همراه سردار به کلبه او آمدند تا در مورد مطالب گوناگون از جمله دین، که برایش دلهره‌آور بود، بحث کنند. نظرات او را در مقام یک روحانی، با کنجکاوی و احترام گوش دادند. به رغم جهل تقریباً کامل پوتینگر از تعالیم اسلام، وی توانست بدون برانگیختن شک و شبهه از عهده این گفتگو برآید. نه تنها اشتباهات پیش‌پاافتاده از او سر نزد بلکه توانست شماری از مسائل مطرح شده را نیز حل کند. یکی از این مسائل درباره سرشت ماه و خورشید بود. یکی از روستاییان معتقد بود این هر دو یکی‌اند. دیگری پرسید در این صورت چرا بعضی مواقع هر دو در آن واحد دیده می‌شوند؟ اولی پاسخ داد، برای اینکه یکی از آنها صرفاً تصویر دیگری است. در اینجا بود که نظر پوتینگر را جویا شدند. او دیگر از این جمع ناخوانده به تنگ آمده بود و به علاوه سخت مشتاق خواب بود. بنابراین به

سود شخص اخیر رأی داد و غائله را کاملاً خواباند. ترسش از این بود که در غیر این صورت آنان که کار دیگری نداشتند، بحث را تا دیروقت ادامه دهند.

روز بعد سردار پیشنهاد کرد پوتینگر پیش از عزیمت برای اقامه نماز به مسجد برود. پوتینگر بعدها نوشت این کار «نوعی خدعه بود که تا آن زمان از آن شانه خالی کرده بودم.» ولی این بار چاره‌ای نبود چون سردار برای بردن او شخصاً به کلبه آمد. پوتینگر می‌نویسد: «متوجه شدم چاره‌ای ندارم. بنابراین بی‌چون‌وچرا حرکات نماز را به جا آوردم، و در عین حال به سردار چشم دوخته بودم و زیر لب پیچ‌وپیچ می‌کردم.» جای تعجب است که هیچ‌کس به او شک نکرد. سردار خوشدل که این شکل‌وشمایلی مبدل را خود پیشنهاد کرده بود به‌خوبی می‌دانست که پوتینگر روحانی نیست ولی به مغزش خطور نمی‌کرد که او احیاناً مسیحی و افسر انگلیسی باشد. نهایتاً او را مسلمان دینداری می‌پنداشت. این البته آخرین بار نبود که قیافه مبدل روحانی پوتینگر را دل‌نگران می‌کرد. تمام شب راندند تا به روستای «گال» رسیدند. ملای ده به او خوشامد گفت و به صبحانه دعوتش کرد. پوتینگر می‌گوید: «چهار پنج نفر مرد خوش‌لباس محترم روی قالی زیر سایه درخت نشسته بودند. نان و شیر چرخ‌کرده در ظرفهای چوبی جلو آنان بود.» همه به احترام او بلند شدند و او را در سمت راست ملا نشانندند. پس از خوردن صبحانه، یکی از آنان رو به پوتینگر کرد و از او خواست برای شکرگزاری دعایی بخواند. پوتینگر می‌گوید: «این نامنتظر و ناخوشایند بود و برای لحظه‌ای گیج شده بودم.» از بخت نیک، پیش از ترک بمبئی به خود زحمت داده و یکی دو دعای دین اسلام را از پیشخدمتش یاد گرفته بود، ولی آن وقت تصور نمی‌کرد این فراگیری روزی او را از مخمصه‌ای پردردسر نجات دهد. او و کریستی تصمیم گرفته بودند در این مأموریت خود را دل‌الاسب جا بزنند و گرنه زحمت یادگرفتنِ کاملتر این‌گونه دعاها را به خود می‌دادند. پوتینگر از جا برخاست و کوشید یکی از این دعاها را به خاطر آورد. از اینکه چشمها همه به او دوخته شده، ناراحت بود. بعدها به یاد می‌آورد که «قیافه محزونی به خود گرفتم. ریشم را به طرز معناداری صاف کردم و چند جمله‌ای زیر لب گفتم.» مواظب بود واژه‌هایی چون الله، رسول، و شکر به‌وضوح ادا شود. اینها متداولترین کلمات

این‌گونه دعاهاست. ترفند خطرناک او بار دیگر نتیجه داد، ملای بی‌خبر و همنشینهایش به روی مهمان مؤمن لبخند زدند.

خطر دیگری فردای آن روز در دهکده بعدی از پرگوشش گذشت. کفشهایش را شب پیش شغال برده بود، و برای خرید یک جفت کفش به بازار رفته بود. جمعیتی اطرافش جمع شد و پیرمردی به پای او اشاره کرد. پوتینگر به تنگدستی و زندگی سخت عادت نداشت. می‌گوید: «بلافاصله کفشهایم را پوشیدم. با آنکه کوشیده بودم پاهایم را در معرض آفتاب قرار دهم ولی رنگ آنها هنوز با رنگ دست و صورت آفتاب‌سوخته‌ام تفاوت فاحش داشت.» پوتینگر که نمی‌خواست بیشتر از آن بازخواست شود به سوی شترش برگشت و در حالی‌که پیرمرد از نزدیک دنبالش می‌کرد کمابیش شتابان روستا را ترک گفت.

پوتینگر و گروهش دو روز بعد به دهکده‌ای کوچک، با دیوارهای خشتی به نام ماقسی^۱ رسیدند. قصد آنان این بود که شب را در آنجا بیتوته کنند. ولی وقتی هوا را پس دیدند تصمیم گرفتند معطل نشوند. چند روز پیش، دسته‌ای راهزن سردار ده و خانواده‌اش را کشته و بر آنجا مسلط شده بودند. یکی از پسران سردار موفق شده بود فرار کند و فعلاً در خانه‌ای که دزدان محاصره کرده بودند - و به پوتینگر و گروهش نشان دادند - پناه گرفته بود. به جوان بینوا، که پدرش به راهزنان اجازه نداده بود در زمینهای مجاور روستا زراعت کنند، گفته شده بود یا از پناهگاهش بیرون آید تا همچون دیگر اعضای خانواده کشته شود یا در همان‌جا بماند و از گرسنگی بمیرد. هیچ‌یک از روستاییان تلاشی در دفاع از او نمی‌کرد. پوتینگر و گروه کوچکش نیز توانایی پادرمیانی نداشتند. چاره‌ای نبود جز اینکه جوان را به دست سرنوشت خود بسپارند و به راه خویش ادامه دهند.

سه روز بعد، پوتینگر باز خود را در وضعی یافت که انگار اجلش رسیده است. به روستای پوهرا^۲ وارد شده بود و از سردار روستای قبلی توصیه‌نامه‌ای آورده بود. آن را به خان داد، خان از میرزایش خواست که نامه را بلند بخواند. نویسنده ابراز تردید کرده بود که شاید این مرد روحانی، که گذارش به قلمرو آنان افتاده، شخصی با اصل و نسب و چه‌بسا یک شاهزاده باشد که امتیازات طبقاتیش را زیر پا نهاده است تا

انسان مقدس متواضعی بشود. پوتینگر سخت دلوپس شد. اطمینان داشت نامه در کمال حسن نیت برای استقبال گرم از او نوشته شده بود، ولی این سرنخی می داد تا احتمالاً به ماهیت او پی ببرند که نه تنها یک زائر قلبی - کافر مسیحی - است بلکه انگلیسی بودن او نیز آشکار شود. لورفتنش بدین سان کاملاً غیر منتظره بود.

پس از قرانت نامه سردار به صدای بلند، جمعیت روستایی که دور پوتینگر حلقه زده بودند با اشتیاق او را ورنانداز کردند. در این لحظه پسر بچه ای ده - دوازده ساله به صدا درآمد: «اگر نمی گفت روحانی است قسم می خوردم برادر گران^۱ است، همان اروپایی که سال پیش به بمبور آمد.» نوجوان تیزبین بود و با واقعیت سرمویی فاصله داشت. سروان دلبیو. پی. گران^۱ از هنگ پیاده نظام محلی بنگال سال پیش به مکران اعزام شده بود تا قابلیت سواحل آنجا را برای پیشروی نیروی دشمن به طرف هند بررسی کند (گزارش وی حاکی از این قابلیت بود). گران^۱ در طول مأموریت خود به شهر بمبور در شرق ایران، که پوتینگر اکنون در آن بود، سفر کرد. این پسر، صرفاً از بخت بد، باید او را دیده باشد - شاید تنها فرد آن روستا که چشمش به یک اروپایی افتاده بود.

پوتینگر سخت یکه خورد، کوشید و حشمتش را پنهان کند. می نویسد: «سعی کردم اظهار نظر پسر را به روی خود نیاورم. ولی سرگردانی نگاههایم مرا لو داد.» خان متوجه شد و از او پرسید آیا این امر صحت دارد و او به راستی اروپایی است؛ و بلافاصله افزود در صورت صحت جای ترس نیست و آزاری به او نخواهد رسید. پوتینگر نفس راحتی کشید و دیگر لزومی به ادامه تظاهر ندید. اعتراف کرد که به راستی اروپایی است منتها در خدمت یک تاجر ثروتمند هندو. اگر او در قسمتهای قبلی سفرش چنین اعترافی می کرد به بهای جاننش تمام می شد، چون بی درنگ او را جاسوس انگلیسی می شمردند. ولی حالا در نزدیکی مرز ایران بود و خود را در امنیت بیشتر حس می کرد، هر چند که کاملاً این چنین نبود. از این گذشته، تنها بخشی از پنهان کاریش لو رفته بود و هنوز کسی متوجه حرفه و نیت اصلی حضور او در آن نواحی نشده بود.

ترفند پوتینگر، خوشبختانه، مایه سرگرمی خان شد و تغییر قیافه یک کافر به

مسلمانی دیندار را توهین نشمرد. ولی راهنمای پوتینگر از فریبی که خورده بود عصبانی بود. ابتدا اعتراف او را قبول نکرد و با نقل مباحثات او با مردان روحانی موجبات سرگرمی بیشتر خان و جمعیت را فراهم کرد. وقتی تعریف کرد چگونه پوتینگر در بحث فرایض دینی - دینی که فعلاً اقرار می‌کند به آن اعتقاد ندارد - بر مرد روحانی پیشی گرفت خان از ته دل خندید. خشم و ناراحتی راهنما با ادعای یکی از نگهبانان گروه، که در تمام مدت می‌دانسته پوتینگر روحانی نیست ولی به اروپایی بودن وی شک نبرده بود، بالاتر گرفت.

مشاجرة تندى درگرفت. راهنما نگهبان را متهم کرد که در این حيلة استادانه شریک جرم بوده است. سرانجام شوخ‌طبعی خان به غائله خاتمه داد. خان خاطر نشان ساخت که همه، از جمله خود او، نیز فریب خورده‌اند. چهل و هشت ساعت بعد، هنگام ترک روستا، پوتینگر فهمید که راهنما او را بخشیده است. در این میان او شخص سرشناسی شده بود و محل سکونتش را «یک عده بلوچ بیکار و مهارگسیخته که با پرسشها و اظهار نظرهای مضحک خود، مرا به ستوهم آورده بودند» احاطه کرده بودند. به هر تقدیر، بعد از ظهر آن روز مرد مقدس اصیلی، این بار یک مرتاض هندو، از راه رسید و پوتینگر را از وظیفه سرگرم کردن اهالی روستا خلاصی بخشید.

پنج روز بعد، پوتینگر به روستای محقر «بسمان» رسید. این آخرین محل مسکونی در شرق کویر بزرگ بود که می‌باید از آن عبور می‌کرد تا به قلمرو امن شاه برسد. پوتینگر و افرادش، بعد از یک شب اقامت در روستا، در ۲۱ آوریل، راه بیابان را در پیش گرفتند و صبح روز بعد وارد کویر شدند. آب و هیچ گونه گیاه در آنجا یافت نمی‌شد. پوتینگر نقل می‌کند: «گرما به مراتب از آنچه در طول حرکت از هند تجربه کرده بودم شدیدتر و توانفرساتر بود.» مرتب فریب سرابها را می‌خوردند که اهالی بلوچستان آنها را «آبهای کویری» می‌نامیدند.

پوتینگر به رسم آن روزگار خطرات و مشقات سفر خود را ناچیز جلوه می‌داد. اما یک بار در توصیف عبور از کویر، رنج تشنگی را به خواننده منتقل می‌کند. او می‌نویسد: «ممکن است با شکیبایی و امید خستگی یا گرسنگی، گرما یا سرما، و حتی

محرومیت مطلق و طولانی از استراحتِ عادی را برتایید، ولی اگر احساس کردید که گلویتان بر اثر تشنگی چنان خشک است که به زحمت نفس می‌کشید، و از بیم خستگی بترسید زیانتان را در دهان حرکت دهید و راهی نیز برای کاستن این عذاب نداشته باشید، آنگاه به اوج مصیبت مسافر [کویر] رسیده‌اید.»

برای رهایی از گرما شبها حرکت می‌کردند. پس از دو روز پیشروی توانفرسا به روستایِ مرزیِ کوچکی، آن سوی کویر، در مرز ایران به نام رِگان^۱ رسیدند. این روستا با دیوار بلندی، هر طرف آن به طول حدود ۲۳۰ متر و ۱/۵ تا ۲ متر ضخامت پایه، به خوبی احاطه شده بود. پوتینگر دریافت که اهالی آنجا از بیم تاخت و تاز قبایل بلوچ مدام در وحشت به سر می‌بردند. به گفته او کمتر اتفاق می‌افتد که این افراد در طول سال یکی دوبار به روستای آنان یا دیگر نواحی ایران هجوم نبرند. علاوه بر نگهبانان تنها دروازه روستا، قراولانی مسلح به تفنگهای فتیله‌ای فاصله به فاصله در امتداد دیوار موضع گرفته بودند و تمام شب پاس می‌دادند. اینان مرتب های و هوی می‌کردند و نعره می‌کشیدند تا یکدیگر را دلگرمی دهند و دزدانی را که احياناً بیرون حصار پنهان شده بودند متوجه کنند که گوش به زنگ‌اند.

ورود نامنتظر پوتینگر از حاشیه کویر بخت فراوان برانگیخت. او می‌نویسد: «زیرا هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند چگونه وارد کشور شده‌ایم، بدون آنکه دیده شویم.» خان به گرمی او را پذیرفت ولی ابراز تعجب کرد که بلوچها اجازه داده‌اند آزادانه از سرزمینشان عبور کند. با این همه، پوتینگر مجبور شد شب را بیرون دژ به سر رساند چون به موجب قانونی بی‌چون و چرا هیچ غریبه‌ای مجاز نبود در چهاردیواری درون حصار بخواهد.

پوتینگر از آنجا روانه کرمان شد، شهر بزرگی در مرکز ایالت با استحکامات نظامی که شاهزاده‌ای ایرانی بر آن فرمان می‌راند. شالها و تفنگهای فتیله‌ای مرغوب کرمان در آسیای مرکزی مشهور بود. این شهر جایی بود که پوتینگر و کریستی قرار گذاشته بودند پس از انجام مأموریتِ سریشان همدیگر را ملاقات کنند. هشت روز پس از ترکی کویر و عبور از روستاهای آباد و تماشای مناظر کوههای پوشیده از برف به کرمان رسیدند. پوتینگر اتاقی در یک کاروانسرای نزدیک بازار اجاره کرد. چندی

نگذشت که شایعه ورود او همه جا پخش شد. این بار جمعیتی چندصد نفری دم در اتاق او جمع شدند و با پرسشهای خود کلافه‌اش کردند. پوتینگر دیگر نیازی نداشت هویت خود را پنهان کند، ولی هنوز مانند اهالی محل دستار آبی رنگ و رورفته‌ای به سر می‌بست. پیراهن زمخت بلوچی و شلواری پاره و کتیف به تن می‌کرد که روزگاری به رنگ سفید بود. می‌گوید: «آن شب، پس از خلاص شدن از شر فضول‌ها و تناول شامی که هفته‌ها نظیرش را ندیده بودم، دراز کشیدم و آنچنان آرام خوابیدم که در سه ماه گذشته سابقه نداشت.»

هنگام ورود به شهر پیامی برای شاهزاده فرستاده و درخواست ملاقات کرده بود. پیکری نیز همزمان به شیراز نزد رئیسش سرتیپ ملکم گسیل کرده بود که به او اطلاع دهد به سلامت وارد کرمان شده و مأموریتش را با موفقیت به انجام رسانده است (بعداً معلوم شد گمان او در مورد استقرار ملکم در شیراز اشتباه بوده است). پاسخ شاهزاده رسید و او را با خوشامدگویی برای روز بعد به قصرش دعوت کرد. این دعوت اشکال کوچکی برای پوتینگر پیش آورد، چون نمی‌توانست با لباسی که به شهر وارد شده بود به دیدار شاهزاده برود. خوشبختانه تاجری هندو در نزدیکی کاروانسرا زندگی می‌کرد و یک دست لباس از او عاریه گرفت و به این ترتیب در ساعت ده صبح روز بعد در دروازه قصر حضور یافت.

پس از عبور از چند حیاط اندرونی با عرض بیگی یا رئیس تشریفات روبه‌رو شد که او را به حضور شاهزاده برد. شاهزاده که مردی خوش‌سیما با ریش بلند بود و کلاهی مشکی از پوست بره به سر داشت، در پشت پنجره‌ای به بلندی تقریباً سه متر نشسته بود و حیاطی کوچک با فواره‌ای در وسط آن را تماشا می‌کرد. پوتینگر نقل می‌کند: «تعظیم کوتاهی کردیم. چند قدم جلو رفتیم و دوباره و سه‌باره تعظیم کردیم و شاهزاده به همه کرنشها با جنبانیدن سر پاسخ داد.» پوتینگر انتظار داشت دعوت به نشستن شود. او بعداً نوشت که «فکر می‌کنم چون لباس و سرووضع خوب نبود شایسته این افتخار نبودم. مرا هم در حیاط، روبه‌روی شاهزاده قرار دادند. کلیه مقامات حکومتی دورتادور حیاط کنار دیوار دست‌به‌سینه ایستاده بودند.» سپس شاهزاده «با صدای بلند پرسید کجا بوده‌ام، علت آمدن به این سفر چه بوده است، چگونه توانسته‌ام خطرات راه را پشت سر بگذارم.»

گرچه پوتینگر دیگر می‌توانست در امن و امان اقرار کند که یک اروپایی و در واقع یک افسر انگلیسی است، ولی نمی‌توانست نیت اصلی مأموریتش را، حتی برای ایرانیان، فاش کند. بنابراین به شاهزاده گفت او و یک افسر دیگر جهت خرید اسب برای ارتش هند به کلات اعزام شده بودند. افسر همراهش از مسیری دیگر قرار است بیاید و او از طریق بلوچستان به ایران آمده است. برنامه آنان پیوستن به جان ملکم است. گزارش پوتینگر به نظر شاهزاده قانع‌کننده آمد و پس از نیم‌ساعت او را مرخص کرد. هنوز نشان و خبری از کریستی نبود. از این رو تصمیم گرفت پیش از اقدام برای دیدار ملکم کمی بیشتر در کرمان بماند. شاهزاده با ماندن او موافقت کرد و پوتینگر این فرصت را مغتنم شمرد و به گردآوری اطلاعات درباره آداب و رسوم ایرانیان و بویژه استحکامات دفاعی شهر پرداخت.

در اقامت چندروزه‌اش در کرمان، توانست ناظر کارکرد یک دادگاه ایرانی باشد. شاهزاده، از همان پنجره‌ای که پوتینگر را مخاطب قرار داده بود، به پرونده عده‌ای که متهم به قتل یکی از نوکرانش بودند رسیدگی کرد و حکمش را هم داد. آن روز هیجان شدیدی در شهر حاکم بود. دروازه‌های شهر را بسته بودند و همه امور دولتی تعطیل بود. احکام بی‌درنگ در همان نقطه حیات که پوتینگر پیشتر هنگام شرفیابی ایستاده بود اجرا شد. شاهزاده با رضایت خاطر این صحنه تکان‌دهنده را تماشا کرد. پوتینگر نوشت: «بعضی را از دو چشم کور کردند، گوش و بینی و لبهایشان را بریدند، زبانشان را جر دادند و یک یا دو دست‌شان را قطع کردند. دیگران را از مردی انداختند و انگشتان دست و پایشان را هم بریدند. همه را در شهر گرداندند. به ساکنان اخطار می‌شد از کمک یا معاشرت با آنان خودداری کنند.» شاهزاده هنگام برگزاری محاکمه، ردای زرد ویژه‌ای به تن داشت که آن را «پوشاک غضب» یا «جامه انتقام» می‌نامیدند.

اندکی پس از مشاهده عینی اعمال غیرانسانی شاهزاده، مرد مسنی از مقامات دستگاه او مخفیانه به دیدن پوتینگر آمد و خواست که در خلوت با او گفتگو کند. پوتینگر هنوز در را بسته پیرمرد نطق غرابی را در مناقب مسیحیت آغاز کرد و سرانجام گفت آرزو دارد به دین مسیح بگردد. پوتینگر شک داشت که این شخص را شاهزاده برای تحریک او فرستاده است، پس پاسخ داد متأسفانه دانش و اختیار تعلیم

دین مسیحی یا هیچ دین دیگری را ندارد. دیدارکننده نغمه دیگری ساز کرد، به پوتینگر اطمینان داد در همان حال ۶۰۰۰ نفر مردم کرمان دعا می‌کنند که انگلیسیها به شهرشان بیایند و آنان را از بند حکومت جبار شاهزاده برهانند. سپس پرسید که سپاهیان انگلستان چه هنگام به آن شهر وارد می‌شوند؟ پوتینگر، که از وارد شدن به این مذاکره خطرناک طفره می‌رفت، خود را به نفهمی زد. در این هنگام، ملاقات‌کننده دیگری سر رسید و اولی با شتاب آنجا را ترک کرد.

حالا سه هفته از اقامت پوتینگر در کرمان می‌گذشت، هنوز خبری یا اثری از افسر همقطارش نبود. شنید که کاروانی عازم اصفهان است و تصمیم گرفت به آن ملحق شود. یازده روز بعد در شیراز بود و شانزده روز بعد وارد اصفهان شد. در آنجا اطلاع یافت که ملکم در مراغه در شمال غربی ایران است. در اصفهان قصری را برای استراحت مهمانان مهم اختصاص داده بودند و پوتینگر از آسایش آنجا لذت می‌برد که یک روز عصر خبر دادند شخصی تقاضای دیدنش را دارد. بعدها نوشت: «رفتم پایین. هوا کاملاً تاریک بود. نمی‌توانستم صورت او را تشخیص دهم. چند دقیقه با مرد غریبه صحبت کردم تا ناگهان دریافتم که این مسافر ژنده‌پوش کثیف خود کریستی است.» کریستی موقع رسیدن به اصفهان شنیده بود که یک فرنگی دیگر هم در شهر است. پس در صدد برآمده بود به دیدن او برود. او نیز، مانند پوتینگر، دوستش را با پوست آفتاب‌خورده در لباس ایرانی تشخیص نداد. ولی چند ثانیه بعد در متهای شادی و هیجان از اینکه می‌دیدند زنده‌اند، یکدیگر را در آغوش گرفتند. پوتینگر می‌نویسد: «این یکی از خوشترین لحظه‌های زندگی‌م بود.»

اکنون ۳۰ ژوئن ۱۸۱۰ بود و سه ماه از جدا شدن آنان در نوشکی می‌گذشت. کریستی، از روزی که قدم به بلوچستان گذاشت در مجموع ۲۲۵۰ میل در خطرناکترین نواحی جهان سفر کرده بود و پوتینگر ۱۶۲ میل بیش از او راه پیموده بود. علاوه بر دستاوردهای ارزنده سفر آنان، جسارت و استقامتشان خود کاری عظیم و شگفت‌آور بود. اگر این کار بیست سال بعد، که انجمن سلطنتی جغرافیا تأسیس شد، اتفاق می‌افتاد هر دو بی‌شک برنده نشان طلای اکتشاف می‌شدند؛ کم‌اینکه بسیاری از همکاران بعدی آنان در این «بازی بزرگ» برای سفرهایی همسان به این افتخار رسیدند.

به طوری که بعدها آشکار شد جرئت و تهور آنان از دید رؤسایشان پنهان نماند و از اطلاعات ارزشمند رهاورد سفر آنان سپاسگزاری شد. هر دو افسر جوان، دارای قابلیت و تهور فوق‌العاده، شناخته شدند. راه ترقی سریع ستوان پوتینگر، که هنوز ۲۱ سال بیش نداشت، باز شد، و او نقش طولانی و برجسته‌ای در عملیات بعدی «بازی بزرگ» ایفا کرد و سرانجام صاحب القاب و عناوین رسمی شد. علاوه بر گزارشهای سری آن دو در مورد نکات نظامی و سیاسی سفرشان، پوتینگر شرح و تفصیلی از ماجراهایشان نوشت که خوانندگان انگلیسی را به هیجان آورد. این نوشته هنوز هم در بین کسانی که کارهای اکتشافی مهم و نادر را جمع‌آوری می‌کنند خواستار فراوان دارد. سیر ریچارد برتن^۱، حدود نیم‌قرن بعد، مانند آنان برای ورود به سرزمین ممنوعه از ردای زائران استفاده کرد و شهرتی جاودانه به دست آورد.

کریستی متأسفانه مانند پوتینگر خوش‌اقبال نبود و به آخر عمرش نزدیک می‌شد. پوتینگر برای انجام وظیفه به هند فراخوانده شد، اما ملکم از کریستی خواست در ایران بماند و بنابر مفاد معاهده جدید به آموزش و آماده‌سازی سپاه شاه برای مقابله با حملات فرانسه و روسیه کمک کند. دو سال بعد، هنگام رهبری پیاده‌نظام تحت آموزشش در جنوب قفقاز برضد قزاقها در شرایطی کاملاً شگفت‌آمیز درگذشت. انگار داریم از داستان کتاب پیش می‌افتیم، زیرا حوادث زیادی پیش از آن به وقوع پیوست. همکاری خطرناک ناپلئون و الکساندر در اوایل سال ۱۸۱۲ به هم خورد و خیال لندن و کلکته بسیار راحت شد. ناپلئون در ماه ژوئن همان سال به جای هند به روسیه حمله کرد و در برابر دیدگان حیرت‌زده جهانیان، بزرگترین مصیبت تاریخ به سرش آمد. خطر از هندوستان گذشته بود، یا انگلیسی‌های بی‌اندازه مشغوف چنین می‌پنداشتند.

1. Sir Richard Burton'

هیولای روسی



ناپلئون و سپاهش در تابستان سال ۱۸۱۲ از ویلنیوس^۱، در حوزه بالتیک، گذشتند و به سوی سرنوشت شوم خود روانه شدند. امروزه در این شهر بنای یادبود ساده‌ای به چشم می‌خورد که روی آن دو لوحه نصب شده است. این دو لوحه گویای سرتاپای ماجراست. لوحه اول پشت به مسکو دارد و روی آن نوشته شده: «ناپلئون بناپارت در سال ۱۸۱۲ با سپاه ۴۰۰،۰۰۰ نفری از اینجا گذشت.» در لوحه دیگر این کلمات حک شده است: «ناپلئون بناپارت در سال ۱۸۱۲ با ۹۰۰۰ نفر از اینجا گذشت.»

خبر عقب‌نشینی «ارتش بزرگ» فرانسه در کمال آشفتگی از میان برفهای روسیه، ابتدا در نهایت ناباوری به انگلستان رسید. پیروزی ناپلئون با نیروی کوبنده‌ای که علیه روسها تدارک دیده بود قطعی به نظر می‌رسید. سقوط مسکو در تهاجم سپاهیان ناپلئون و سوختن شهر ظاهراً این پیروزی را تأیید می‌کرد. ولی، پس از چند هفته شایعات متناقض، حقیقت به تدریج آشکار شد. مسکو را خود روسها، نه فرانسویان، آتش زده بودند تا امید ناپلئون برای دستیابی به غذا و ملزومات دیگر به یأس گراید. فرجام این داستان را همه می‌دانند و نیازی به تکرار آن نیست: با فرارسیدن زمستان، فرانسویان که در مضیقه مواد خوراکی بودند، ابتدا از مسکو به سمولنسک^۲ عقب نشستند و سرانجام به ناچار خاک روسیه را ترک کردند.

قزاقها و دسته‌های چریک بارها به فرانسویان حمله کردند و آنان را به وضعی

دچار کردند که ناچار برای بقای خود گوشت اسبهایشان را می خوردند. عقب نشینی به صورت هزیمت درآمد و طولی نکشید که سربازان فرانسوی، دهها هزار نفر در هر مرحله، از سرمازدگی، بیماری و گرسنگی یا حمله دشمن به هلاکت رسیدند. درحین عبور نیروی پشتیبانی ارتشبد «ینه»^۱ از رود منجمد دنیپر^۲ یخها شکست و دوسوم نفرات به کام مرگ فرورفتند. سرانجام از قوای ناپلئون، که روزی ارتش بزرگ خوانده می شد و برای تسخیر شرق از جمله هند مهیا شده بود، بقایایی متلاشی و مأیوس، موفق به فرار از روسیه شد. ولی الکساندر تردید نداشت که به خواست قادر متعال باید دنیا را از وجود ناپلئون بزدايد، از این رو به عقب راندن فرانسویان تا پشت مرزهای روسیه بسنده نکرد، آنان را در سرتاسر اروپا تعقیب کرد و در ۳۰ مارس ۱۸۱۴ پیروزمندانه وارد پاریس شد.

در انگلستان، مانند هر جای دیگر، از خبر سقوط ناپلئون با مسرت استقبال شد. آسایش خیال بر ملاحظات دیگر چربید و نیرنگ پیشین الکساندر، در اتحاد با ناپلئون علیه انگلستان، به آسانی فراموش شد. روزنامه‌ها در تحسین روسها و محسنات آنان، چه واقعی و چه موهوم، به رقابت برخاستند. فداکاری و رشادت سربازان ساده روسی، بویژه سربازان برجسته قزاق، افکار عمومی انگلستان را قبضه کرد. داستانهای تأثیرانگیزی از اروپا به لندن می رسید: چگونه سربازان تندخوی قزاق خوابیدن بر بستر کاه را در کنار اسبهای خود به راحت ترین تخته خوابها در بهترین مهمانخانه‌ها ترجیح می دهند و چگونه آنانی که در خانه‌ها سکنی داشتند به زنان خانه دار یاری می رساندند. بهار آن سال، سرباز قزاقی از لندن دیدن کرد و به گرمی از او استقبال شد. همانند فرمانده قزاقی که، چهارده سال پیش، به فرمان تزار پل افراشد را به مأموریت کوتاه اکتشافی علیه هند برد. و اگر کسی هم آن واقعه را به خاطر داشت چیزی به روی خود نیاورد، و در عوض سرباز قزاق را به افتخارات زیاد از جمله درجه افتخاری دانشگاه آکسفورد نایل کردند و با کوله‌باری از هدایا به وطنش فرستادند.

با وجود این، معاشقه با روسیه دیری نپایید. چون در همان حال، نوعی احساس دلواپسی آغاز شد که هیولای دیگری به جای ناپلئون ظهور کرده است. گرد

کاسلری، وزیر امور خارجه انگلستان، یکی از این افراد دلوپس بود. در کنگره وین که برای ترسیم مجدد نقشه اروپا در سال ۱۸۱۴ تشکیل شد، کاسلری با خواست الکساندر که تسلط بر لهستان را می‌طلبید مخالفت ورزید. به عقیده او روسیه در اروپا به اندازه خود قوی شده بود. تزار بر خواست خود پا می‌فشرد و چیزی نمانده بود جنگ بین دو قدرت درگیرد. عاقبت الکساندر پذیرفت که لهستان را با پروس و اتریش تقسیم کند و از جنگ جلوگیری شد. در هر حال، بخش عمده آن به روسیه رسید. با محبوس شدن ناپلئون در جزیره سنت هلن^۲ و تعیین سرحدات اروپایی روسیه که الکساندر بالاخره به آن دست یافت، حد گسترش روسیه به سوی غرب برای یک قرن بعد مشخص شد، اما در آسیا که مرجعی مانند کنگره وین برای مهار جاه طلبی سن پترزبورگ وجود نداشت، چندی نپایید که داستان صورتی دیگر به خود گرفت.

اگر بخواهیم یک نفر را مسئول آفرینش هیولای روس بدانیم، این شخص همانا سِر رابرت ویلسن^۳، ژنرال انگلیسی دارنده نشانهای افتخار فراوان، بود. این کهنه سرباز جنگهای بی‌شمار، که تندخویش در صحنه کارزار و بیرون آن شهرت داشت، مدت مدیدی بود که به امور روسیه علاقه وافر نشان می‌داد. وی نخستین کسی بود که گفته معروف الکساندر را، موقعی که در سال ۱۸۰۷ در تیلسیت پا بر عرشه کشتی می‌گذاشت، گزارش داد: «من به اندازه شما از انگلیسیها متنفرم و آماده‌ام در هر نوع تعهدی علیه آنان شما را یاری دهم.» این را یکی از افراد نفوذی ویلسن استراق سمع کرد. ویلسن در ابتدا به شدت به تحسین روسها پرداخت و بعدها هم روابطش با آنان حسنه ماند. هنگامی که ناپلئون به روسیه حمله برد، ویلسن افسر ناظر انگلیسی در سپاه الکساندر بود. او موقعیت غیررزمی داشت، اما تا حد امکان خود را در جنگ با مهاجم درگیر می‌کرد. این شجاعت تحسین و دوستی تزار را برانگیخت و یک نشان افتخار روس نیز به نشانهای پیشین وی از اتریش، پروس، ساکسونی و ترکیه افزود. ژنرال شاهد سوختن مسکو بود و اولین کسی بود که خبر شکست ناپلئون را، در حین ناپاوری انگلیسیها، به وطن رساند.

ویلسن پس از بازگشت به لندن یک‌تنه به مبارزه با روسها پرداخت و آماج خشم مقامات دولتی قرار گرفت. روسها متحد بریتانیا بودند و در چشم بیشتر مردم ناجی اروپا به حساب می‌آمدند. او شروع به از بین بردن تصورات رؤیایی در مورد سربازان روسی کرد و منکر جوانمردی آنان، بویژه قزاقها، که محبوب مردم و روزنامه‌ها بودند، شد. او ادعا کرد که شقاوت و بیرحمی آنان در حق اسیران فرانسوی در قیاس با معیارهای ارتشهای اروپایی وحشتناک بوده است. شمار زیادی زندانی غیر مسلح را زنده‌زنده خاک کردند، و دیگران را که به خط شده بودند، روستاییان با چماق و خرمنکوب کشتند. لباسهای این شوم‌بختان در انتظار سرنوشت را غارت می‌کردند و آنان را برهنه در برف نگاه می‌داشتند. بویژه زنان روسی در برخورد با مردان اسیر فرانسوی رفتار وحشیانه‌ای داشتند.

در انگلستان کمتر کسی در موقعیتی بود که با ویلسن به مبارزه برخیزد، و در برابر سربازی برجسته و مجرب که خود شاهد عینی وقایع از جمله آدم‌خواری بوده حرفی بزند. ویلسن از ژنرالهای تزار هم که هنوز سرمست پیروزی شکوهمندشان بودند دلی خوشی نداشت. او آنان را نکوهش می‌کرد که لیاقت حرفه‌ای نداشتند، و در حمله به سپاه در حال عقب‌نشینی فرانسه کوتاهی کردند و در نتیجه ناپلئون و بخش بزرگی از ارتش او گریختند. بنابر گزارش او ژنرالها به آن دلخوش بودند که زمستان روسیه مهاجمان را نابود کند. در یادداشتهایش می‌نویسد: «اگر من فرماندهی ۱۰۰،۰۰۰ نفر، یا حتی ۵۰۰۰ نفر، را در اختیار داشتم، بناپارت هرگز دوباره به تخت و تاج فرانسه نمی‌رسید.» او حتی ادعا کرد که تزار نزد او اعتراف کرده که به قابلیت ارتشبد کوتوزوف^۱، فرمانده کل قوا، اعتماد ندارد، ولی به سبب حمایت دوستان قدرتمند او نمی‌تواند عزلش کند.

حمله تند و بی‌امان ویلسن، در هر حال، هنوز در راه بود. در سال ۱۸۱۷، چهار سال پس از بازگشت از روسیه و نامزدی موفقیت‌آمیز برای مجلس عوام، کتابی محتوی انتقاد شدید از متحد بریتانیا با عنوان نمای کلی قدرت نظامی و سیاسی روسیه^۲ با نام مستعار انتشار داد (ولی کسی در مورد مؤلف آن شک نداشت). این اثر در اندک مدتی پرفروشترین کتاب شد و پنج بار پیاپی از نو به چاپ رسید. ژنرال ویلسن

در این کتاب مدعی شد روسها، که ناگهان به قدرت و جسارت دست یافته‌اند، نقشه می‌کشند تا فرمان پتر کبیر در بنتر مرگ را برای تسخیر جهان به مرحله اجرا درآورند. هدف اول آنان قسطنطنیه خواهد بود و سپس بازماندهٔ امپراتوری عظیم، ولی رو به زوال، سلطان [عثمانی] را تصرف خواهند کرد. ویلسن در تأیید ادعای خود، تجمع انبوه قوای مسلح روسیه و گسترش بی‌وقفهٔ قلمرو تزار را حجت آورد و اعلان خطر کرد: «ارتش کنونی روسیه از نیاز دفاعیش بیشتر است. الکساندر قدرت تحمل بار مالی آن را ندارد، ولی با این حال به توسعهٔ نیروهایش ادامه می‌دهد.»

بنابر محاسبهٔ ویلسن، الکساندر در طول شانزده سال سلطتش ۲۰۰،۰۰۰ میل مربع خاک و سیزده میلیون تبعهٔ جدید به امپراتوری خود افزوده بود. ویلسن برای اثبات ادعای خود، نقشهٔ تاخورده‌ای در کتابش گذاشته بود که آخرین مرزهای روسیه با رنگ قرمز و مرزهای سابق با رنگ سبز مشخص شده بود. نقشه نشان می‌داد که در آن اوان سپاهیان الکساندر تا چه اندازه به پایتختهای اروپای غربی و نیز به قسطنطنیه نزدیک شده‌اند. قسطنطنیه کلید تسلط بر امپراتوری فروپاشیدهٔ عثمانی و نهایتاً دستیابی به مستقیم‌ترین مسیر هند بود. پایتخت عثمانی در برابر حملهٔ روسها از سه جانب آسیب‌پذیر بود. یکی از جانب کرانهٔ غربی دریای سیاه که امروزه کشور رومانی است. دیگری از جانب کریمه که در سوی دیگر همان دریاست و سومی از جانب قفقاز به صوب غرب از طریق آناتولی^۱. الکساندر با تسخیر سرزمینهای خاور نزدیک سلطان عثمانی در موقعیتی قرار می‌گرفت که می‌توانست به هند حمله کند. این حمله یا از طریق راه سراسری ایران صورت می‌گرفت - و اسناد به‌دست آمده از ناپلئون نشان می‌داد که او چنین مسیری را عملی می‌دانسته است - یا به کمک نیروی دریایی از خلیج فارس، سفری که کمتر از یک ماه به طول می‌انجامید.

به گفتهٔ ویلسن، تزار ده سال پیش سپاهی تنها با ۸۰،۰۰۰ نفر نیرو داشت. این سپاه اکنون به ۶۴۰،۰۰۰ نفر افزایش یافته است و این قوای پشت جبهه، شبه‌نظامیان، سواره‌نظام تاتار و غیره را شامل نمی‌شود. باید اضافه کرد که سربازان عادی روسی «در شجاعت هم‌تا ندارند. ممکن است آنان خشن و بی‌رحم باشند، ولی هیچ سپاهی نمی‌تواند به اندازهٔ آنان «راهپیمایی، گرسنگی و مشقاتِ بدنی» را تحمل کند.

ویلسن پیدایش قدرت فوق‌العاده روسیه را حاصل کوتاه‌بینی متحدان، بویژه انگلستان، می‌دید و آنان را از این نظر سرزنش می‌کرد. می‌گوید: «روسیه با بهره‌گیری از وقایعی که اروپا را تحت تأثیر قرار داده بود اهرم تسلط بر جهان را به دست آورده است.» و نتیجه می‌گیرد که تزار فعلی - مردی که «سرمست قدرت است» - در مقایسه با ناپلئون برای منافع انگلستان تهدید بالقوه حتی بزرگتری است. متنها باید صبر کرد و دید از این سپاه عظیم به چه شکلی برای گسترش بیشتر امپراتوری پهناور خود استفاده خواهد کرد. ویلسن نتیجه‌گیری می‌کند: «شواهد قانع‌کننده‌ای وجود دارد که او همیشه در صدد تحقق تعلیمات پتر کبیر بوده است.»

آشنایی نزدیک ویلسن با پادشاه روسیه (که منجر به دریافت نشان افتخار از او شد) و تماس نزدیکی که با ارتش وی در میدان جنگ برقرار کرده بود، به کتابش اعتباری می‌داد که نمی‌شد آن را نادیده گرفت. انتشار کتاب هواداران دوستی بریتانیا و روسیه را خشمگین ساخت، ولی پیام جنجالی و پرهیجان ژنرال توجه گسترده مطبوعات و همکارانش در مجلس را به او جلب کرد. پاره‌ای سرمقاله‌ها و نقد و بررسی‌ها هشدار ویلسن را به جا و به موقع شمردند، دیگران آن را افترا به متحد دوست خواندند و انتشارش را اعلام خطری غیر ضروری نامیدند و سرزنش کردند. نشریه هوادار روسیه در آن زمان، به نام کوادرتلی ریویو، در نقد ۴۰ صفحه‌ای کتاب اظهار داشت: «بهتر است به صرف آنکه ممکن است روسیه روزی خطرناک شود، یگانگی خود را با این متحد قدیمی از بین نبریم چرا که در پرتو عظمتش هم در حال و هم احتمالاً در آینده بسیار منتفع خواهیم شد.» و به زبانی که در سرمقاله‌های امروزی در مورد روابط روس و انگلیس به کار می‌رود پیشنهاد کرده بود که هر نوع رقابت در حد «کدام مقرون به مصلحت است» محدود شود.

هرچند ویلسن در میان روشنفکران و آزادیخواهان و نیز روزنامه‌ها و مجله‌های همفکر، که از حکومت استبدادی الکساندر بیزار بودند، بدون حامی نبود، از چار جنجال او به میزان زیادی کاسته شد. با این حال کتابش، که عمدتاً بر اساس فرضیات باطل استوار بود، موجب شد با هر حرکت روسیه مشاجره‌ای درگیرد و این مشاجرات متجاوز از صد سال در مطبوعات، مجلس، پشت تریبون و در رساله‌ها

ادامه یافت. اولین بذر ضد روسی بدین شکل کاشته شد. ترس و بدگمانی دائمی و تثبیت شده‌ای از این قدرت بزرگ جدید، که منابع وسیع و نیروی انسانی بی‌شمار داشت و شناخت از آن بسیار اندک بود، در ذهن انگلیسیها نقش بست و کابوس روسی پابرجا ماند.

تنها ویلسن نگران روسها نبود که قصد داشتند متصرفات خود را در قفقاز تخته پرش قرار دهند و به سوی قسطنطنیه، یا حتی تهران، پیش روند. ترکها و ایرانیان هم مدتی مدید این نگرانی را داشتند و در تابستان سال ۱۸۱۱، کمی پیش از حمله ناپلئون به روسیه، توافق کردند رقابت‌های دیرینه را کنار گذارند و به اتفاق با متجاوز کافر بجنگند. هنگامی که الکساندر قوای خود را از قفقاز بیرون برد تا در جبهه داخلی روسیه از آنها استفاده کند و واحدهای باقیمانده روسی متحمل تلفات سنگینی شدند، اوضاع نویدبخش می‌نمود. ایرانیان در یک درگیری هنگ کاملی را مجبور به تسلیم کردند و پرچم آن را به نشان تحقیر روسها در اختیار گرفتند. گزارشگری نوشت: «جشن و سرور دربار ایران را می‌توان تصور کرد. دوران شکست‌ناپذیری روسها به سر آمده است.» یا دست‌کم شاه [ایران]، که قصد فتوحات بیشتر و تسخیر دوباره سرزمینهای از دست رفته‌اش را در سر می‌پرورانید، چنین می‌پنداشت.

به هر حال، هرگونه امیدی از این دست به سرعت برباد رفت. الکساندر که حالا درگیر جنگ مرگ و زندگی با ناپلئون بود موفق شد با سلطان ترک، که قرار بود متحد شاه باشد، قرارداد صلح جداگانه‌ای منعقد کند. روسها عملاً توافق کردند، در عوض پایان یافتن کلیه منازعات، تمام سرزمینهایی را که در چند سال گذشته از ترکها گرفته بودند به آنان پس دهند. این تصمیم برای الکساندر دردناک بود، ولی با توجه به وخامت اوضاع و قوای تحلیل رفته‌اش در قفقاز، این توافق فرصت مغتنمی در اختیارش می‌گذاشت تا بتواند تمامی توان خود را علیه ایرانیان متمرکز کند. روسها که از شکست مفتضحانه در برابر قوای ایران هنوز رنج می‌بردند و می‌دانستند که ایرانیان از حضور ژنرال ملکم و افسران انگلیسی گروه او در جنگ سود برده‌اند، در آتش انتقام می‌سوختند. زمان دستیابی به این فرصت فرارسیده بود.

در یک شب بدون مهتاب در سال ۱۸۱۲، نیروی کوچکی از روسها، به فرماندهی

ژنرال جوان بیست و نه ساله‌ای به نام کوتلیارفسکی^۱، مخفیانه از رود آرس گذشتند. این رود که در زمان الکساندر آراکس نامیده می‌شد، امروزه مرز ایران و اتحاد جماهیر شوروی [سابق] را مشخص می‌کند. در کرانه دیگر رود قوای ایرانی با نفرات بسیار زیادتر ولی غافل و بی‌خبر به فرماندهی فرزند و ولیعهد سرسخت شاه، عباس میرزا، اردو زده بودند. عباس میرزا سرمست پیروزیهای اولیه‌اش بود و در برابر قوای تضعیف‌شده روس، که تصور می‌کرد وحشت‌عظیمی در دل آنان ایجاد کرده است (این فکر را ظاهراً خود روسها شایع کرده بودند)، آسوده‌خاطر لمیده بود و خاطرش به قدری جمع بود که به هشدار دو مشاور انگلیسی خود در مورد استقرار قرارگاههای دیده‌بانی برای رود اعتنا نکرد و حتی قرارگاههای موجود را نیز برچید. مشاوران او عبارت بودند از سروان کریستی، دوست و همسفر پیشین ستوان پوتینگر، که با عنوان کارشناس پیاده‌نظام به سپاه ایران منتقل شده بود، و ستوان هنری لیندسی^۲، افسر توپخانه با هیكلی تنومند و قامتی در حدود دو متر، که افراد عباس میرزا او را به قهرمان افسانه‌ای خود، رستم دستان، تشبیه می‌کردند.

اکنون انگلستان و روسیه در برابر ناپلئون متحد شده بودند و اعضای هیئت ملکم دستور داشتند در صورت بروز جنگ، یکانهای خود را ترک کنند تا از برخورد نامطلوب سیاسی اجتناب شود. ولی شیبخون روسها برق‌آسا بود و کریستی و لیندسی، از بیم اینکه ایرانیان فکر نکنند گریخته‌اند، تصمیم گرفتند به دستور واقعی نگذارند و افرادشان را، که وابستگی شدیدی به آنان پیدا کرده بودند، در جنگ همراهی کنند. بنابراین تلاش فراوان به‌خرج دادند تا قوای خود را سامان دهند و به این ترتیب توانستند یک روز تمام در برابر حمله شدید روسها بایستند و حتی آنان را عقب برانند. ولی نیروهای کوتلیارفسکی آن شب دوباره در تاریکی دست به حمله زدند. صفوف ایرانی که دچار آشفتگی شده بودند به سوی یکدیگر تیراندازی کردند. عباس میرزا که دیگر متقاعد شده بود جنگ را کاملاً باخته است به افرادش فرمان عقب‌نشینی داد. کریستی به این فرمان اعتنا نکرد و عباس میرزا چهارنعل تاخت و خود پرچم را برداشت و مجدداً افرادش را به ترک موضع فراخواند. در هرج و مرجی که متعاقباً رخ داد، گلوله‌ای روسی به گردن کریستی اصابت کرد و او بر زمین افتاد.

1. Kotliarevsky 2. Henry Lindsay

ستوان ویلیام مونتیت، عضو دیگر هیئت ملکم، می‌گوید فداکاری افراد کریستی نسبت به او چنان بود که بیش از نیمی از گردانش در تلاش برای انتقال او از صحنه جنگ، کشته یا زخمی شدند. با این حال جدوجهد آنان به جایی نرسید. بامداد روز بعد یک مأمور گشت روسی، افسر انگلیسی را که زخمهای مهلکی برداشته بود، پیدا کرد. مونتیت گزارش داد کریستی گفته بود: «تصمیم گرفته است که زنده گرفتار نشود.» گزارش شده که کریستی گفته بود اگر قرار است برای سرپیچی از فرمان به دادگاه نظامی برود، محاکمه او «باید برای جنگیدن باشد نه فرار.» کریستی مردی فوق‌العاده قدرتمند بود، و افسر روسی نگون‌بخت را که سعی داشت او را از زمین بلند کند بی‌درنگ سرنگون کرد.

به کوتلیارفسکی فوراً خبر رسید که یک افسر انگلیسی با زخمهای مهلک در میدان جنگ افتاده است و از تسلیم شدن امتناع می‌ورزد. فرمان داد سربازان باید به هر قیمتی شده اسیر را خلع سلاح کنند و مصون نگاه دارند. مونتیت می‌گوید: «کریستی مقاومت بسیار شدیدی به خرج داد و می‌گویند پیش از اینکه به ضرب گلوله یک قزاق کشته شود شش تن را از پای درآورد.» جسد او را بعداً پزشک هیئت انگلیسی پیدا کرد و در همان محل به خاک سپرد. مونتیت گزارش خود را این‌طور به پایان می‌برد: «او بدین ترتیب افسری شجاع و انسانی مهربان که هم‌تایش هرگز وجود نداشت از بین رفت.» هرچند که روسها در مدت کوتاهی برخوردشان با او اثری از این مهربانی ندیده بودند. بنابر یک گزارش، بی‌خیالی عباس میرزا که سپاهش را غافلگیر کرد به بهای جان ۱۰،۰۰۰ ایرانی تمام شد، درحالی‌که روسها تنها ۱۲۴ سرباز و سه افسر را از دست دادند. کوتلیارفسکی علاوه بر تارومار کردن سپاه ایران یک دوجین از ۱۴ قبضه تفنگهای گرانبهای ستوان لیندسی را نیز به دست آورد. هر یک از تفنگها (آن‌طور که روسها ادعا کردند) با این کلمات حک شده زینت یافته بود: «از سلطان سلاطین به شاه شاهان». شکست پیشین روسها دو چندان تلافی شده بود.

کوتلیارفسکی پیروز اکنون رو به شرق گذاشت و با عبور از مناطق برفی به سوی دریای خزر و پایگاه ساحلی لنکران، که تنها ۳۰۰ میل با تهران فاصله داشت،

پیشروی کرد. مهندسان انگلیسی این پایگاه را بر اساس طرحی جدید بازسازی کرده بودند. مدافعان ایرانی که فکر می‌کردند پایگاهشان نفوذناپذیر است به پیغام کوتلیارفسکی برای تسلیم شدن اعتنا نکردند و اولین حمله او با دادن تلفات زیاد دفع شد. قوای روس به فرماندهی کوتلیارفسکی پس از پنج روز نبرد خونین بالاخره توانستند به خطوط دفاعی رخنه کنند. ایرانیان که از پذیرفتن پیشنهاد تسلیم شرافتمندانه سر باز زده بودند تا آخرین نفر به قتل رسیدند. ولی کوتلیارفسکی هم نزدیک دوسوم قوایش را از دست داد؛ خودش نیز نیمه‌بیهوش، با زخمهای عمیق سر، در میان انبوه اجساد ایرانی و روسی، در شکاف دیواری پیدا شد که رسته مهندسی‌اش منفجر کرده بودند. وی از تختخواب بیمارستان بعداً به الکساندر گزارش داد: «خشم فوق‌العاده سربازان از سرسختی مدافعان موجب شد که تمامی ۴۰۰۰ ایرانی را از دم تیغ بگذرانند و حتی به یک افسر یا یک سرباز آنان مهلت فرار ندهند.»

زخمهای ژنرال کاتلیارفسکی آنچنان کاری بود که دیگر هیچ‌گاه ننجگید و پیشنهاد تزار مبنی بر فرماندهی کل قوای روس در قفقاز را، که بزرگترین پاداش و آرزوی هر سرباز بود، با ابراز تأسف رد کرد. ولی به پاس این پیروزی، اگرچه گران تمام شد، بالاترین جایزه اعطایی تزار، نشان سن ژرژ^۱، کم‌وبیش معادل نشان صلیب ویکتوریا^۲، به او داده شد. کوتلیارفسکی برای دومین بار این نشان را می‌گرفت و این موفقیت برای جوانی به کمسالی او دستاوردی بی‌سابقه بود. سالها بعد، در بستر مرگ خانواده خود را فراخواند، کلیدی را که هیچ وقت از خود دور نمی‌کرد درآورد، قفل صندوقچه‌ای را گشود و هیجان‌زده به آنان گفت: «این چیزی است که باعث شد نتوانم تا دم مرگ به تزارم خدمت کنم و برای او و وطنم بجنگم.» در صندوقچه را باز کرد و حدود چهل خرده استخوان را که جراحان روسی ارتش سالها پیش از جمجمه شکسته او درآورده بودند یکی‌یکی بیرون کشید.

ایرانیان با دو شکست سختی که از کوتلیارفسکی خوردند دل و جرئت جنگیدن را به کلی از دست داده بودند. پس وقتی انگلیسیها که راغب بودند پیشروی روسها را در صورت امکان از راه مذاکره متوقف کنند پیشنهاد کردند برای آتش‌بس میانجیگری کنند شاه با خوشحالی فراوان پذیرفت. روسها نیز خرسند شدند و برای رفع

خستگی و تجدید قوا فرصت را غنیمت شمردند. روسها فاتح جنگ بودند و توانستند با تحمیل شرایطی شاق قسمت اعظم نواحی تصرف شده را در اختیار خود نگه دارند. از این رو، بر اساس معاهده گلستان پس از سال ۱۸۱۳ (۱۲۲۸ق) شاه مجبور شد تمام قلمرو خود را در شمال رود ارس، از جمله هر نوع ادعا نسبت به گرجستان و باکو و نیز حق کشتیرانی در دریای خزر، به روسیه تسلیم کند. به موجب قسمت اخیر معاهده، دریای خزر به یک دریاچه روسی تبدیل شد و قوای مسلح تزار ۲۵۰ میل به مرزهای شمالی هند نزدیکتر گردید. راه دیگر این بود بگذارند قوای روسیه همچنان در خاک ایران بیشتر پیشروی کنند. از ترک مخاصمه که بگذریم، یگانه دستاورد شاه آن بود که تزار قبول کرد در صورت منازعه بر سر تاج و تخت ایران از ادعای عباس میرزا، فرزند ولیعهدش، حمایت کند.

شاه که به سهم خود معاهده را تحمیلی از طرف همسایه متجاوز می دانست در نظر نداشت آن را محترم شمارد و امضای معاهده را صرفاً تدبیری کوتاه مدت برای توقف پیشروی سریع روسها می انگاشت. امید او این بود که با کمک بریتانیا سپاه مغلوبش را با آخرین تجهیزات پیشرفته بازسازی کند و در فرصت مناسب کلیه نواحی ازدست رفته را پس بگیرد. از این گذشته، ایرانیان روزگاری فاتحان بسیار بزرگی بودند و پیروزیهای نخستین آنان در جنگهای اخیر در برابر روسها نیز نشان داد که هنوز توانایی شایانی دارند. منتها شاه ظاهراً درک نمی کرد که بریتانیا و روسیه اکنون یک دشمن مشترک در اروپای دوردست دارند و با هم رسماً متحد شده اند، و پی نبرد که بریتانیا، با مهار مسالمت آمیز پیشروی روسیه، مایل نیست برای رفع رنج و تعب غیر با سن پترزبورگ دریفتد. تدارک نظامی روسیه در قفقاز هنوز از نظر بریتانیا، دست کم در محافل دولتی، تهدیدی جدی برای هند به حساب نمی آمد، بنابراین سِر رابرت ویلسن و امثال او افرادی ترس آفرین انگاشته می شدند.

تهدید ناپلئون درباره هند دیگر به پایان رسیده بود. مأموریت نظامی بریتانیا در ایران، در عین نومیدی شدید شاه، به میزان چشمگیری کاهش یافت. در ضمن فرمان قاطعی صادر شد که افسران انگلیسی دیگر اجازه ندارند قوای ایرانی را در جنگ در برابر روسها رهبری کنند. وقایع پرشور اروپا ماجرای کریستی را تحت الشعاع قرار داده بود و در لندن یا کلکته هم هیچ کس اشتیاق نداشت آن حادثه تکرار شود. شاه در موقعیتی نبود که مجادله کند، داشتن معاهده دفاعی با بریتانیا، که هنوز قدرت برتر

جهان بود، به هر حال، از نداشتن آن بهتر بود. حتی درخواست اعزام افسران ایرانی برای آموزش به هند رد شد. فرماندار کل در یادداشتی محرمانه ابراز نگرانی کرده بود مبدا «غرور و بی‌بندوباری و فساد» افسران ایرانی انضباط و اخلاقی قوای بومی کمپانی را سست کند. به هر حال، ویلسن و دوستانِ ضد روسی او نتوانستند نگرانی خود را از ظهور یک غولِ جدید به جای ناپلئون به محافل رسمی انتقال دهند و در جلب حمایت آنان موفقیت چندانی به دست نیاوردند، اما در عوض اعضای هیئت انگلیسی در تهران از مدتی پیش سخت دلواپس قدرت فزاینده روسیه در شرق شده بودند.

بعضی از افسران هیئت انگلیسی از همان زمان نفس گرم هیولای شمالی را حس می‌کردند. در میان کسانی که با عنوان مشاورِ نیروهای ایرانی در مرز روسیه خدمت می‌کردند، کاپیتان جوانی از ارتش هند به نام جان مک‌دونالد کی‌نیر^۱ بود. این شخص بعداً کی‌نیر را از نام خود حذف کرد و مک‌دونالد را برای نام خانوادگی خود برگزید، ولی من برای سهولت نام اصلیش را حفظ کرده‌ام. او از پیاده‌نظام بومی مَدَرس به اداره سیاسی کمپانی منتقل شده و چند سالی در ایران خدمت کرده بود. یکی از نخستین وظایفی که ژنرال ملکم به او محول کرد این بود که اطلاعات جغرافیایی جمع‌آوری شده کریستی، پوتینگر و دیگر افسران هیئت را در یک مجموعه تدوین کند. این کتاب در سال ۱۸۱۳ با عنوان گزارش جغرافیایی امپراتوری ایران^۲ منتشر شد و تا سالها بعد منبع اصلی این گونه اطلاعات بود. کی‌نیر خود نیز در قسمتهای بزرگی از این سرزمین مسافرت کرده بود و صلاحیت شایانی داشت تا نظراتش را در مورد تهدید بالقوه روسیه نسبت به منافع بریتانیا در شرق بیان کند. دومین کتاب او به سفرهایش در شرق اختصاص یافت و اظهار نظر درباره روسیه به صورت پیوست مفصلی به آن منضم گردید. این کتاب حدود یک سال پس از کتاب ویلسن انتشار یافت.

اگر کریستی و پوتینگر نخستین بازیگران «بازی بزرگ» در عصر ناپلئون بودند و ویلسن نخستین کسی بود که مباحثه در این زمینه را آغاز کرد، پس کی‌نیر می‌تواند ادعا کند که نخستین تحلیلگر جدی موضوع بوده است. پرسش وی این بود که هند تا چه اندازه در برابر حمله آسیب‌پذیر است؟

1. John Macdonald Kinneir

2. *A Geographical Memoir of the Persian Empire*

همه راهها به هند ختم می شود



ثروت خیره‌کننده هند همواره نظرهای آزمند را به خود جلب کرده است، و فرمانروایان آن سرزمین، دیرزمانی پیش از ورود اولین انگلیسیها، آموخته بودند روزگار را در سایه خطر دائمی مهاجمان سپری کنند. این داستان برمی‌گردد به عهد کهن، به حدود ۳۰۰۰ سال پیش از آنکه کمپانی هند شرقی رقیبان اروپایی را از صحنه بیرون راند، زمانی که امواج پی‌درپی مهاجمان آریایی از گردنه‌های شمال غربی وارد شدند و بومیان را مجبور به عقب‌نشینی به طرف جنوب کردند. پس از آن، تهاجمات کوچک و بزرگ بی‌شماری رخ داد که در آن میان می‌توان از حملات داریوش شهریار ایرانی، حدود ۵۰۰ پیش از میلاد، و اسکندر کبیر دو قرن بعد نام برد، اگرچه هیچ‌یک از اینان مدت مدیدی در هند نماندند. بین سالهای ۹۹۷ تا ۱۰۲۶ محمود غزنوی (غزنه فعلاً قسمتی از افغانستان است)، فاتح مسلمان، دست‌کم پانزده بار به شمال هند حمله کرد و هر بار مقدار زیادی غنایم جنگی برای زیب و زیور پایتخت خود همراه برد. محمد گوری (گور امروز در شمال پاکستان است)، که به نوبه خود غزنه را تسخیر کرد، بین سالهای ۱۱۷۵ و ۱۲۰۶ شش بار به هند هجوم برد و یکی از سردارانش حاکم دهلی شد. در سال ۱۳۹۸، پس از چپاول دهلی به دست سربازان تیمور لنگ، جنگجوی دیگری از آسیای مرکزی، به نام بابر ترک، از کابل به هندوستان حمله برد، و در سال ۱۵۲۶ امپراتوری پهناور مغول را تشکیل داد و دهلی را پایتخت آن کرد. ولی او هم آخرین مهاجم آسیایی نبود. در سال ۱۷۳۹ (۱۱۵۲ ق) نادر، پادشاه بلندپرواز ایران، با سپاهی که ۱۶۰۰۰ سوارکار پاتان پیشقراول داشت دهلی را، که هنوز پایتخت مغول بود، به

مدتی کوتاه تسخیر کرد و تخت طاووس و الماس کوه نور را که شهرت جهانی دارند، برای شکوه بخشیدن به پایتخت خود به غنیمت برد؛ و سرانجام در سال ۱۷۵۶ احمدشاه درانی، حاکم افغان، به شمال هند تاخت و پس از تسخیر دهلی تا آنجایی که عبور از گردنه‌ها اجازه می‌داد، غنایمی را با خود برد.

این مهاجمان همه از راه زمینی به هند رسیدند و در اواخر قرن پانزدهم بود که دریانوردان پرتغالی راه دریایی اروپا را گشودند و حاکمان مغول را نگران ساختند که مبدا مهاجمی از راه دریا نیز وارد شود. انگلیسیها خود از این راه به هند آمده بودند و جای تعجب نیست که جان کی نیر ابتدا «میزان خطر» یورش از راه دریا را ارزیابی می‌کند. به هر حال کرانه ۳۰۰۰ میلی هند که از آن مراقبت کافی نمی‌شد و در برابر حملات ناگهانی عملاً بی‌محافظ بود آسیب‌پذیر می‌نمود. نه تنها انگلیسیها، که پرتغالیها، هلندیها و فرانسویها هم از این راه به هند آمده بودند. در ازمنه کهن یعنی در سال ۷۱۱ میلادی نیز یک سپاه ۶۰۰۰ نفره عرب با کشتی از خلیج فارس گذشته و سیند را به تصرف درآورده بودند. حال ویلسن اعلام خطر می‌کرد که روسها هم ممکن است از همین راه بیایند.

به هر حال، کی نیر که در نتیجه سفرهای خویش منطقه خلیج فارس را خوب می‌شناخت (و حتی با دزدان دریای عرب مختصر زدوخوردی کرده بود) و به آخرین اطلاعات دسترسی داشت، استدلال می‌کرد که موانع موجود بر سر راه حمله از دریا برای انتخاب این راه زیاد است. او نوشت: «از این ناحیه نباید بترسیم». پیش از هر چیز، دشمن باید بندری مناسب در فاصله‌ای معقول از هند که قابل کشتیرانی باشد به دست آورد. به نظر او تنها در دریای سرخ و خلیج فارس می‌توان لنگرگاه مناسبی برای تدارک یک ناوگان و آغاز حمله دریایی فراهم کرد. ابتدا می‌باید کشتیهای جنگی ساخته شود و پنهان نگاه داشتن آن از دید نیروی دریایی سلطنتی بسیار بعید است. تازه مواد اولیه این کار از کجا تأمین می‌شود؟ کی نیر نوشت: «در هیچ یک از سواحل دریای سرخ یا خلیج فارس نمی‌توان الوار و تجهیزات نیروی دریایی را یافت. تأمین این مواد از نقاط دوردست از طریق راه آبی، یا تجمع ناوگان دریایی، نیز بدون اجازه صریح ما امکان‌پذیر نیست.» گلوگاه این راههای آبی چنان تنگ و باریک است که در صورت لزوم می‌توان آن را به آسانی بست.

نقشه تفصیلی که کی نیر و همکارانش ارائه دادند نشان می‌دهد که اینان در

سفرهای اکتشافی خود در ایران وقت را هدر نداده بودند. او در گزارش خود می‌گوید درست است که در جنوب غربی ایران جنگلهای بلوط به وفور وجود دارد (و او به چشم خود آنها را دیده است)، ولی این درختها برای ساخت کشتی بسیار کوچک‌اند. وانگهی این جنگلها در فاصله نسبتاً زیادی از ساحل دریا قرار گرفته‌اند و به‌ناچار باید آنها را از «روی صخره‌های نامساعد و پرتگاههای خوفناک» حمل کرد. این‌گونه درختها در اتیوپی در کنار دریای سرخ نیز یافت می‌شود، ولی اینها حتی از درختهای ایران هم پست‌ترند؛ و می‌افزاید بنابراین جای تعجب نیست که قایقهای ایرانی و عربی همه یا در هند یا با چوب هند ساخته شده‌اند.

دفاع از هند در برابر این نوع حمله‌ها نهایتاً از وظایف نیروی دریایی سلطنتی بود. کی‌نیر نوشت: «اگر هم دشمن موفق شود با صرف زحمت و پول فراوان چوب برای ساخت کشتی از سوریه یا سواحل مدیترانه تهیه کند، بندری وجود ندارد که چنین ناوگانی را از حمله کشتیهای ما مصون دارد.» حتی اگر هم چنین بندری وجود داشته باشد، باز کشتیهای مهاجم به محض به آب انداخته شدن در دم با انهدام حتمی روبه‌رو می‌شوند.

کی‌نیر آنگاه توجهش را به چند راه زمینی معطوف کرد، که احتمال داشت مورد استفاده مهاجمان قرار گیرد. در حقیقت، دو راه بیشتر وجود نداشت. یکی مستقیم به شرق با عبور از خاورمیانه، و دیگری به سوی جنوب شرقی با عبور از آسیای مرکزی. راه نخست (به قول کی‌نیر «راه ناپلثونی») را به احتمال زیاد مهاجمان انتخاب می‌کردند، در حالی که روسیه مسلماً راه دوم را برمی‌گزید. مهاجمی که راه مستقیم شرق را پیش می‌گرفت با چند شیق روبرو می‌شد. اگر فرض کنیم از قسطنطنیه شروع می‌کرد، برای رسیدن به مرزهای هند می‌توانست یا طول ترکیه و ایران را بپیماید، یا ترکیه را دور بزند و با گذراندن نیروی تهاجمی خود از پهنه دریای سیاه به شمال شرقی ترکیه برسد، یا از طریق دریای مدیترانه به سوریه برود و از آنجا وارد ایران شود. کی‌نیر اشاره می‌کند که شق دوم مهاجم را در معرض حمله تمام‌عیار ناوگان بریتانیا در مدیترانه قرار می‌دهد؛ و حال آنکه، شق اول کشتی حامل سپاه مهاجم را از دسترس بریتانیا ایمن نگه می‌دارد.

کمال مطلوب برای هر مهاجم آن است که مجبور نشود قدم به قدم راه را بپسندد، بنابراین سعی خواهد کرد با فرمانروایان سرزمینهای سر راه به نوعی سازش برسد،

هرچند که امکان ندارد انگلیسیها بیکار بنشینند و بگذارند چنین امری تحقق یابد؛ و تازه اگر هم به این موفقیت دست یابد. در اینجا کی نیر با توجه به تجربه دست اول خود از منطقه سخن می‌گوید. با سلسله‌ای از موانع سخت در تمامی مسیر تا هند روبه‌رو خواهد شد. این موانع عبارت‌اند از: سلسله کوههای مرتفع، گردنه‌های تنگ، با شیب تند و گذرناپذیر برای توپخانه؛ کویرهای بی‌آب؛ مناطقی چنان فقرزده که اهالی‌اش به زحمت مایحتاج خود را تأمین می‌کنند تا چه رسد به سپاهی در حال عبور؛ و قبایل متخاصم و زمستانهای بی‌رحم که، به گواهی تاریخ، می‌توانند یک‌شبه ارتشی را از پای درآورند. حتی اسکندر کبیر، آن نابغه نظامی، هم چیزی نمانده بود در عبور از تنگه‌های «هندوکش» با شکست مواجه شود؛ فرمانروایان چون می‌دانستند این تنگه‌ها در زمستان نفوذناپذیرند، آنجا را بدون نگهبان رها می‌کردند. هزاران نفر از سپاهیان اسکندر زنده‌زنده یخ زدند. بسیاری در سرمای زیر صفر درجه محکم به تخته‌سنگها چسبیدند یا از سرمازدگی مردند. می‌گویند تلفات سپاه او در گذر از این تنگه‌ها از مجموع تلفات لشکرکشیهای دیگر او در آسیای مرکزی بیشتر بود.

آخرین مانع طبیعی عمده بر سر راه هر مهاجم رود سند و شاخه‌های فرعی آن بود. هر مهاجمی برای تسخیر هندوستان باید راه درازی را، به مسافت هزار و چهارصد میل، طی می‌کرد. مهاجمان پیشین بی‌شماری نشان داده بودند که این کار محال نیست. ولی هیچ‌کدام با نیرویی بسیار سازمان‌یافته زیر نظر افسران تعلیم‌دیده طرف نبودند. این افسران پیشرفته‌ترین فنون دفاعی روز را در مدارس اروپایی آموخته بودند. وانگهی، در این رویارویی مدافعان تازه‌نفس و برخوردار از آذوقه و سازوبرگ کافی، و مهاجمان در مضیقه غذا و مهمات و وامانده و فرسوده از ماهها مشقت و راهپیمایی بودند که شمار آنان نیز به میزان زیادی کاهش یافته بود. کی نیر نوشت اگر مهاجمی موفق شود به این منطقه برسد، تنها از دو نقطه رود سند می‌تواند بگذرد. چنانچه از طریق کابل و تنگه خیبر به سوی هند پیشروی کند، همان‌گونه که شماری از مهاجمان در گذشته این راه را برگزیده بودند، در این صورت به احتمال زیاد معبر اتوک را انتخاب خواهد کرد. بنا بر گزارش کی نیر، رود سند در این نقطه «عریض و سیاه، با جریان آب تند، و جزایر متعدد آن به‌خوبی قابل دفاع است.» با این‌همه، شماری نقاط گذرناپذیر نیز در این ناحیه وجود داشت.

اگر مهاجمی مسیری جنوبی‌تر را از راه افغانستان، یعنی قندهار و دروازه دیگر هند، گردنه بولان، انتخاب کند، در این صورت احتمالاً سعی می‌کند در نزدیکی «مولتان» ۳۰۰ میل پایین‌تر از اتوک، از رود بگذرد. در این نقطه یک بار سپاهیان مغول عرض رود سند را شنا کردند و کی‌نیر آنجا را «آسیب‌پذیرترین نقطه احتمالی مرز» می‌داند. مسیری از این هم جنوبی‌تر، از سرتاسر خاک بلوچستان، وجود داشت که از نظر او مردود بود و توجه چندانی به آن نکرد؛ چون بنا بر گزارش کریستی و پوتینگر هیچ سپاهی، کوچک یا بزرگ، نمی‌توانست از این مسیر بگذرد. مسیر ساحلی هم با آنکه یک بار مورد استفاده اسکندر کبیر قرار گرفته بود به درد تهاجم نمی‌خورد چون از سمت دریا فوق‌العاده آسیب‌پذیر بود.

باری، همه راهها، صرف نظر از اینکه مهاجم کدام را برگزیند، از افغانستان می‌گذشت. حتی روسها که کی‌نیر در مورد آنان تأکید می‌ورزید. برای رسیدن به هند باید از افغانستان می‌گذشتند و فرقی هم نداشت که حرکت را از پایگاه جدیدشان در قفقاز یا از پایگاه قدیمشان در «اورنبورگ» در کناره جلگه‌های قزاقستان آغاز می‌کردند. کی‌نیر هشدار می‌دهد که اگر روسها پایگاه اول را برگزینند دیگر مجبور نیستند سرتاسر طول ایران را بپیمایند، بلکه می‌توانند با استفاده از دریای خزر، که در اختیارشان بود، سپاهیان را به منتهی‌الیه ساحل شرقی آن انتقال دهند، و از آنجا به طرف رود جیحون و فراسوی آن تا شهر بلخ در شمال افغانستان پیش روند و بعد از طی سراسر افغانستان از طریق تنگه خیبر به هند برسند. حتماً به یاد دارید که این همان مسیری است که پتر کبیر امید داشت از طریق آن با فرمانروایان مغول هندوستان تماس بگیرد - رؤیایی که منجر به قتل عام گروه شناسایی خیره شد. کی‌نیر آشکارا از مشکلات مهیب این مسیر آگاه نبود، چون تازه در سال ۱۸۷۳، مدتها پس از مرگ او، گزارش مفصلی از ماجرای آن گروه شناسایی و مشقاتی که متحمل شدند از زبان روسی به انگلیسی ترجمه شد. در واقع، به محض خارج شدن از محدوده امپراتوری ترکها و ایرانیان، کی‌نیر همانند دیگران احاطه‌ای بر موضوع ندارد. او خود اعتراف می‌کند که «مسابی وی برای دست یافتن به اطلاعات قابل اعتماد» درباره منطقه واقع بین کرانه شرقی دریای خزر و رود جیحون ناموفق بوده است.

کی‌نیر، به هر حال، تشخیص داد که تدارک سازوبرگ نیروی مهاجمی که بخواهد از آسیای میانه بگذرد، مشکلات بسیار بزرگی دربر دارد. او نوشت: «گروههای

انبوهی که در گذشته از دشتهای تاتار راه می افتادند تا به سرزمینهای متمدن تر جنوب حمله کنند معمولاً تجهیزات را با خود حمل می کردند» و گرفتاری حمل و نقل تجهیزات سنگین جنگهای امروزی را هم نداشتند. توانایی آنان در پیاده روی «به هیچ وجه از عهده سربازان اروپایی امروزی بر نمی آید».

آخرین راه در برابر روسها پیشروی از طریق اورنبورگ بود. دژ نظامی اورنبورگ در سال ۱۷۳۷ ساخته شده بود. منظور از بنای این پایگاه مهار قزاقهای جنگجوی پراکنده در جلگه های جنوبی و شرقی بود. انتخاب این راه یعنی ۱۰۰۰ میل پیاده روی تا بخارا، که بنابر نظر کی نیر سفری چهل روزه بود، ولی در حقیقت چندین برابر طول می کشید، و سپس پیاده روی طولانی دیگری در طول کویر و عبور از رود جیحون را تا رسیدن به بلخ در پیش داشت. در گزارش کی نیر آمده (که دور از حقیقت هم نبود) این مسیر جایگاه قبایل آدم کش است که همگی روس ستیزند، از این رو «روسها برای تهاجم از این ناحیه ابتدا باید قدرت تاتارها را در هم بشکنند». او عقیده داشت تا این کار نشده هند از حمله از شمال مصون است. عجیب است که کی نیر ظاهراً متوجه نشده بود که گذر از افغانستان شاید از همه موانع دشوارتر باشد، زیرا مهاجم مجبور است سپاه فرسوده اش را به اضافه توپخانه، مهمات و تجهیزات سنگین دیگر ابتدا از هندوکش و سپس از سرزمین افغانهای جنگجو و به شدت بیگانه ستیز عبور بدهد. به هر حال، در آن زمان چهل تقریباً کامل حتی در بین افرادی مطلع چون کی نیر درباره رشته جبال پر دامنه شمال هند و مردمانی که پیرامون آن می زیستند وجود داشت. مدت مدیدی هنوز باید می گذشت تا دوران کاشفان بزرگ هیمالیا سررسد.

کی نیر، برخلاف ویلسن، کاملاً مطمئن نبود که تزار برای تسخیر هندوستان نقشه می کشد: «من تردید دارم که روسها خواهان توسعه امپراتوری خود در این ناحیه باشند. متصرفات آنها هم اکنون بسیار دست و پاگیر است و امکان دارد در آینده ای نزدیک از سنگینی بار از هم پاشد.» به نظر او بیشتر احتمال دارد که قسطنطنیه هدف الکساندر بلند پرواز باشد. از سوی دیگر، اگر تزار می خواست، با کمترین هزینه و مخاطره، در هند ضربه ای فلج کننده به بریتانیا بزند، راه حل دیگری نیز وجود داشت و کی نیر می توانست آن را پیش بینی کند. با فوت شاه سالخورده ایران، روسها فرصت

می‌یافتند مهار سلطنت را به دست گیرند، «اگر کاملاً به اختیار خود در نمی‌آوردند». کی‌نیر می‌نویسد در میان چهل پسر شاه یکی هم نبود که چشم طمع به تاج و تخت ندوخته باشد. اغلب آنان فرمانداران ایالات و ولایات‌اند و نزدیک به نیمی از آنان قشون و زرادخانه شخصی دارند. کی‌نیر عقیده داشت اگر سن پیترزبورگ در هرج و مرج اجتناب‌ناپذیری که پیش می‌آید (برخلاف تعهد خود در مورد حمایت از عباس میرزای ولیعهد) از یکی از این مدعیان رقیب حمایت کند: «انضباط و مهارت برتر سپاه روسیه به آنان امکان می‌دهد... دست‌پرورده خود را بر تخت بنشانند.» و همین که شاه را در مشت خود گرفتند به آسانی می‌توانند ایرانیان را، که در دلبستگی به تاراج غنایم مشهورند، به لشکرکشی به هند برانگیزند. مگر جدّ شاه کنونی، نادرشاه^۱ نبود که از همین راه الماس کوه نور و تخت طاووس را به دست آورده بود؟ نقشه حمله را بدون آنکه هیچ یک از سپاهیان روسی در عملیات جنگی درگیر شوند، افسران روسی می‌توانند طراحی کنند. به این ترتیب، پای تزار هم به میان نمی‌آید.

بررسی جامع و دقیق کی‌نیر از مسیرهای تهاجم اولین نمونه سلسله ارزیابیهای مشابه رسمی و غیررسمی است که وقایع سالیان آینده را پیش‌بینی می‌کرد. با وجود آنکه ارزیابی قسمتهای خالی نقشه مناطق پیرامون به تدریج انجام گردید، اغلب مسیرهای مورد توجه کی‌نیر با اندکی اختلاف، در بررسیهای بعدی مرتباً تکرار شد. به هر حال، پس از رنگ‌باختن خاطره ناپلئون و اوج‌گرفتن هراس از خطر روسیه، نگاهها رفته‌رفته از شمال ایران، به آسیای مرکزی، معطوف گردید و افغانستان تنگنایی که مهاجمان باید از آن گذر می‌کردند، در نظر مدافعان هند اهمیت روزافزونی یافت. اما این همه مربوط به آینده بود. به رغم جدل تندی که رساله هشداردهنده ویلسن برافروخته بود، هنوز کمتر کسی بر آن بود که روسیه، متحد رسمی بریتانیا، هیچ سوء نیت یا نقشه‌ای درباره هند داشته باشد.

در هر صورت، سیاست انگلستان که پیشروی روسها به طرف جنوب در ایران را سد کرد، در آن مقطع، موجب رضایت خاطر لندن شد. متها در همان حال که کی‌نیر سرگرم نگارش بود، ژنرال آلکسیس یرمولف^۲، فرماندار نظامی روسیه در قفقاز به

۱. مؤلف به اشتباه نادرشاه را جدّ فتحعلی‌شاه خوانده است. - م.

سوی شرق، آن سوی دریای خزر نظر انداخت و چشم طمع‌اش را به ترکستان دوخت. در همین جا بود که رومها، درست یک قرن پیش، آن‌طور خانانانه فریب خوردند و اهالی شیوه آنان را درهم شکستند. آنچه حال رخ می‌داد نخستین گام در آزمون روندی بود که در دوره پنجاه‌ساله بعدی خان‌نشینهای بزرگ و شهرهای کاروانرو آسیای مرکزی را به چنگ تزار انداخت.

نخستین بازیگر روسی

در تابستان سال ۱۸۱۹، در تفلیس مرکز گرجستان - که در آن زمان پایگاه نظامی روسها در منطقه قفقاز بود - افسر جوانی در لباس رسمی در گوشه خلوت کلیسای جدید ارتدوکس مشغول عبادت بود. از پروردگارش تمناي بزرگی داشت و علت حضورش در کلیسا همین بود. سروان نیکلای موراویف^۱ در سن بیست و چهار سالگی قدم در راه مأموریتی می گذاشت که اغلب، آن را نوعی خودکشی می دانستند. به فرمان ژنرال یرمولوف، در لباس مبدل یک ترکمن به همان مسیر پر مخاطره ای می رفت که به شوم بختی گروه شناسایی سال ۱۷۱۷ انجامیده بود. او می خواست پس از طی ۸۰۰ میل به سوی شرق، خود را به خیمه برساند.



عبور از کویر بی سرپناه قراقوم^۲ با خطر کشته شدن، اسارت به دست قبایل ترکمن، و فروخته شدن برای بردگی همراه بود. قرار بود چنانچه موراویف این خطرات را از سر بگذراند، شخصاً پیام دوستی یرمولوف را همراه با هدایایی گرانبها به خان خیمه تقدیم کند. روسها امیدوار بودند پس از یک قرن قطع مراوده راهی برای اتحاد با این خان نشین باز کنند. طعمه یرمولوف برای جلب خان تجارت بود - یعنی دسترسی به کالاهای تجملی اروپا و آخرین فن آوریهای روسی. این رویه ای متداول در «بازی بزرگ» بود و به کرات از طرف روسها به کار برده می شد. هدف درازمدت یرمولوف انضمام خیمه در موقع مناسب بود.

1. Nicolai Muraviev

۲. Karakum، کویری در جنوب رود آمودریا (جیحون) در ترکمنستان. - م.

بنابراین جلب دوستی خان تنها بخشی از وظیفه موراویف را تشکیل می‌داد، ولی خود همین کار نیز بی‌خطر نبود، زیرا شهرت ستمگری حاکم خویه نه تنها در میان اتباع او بلکه در دل قبایل ترکمن اطراف نیز وحشت ایجاد کرده بود. نقش دیگری که به عهده موراویف محول شده بود به مراتب خطرناکتر بود. او می‌باید مواضع دفاعی خویه را بادقت بررسی کند و از مشخصات آنها، از محل و ضخامت دیوارهای مسیر گرفته تا شمار سپاهیان و ظرفیت نظامی نیروهای مسلح خان، مخفیانه یادداشت بردارد. همچنین می‌باید تا حد مقدور اطلاعات اقتصادی خان‌نشین را جمع‌آوری می‌کرد و از ثروت افسانه‌ای آن پرده برمی‌داشت.

روسها در این مُلک قرون وسطایی دلبستگی دیگری نیز داشتند. جمعی از اتباع روسیه - مرد و زن و بچه - در بازارهای پررونق برده‌فروشی خویه و بخارا برای تمام عمر فروخته شده بودند. این جماعت ابتدا از بازماندگان گروه شناسایی سال ۱۷۱۷ تشکیل می‌شد، ولی حالا بیشتر سربازان و ساکنانی بودند که قبایل قرقیز آنان را از اطراف اورنبورگ ربوده یا اسیر کرده بودند. تعدادی از ماهیگیران دریای خزر و خانواده‌شان که به دست ترکمنها گرفتار آمده بودند نیز در بین این جمع دیده می‌شدند. چون عملاً امکان گریزی برای آنان نبود، آگاهی بسیار اندکی از حال و وضعشان موجود بود. آخرین وظیفه موراویف کوشش برای دستیابی اطلاعاتی دربارهٔ آنان بود.

یرمولوف مأمور خود را بادقت و تأمل گزیده بود. موراویف پسر یک ژنرال و یکی از پنج برادر افسر ثابت بود که کاردانی و توانایی فوق‌العادهٔ خود را به اثبات رسانده بود. در حالی که تنها هفده سال داشت پرچمدار هنگ خود بود و نام او پنج‌بار در گزارشهای جنگ علیه ناپلئون آورده شده بود. ویژگیهای دیگری هم داشت که کاملاً با شرایط این مأموریت وفق می‌داد. افزون بر تعلیماتی که در زمینهٔ نقشه‌برداری نظامی دیده بود به سفرهای مخفیانه هم رفته بود؛ از جمله سفری به پشت جبههٔ نیروهای ایرانی با اوراق جعلی و در لباس میدل یک زائر مسلمان. پس او نه تنها قادر بود ناحیه را از دید نظامی بررسی کند، بلکه به مخاطرات مأموریت خود نیز به‌خوبی واقف بود.

با این حال، یرمولوف به او تذکر داد چنانچه موفق نشود و از طرف اهالی خویه زندانی، اسیر یا کشته شود دولت روسیه هرگونه وابستگی او را انکار خواهد کرد.

هیچ راهی برای نجاتش وجود نخواهد داشت و تزار رسوایی در برابر یک حاکم خرده‌پای آسیای مرکزی را تحمل نمی‌کرد. از خصایل دیگر موراویف جذابیت فوق‌العاده او بود. یرمولوف به او توصیه کرد در برخورد با خان از آن بدون شرمساری بهره گیرد. به همه این صفات، تسلط و روانی موراویف در محاوره زبانهای محلی را نیز باید افزود. ژنرال به او توصیه کرد: «قابلیت تو در جلب محبت به انضمام آشنایی با زبانهای تاتار می‌تواند امتیاز بزرگی برایت فراهم کند. به هنر چاپلوسی از دید یک اروپایی ننگر. آسیاییها به کرات آن را به کار می‌برند، از اسراف در به‌کارگیری این حربه واهمه نداشته باش.»

موراویف شامگاه پیش از روز حرکتش برای عبادت به کلیسا رفت، زیرا امید زنده بازگشتنش در این هنگام بسیار ضعیف می‌نمود. خان در آخرین نامه چند سال پیش خود اخطار کرده بود هر فرستاده روسی به خیمه نزدیک شود به سرنوشت ناگواری دچار خواهد شد. با این همه، یرمولوف عقیده داشت اگر کسی باشد که بتواند از عهده این مشکل برآید این شخص بی‌گمان موراویف جوان و پر استعداد است.

موراویف یک ماه پس از ترک تفلیس، در باکو سوار بر یک کشتی جنگی روسی شد و پس از توقف کوتاهی در پایگاه ساحلی لنکران به طرف کناره متروک و وحشی شرق دریای خزر حرکت کرد. چند هفته‌ای در این ناحیه ماند و برخوردار از حمایت ملوانان و تفنگهای روسی با مراکز پراکنده ترکمنها تماس گرفت. اهالی ابتدا هراسان و ظنین بودند، ولی با اعطای هدایایی به رؤسای قبایل به تدریج اعتماد آنان را جلب کرد. سرانجام قرار شد چهل سکه زر بپردازد و همراه کاروانی که آن روزها عازم خیمه بود از کویر ناامن قراقوم عبور کند. نیمی از این مبلغ روز حرکت پرداخت می‌شد و بقیه هنگامی که سالم به کشتی جنگی برگردد. تصمیم گرفتند با نام مرادبیگ در لباس مبدل یک ترکمن اهل قبیله جعفربیگ^۱ سفر کنند، گرچه افراد کاروان همه می‌دانستند که او در اصل روسی است و هدایا و پیام مهمی برای خان خیمه با خود می‌برد. گذشته از هدایا، تغییر قیافه ظاهر برای آن بود که گذشته از هدایا وجود خودش نیز از شر غارتگران و برده‌فروشان درکمین‌نشسته در کویر مصون بماند. با

این همه، موراویف دو قبضه تپانچه پُر و یک دشنه زیر خرقه خود پنهان کرد و همراه برد.

در روز ۲۱ سپتامبر، کاروانی با هفده شتر، که چهار رأس آن متعلق به موراویف بود وارد کویر شد و در ضمن راه تجار دیگری هم به آن پیوستند. کاروان بالمآل مرکب از چهل مرد و دویست شتر شد. موراویف نوشت: «گرما شدید ولی قابل تحمل بود. کویر... تجسم عینی مرگ بود. هیچ چیزی که در آن نشانی از حیات باشد یافت نمی‌شد... تنها تک‌وتوک بوته‌هایی در ماسه سربرآورده بودند و برای بقا تقلا می‌کردند.» هرچند ترس از برده‌فروشان در تمام طول راه لحظه‌ای او را رها نکرد، ولی سفر، تا پنج روز مانده به خيوه، عمدتاً بی‌حادثه گذشت. روزی برای راه دادن به کاروانی شامل هزار شتر و دویست مرد ایستاده بودند که یک نفر با اشاره دست موراویف را وحشتزده کرد. همه دور او جمع شدند و از همسفرانش دربارهٔ او سؤال کردند. همسفران فهمیدند که قیافهٔ مبدل وی لو رفته است، و با حضور ذهن جواب دادند روسی است و اسیرش کرده‌اند و خیال دارند در خيوه او را بفروشند. آنان ضمن ابراز تبریک گفتند که اخیراً سه روسی را به بهای گزاف در خيوه فروخته‌اند.

در سی میلی خيوه، موراویف دو نفر را پیشاپیش فرستاد، یکی را به خيوه که ورودش را به خان خیر دهد و دیگری را به فرمانده نزدیکترین قرارگاه نظامی تا از هر نوع شایعهٔ ناخواسته و مضطرب‌کننده جلوگیری کند، مبادا او را جلودار نیرویی بدانند که به قصد انتقام قتل عام خائنانهٔ سال ۱۷۱۷ آمده است. از کویر که بیرون رفتند و به واحه‌های پیرامون پایتخت رسیدند، موراویف آبادانی روستاها را به چشم دید. او نوشت: «مزارع پوشیده از محصول، منظره‌ای بسیار متفاوت با کویر ماسه‌ای و بایر دیروز داشتند.» و اضافه می‌کند که حتی در اروپا هم زمینهایی چنین سرسبز ندیده است. در دفتر یادداشتش با احتیاط می‌نویسد: «مسیر ما از چمنزارهای خلوتی سرشار از درختان میوه می‌گذرد که پرندگان در آنها به آرامی نغمه‌سرایی می‌کنند.»

موراویف در نظر داشت صبح روز بعد وارد خيوه شود، ولی هنوز چند میلی پیش نرفته بودند که سوارکاری نفس‌زنان از راه رسید و به نام خان دستور داد جلوتر نروند و منتظر رسیدن قریب‌الوقوع دو تن از مقامات ارشد دربار باشند. اندکی بعد مقامات با نگهبانان مسلح پدیدار شدند. موراویف مشاهده کرد مأمور سالخورده‌تر «قیافه‌ای شبیه میمون دارد، تند و ناشمرده سخن می‌گوید و با هر کلمه ناسزایی

چاشنی می‌کند.» او را «آت چاپار» به معنی اسب چهارنعل، می‌خواندند زیرا وظیفه رسمیش ابلاغ فرمانهای خان در سرتاسر کشور بود. نفر دیگر مردی بلندقد با ریش کوتاه و ظاهری اشراف‌زاده بود که معلوم شد از افسران بلندپایه نیروهای مسلح است. چاپار به موراویف وعده داد که خان روز بعد او را بپذیرد، ولی تا آن موقع باید در چند میلی در پایگاه کوچکی منتظر بماند.

دیوارهای پایگاه به ارتفاع شش مترونیوم و طول پنجاه متر از سنگ و خشت ساخته شده بود. پایگاه به شکل مربع بود و در هر گوشه‌اش برج نگهبانی داشت. موراویف مشاهده کرد: «تنها یک راه ورودی، با دروازه بزرگی که با قفل سنگینی بسته می‌شد، وجود داشت.» اتاقی که به او دادند تاریک و کثیف بود، ولی به خوبی در برابر گرمای شدید محافظتش می‌کرد. غذا و چای برایش آوردند و آزاد بود، البته همراه یک محافظ، در پایگاه گردش کند. به هر تقدیر، طولی نکشید که پی برد در حقیقت زندانی است. یک بار بدون آنکه ملتفت شود کسی او را در حال یادداشت برداشتن پنهانی مشاهده کرد و خبر آن را به سرعت به خان دادند. ورود فرستاده‌ای از روسیه به خودی خود نگران‌کننده بود و حالا هم معلوم شده بود که موراویف جاسوس است. اگر آزادش کنند، در رأس یک لشکر به سراغشان برمی‌گردد. حضور او اوضاع قصر را به هم ریخته بود و مشاوران خان درباره چگونگی برخورد با او اختلاف نظر پیدا کردند.

خان عصبانی بود و همراهانِ ترکمنِ موراویف را دشنام می‌داد که چرا در دل کویر به اموال او دستبرد نزدند و او را سر به نیست نکردند تا خان از هر گونه درگیری یا سرزنش بعدی مبرا باشد. قاضی، مشاور روحانی خان، توصیه می‌کرد او را در کویر زنده به گور کنند، ولی خان تذکر داد چنانچه این خبر به نحوی به گوش روسها برسد، این عمل را به شکل لشکرکشی سنگینی به سرعت کیفر می‌دهند. همه بر آن بودند که موراویف اکنون هم بیش از حد مجاز می‌دانست و باید به طریقی نابود شود. ولی چگونه؟ اگر راهی پیدا می‌شد که از شرش خلاص شوند و روسها هم نفهمند مقصر کیست، خان بی‌درنگ اقدام می‌کرد. خیره‌ایها در این گونه امور استاد بودند، ولی این بار سردرگم مانده بودند.

هفت هفته پرتشویش گذشت و موراویف اندوهناک هنوز در پایگاه بود، سرانجام خان تصمیم گرفت او را بپذیرد و سعی کند به نقشه‌ای که در سر دارد

پی ببرد. درست هنگامی که موراویف از رهایی ناامید شده بود و برای فرار با اسب از طریق کویر تا مرز ایران نقشه‌های جسورانه‌ای می‌کشید، پیامی رسید که خان او را در قصر می‌پذیرد. روز بعد او را در معیت نگهبانان به خیمه بردند. بعدها نقل کرد: «نمای شهر بسیار زیباست.» قصرها و باغهای ثروتمندان در بیرون حصارند. شهر حصارى به بلندی سیزده متر دارد و از مسافتی دور مسجد جامع به چشم می‌آید. گنبد مسجد با کاشی آبی‌رنگ پوشیده شده است و گلولهٔ زرین بزرگی بر تارک آن دیده می‌شود که در آفتاب می‌درخشد.

ورود موراویف هیجانی در اهالی شهر برانگیخت. مردم برای تماشای مرد بیگانه در لباس افسری روس گرد آمدند. هنگام عبور از خیابانهای تنگ شهر جمع بزرگی او را تا عمارت مجهزی که برایش فراهم شده بود دنبال می‌کردند. بعضی حتی به زور متوسل می‌شدند که به او برسند، ولی نگهبانان آنان را با خشونت عقب می‌راندند. موراویف، حالا برای نخستین بار، متوجه شد که در میان جمعیت افراد روس - قربانیان رقت‌انگیز برده‌فروشان - هم وجود دارند که با ناباوری به او خیره شده‌اند. اینان کلاهشان را به نشانهٔ احترام از سر برمی‌داشتند، و به طوری که بعداً نوشت: «بیخ گوشم التماس می‌کردند برای رهاییشان تلاش کنم.» خاطرهٔ آن روح‌باختگان تا آخر عمر هیچ‌گاه موراویف را ترک نکرد. ولی از طرف دیگر جان خودش هم سخت در خطر بود و نمی‌توانست برایشان کاری انجام دهد. در واقع از هر نظر احتمال داشت که خودش هم در اندک زمانی در سرنوشت آنان سهیم شود. حتی حالا که موقعیت بهتری پیدا کرده بود، هر حرکت او را به دقت می‌پاییدند و جاسوسان تمام وقت پشت در اتاقش گوش ایستاده بودند.

دو روز پس از آنکه موراویف نامهٔ ژنرال یرمولوف و هدیه‌ها را به قصر فرستاد، برای شرفیابی فراخوانده شد. لباس رسمی نظامی به تن کرد (به او گفته بودند حمل شمشیر برخلاف ادب است) و رهسپار قصر شد. چند تن محافظ باطوم در دست، برای گشودن راه مردم را با خشونت پس می‌زدند. جمعیت تماشاچی حتی بر بام خانه‌ها ایستاده بود، و بار دیگر صدای استغاثهٔ هموطنان خود را از لابه‌لای خیل مردم شنید. از جلو مسجدهای کاشیکاری‌شدهٔ بزرگ، مدرسه‌ها، بازار سرپوشیده و حمامها گذشت و بالاخره به دروازهٔ اصلی قصر رسید. پس از ورود از سه حیاط گذشت، در حیاط اول شصت سفیر که برای ادای احترام به خان از نواحی اطراف آمده بودند

انتظار می‌کشیدند. سرانجام او را از چند پله پایین بردند و وارد حیاط چهارم شدند. یورت سلطنتی - همان خیمهٔ مدور آسیای مرکزی - به طرز ناهماهنگی در وسط محوطه برپا بود. خودِ خان در آستانهٔ خیمه بر یک فرش زیبای ایرانی چهارزانو نشسته بود.

موراویف مردّد بود چطور به حضور خان برسد و ناگاه متوجه شد یک نفر در نیم تنهٔ کیفِ پوستِ گوسفند او را از عقب می‌کشد. لحظه‌ای پنداشت فریب خورده است. او بعداً نوشت: «فکری در مغزم جرقه زد که فریبم داده‌اند و بی‌سلاح مرا برای مذاکره نیاورده‌اند بلکه می‌خواهند اعدام کنند.» خود را از دست او رها کرد و آمادهٔ دفاع از جانش شد. دستپاچه به او توضیح دادند که این یک رسم کهن خیمه است و همهٔ سفرا به نشانهٔ تسلیم داوطلبانه کشان‌کشان به حضورِ خان برده می‌شوند. موراویف به این ترتیب از حیاط عبور کرد و به طرف خیمه رفت. در آستانهٔ خیمه توقف کرد، به رسم محلی سلام داد و منتظر سخن خان شد. بعداً در گزارش خود نوشت: «خان ظاهری پرابهت، قامتی حدود دو متر و ریش کوتاه و سرخ و صدایی مطبوع دارد. شمرده، روان و متین حرف می‌زند.» عمامه‌ای بر سر و خرقه‌ای قرمز دربرداشت. موراویف باخرسندی دریافت خرقه به تازگی از پارچه‌ای که جزو هدایای پیشکشی او بود دوخته شده است.

خان چند دقیقه‌ای به ریش خود دست کشید و موراویف را برانداز کرد و سپس به حرف آمد و پرسید: «ای سفیر، از چه روبه اینجا آمده‌ای و تمنایت از ما چیست؟» موراویف که از لحظهٔ ترک تغلیس منتظر این فرصت بود پاسخ داد: «فرمانروای متصرفات روسیه بین دریای خزر و دریای سیاه که شامل تغلیس، گنجه، گروسیه، قره‌باغ، شوشه، نخع، شکین، شیروان، باکو، کوبین، داغستان، استراخان، لنکران، سالجان و تمامی پایگاهها و ایالات متصرفه از ایرانیان می‌شود مرا اعزام داشته تا مراتب احترام عمیق وی را به عرض رسانم و یادداشت او را تقدیم کنم.»

خان: «آن را به دقت خوانده‌ام.»

موراویف: «همچنین دستور دارم توضیحاتی شفاهی به عرض رسانم و اینکه منتظر فرمان آن جنابم تا هم‌اینک یا هر موقع صلاح بدانند پیام مذکور را معروض دارم.»

خان: «الان بگویید.»

موراویف شرح داد که تزارِ کلی روسیه اشتیاق دارد تجارت بین دو پادشاهی در جهت منافع متقابل و سعادت هر دو کشور رونق یابد. در حال حاضر مقدار دادوستد ناچیز است چون کلیه کاروانها مجبورند به مدت سی روز از میان کویری بی آب و پر از راهزن عبور کنند. ولی مسیر کوتاهتری وجود دارد که می تواند مورد استفاده قرار گیرد. این مسیر بین خیه و بندر جدیدی که روسیه در کرانه شرقی دریای خزر در کراسنودسک^۱ خواهد ساخت قرار گرفته است. موراویف به خان گفت کشتیهای مملو از تجملات روسی و کالاهای مورد نیاز او و اتباعش همیشه در بندر مزبور منتظر تجار خیه خواهند بود. در ضمن این مسیر فقط هفده روز، کمی بیش از نصف مسیر کنونی، طول می کشد. خان سرش را به نشان مخالفت جنباند. این مسیر به مراتب نزدیکتر بود، ولی قبایل ترکمن ساکن این نواحی زیر سلطه حکومت ایران بودند. خان اضافه کرد: «کاروانهای من در این مسیر با خطر چپاول روبه رو خواهند بود.» و به این ترتیب پیشنهاد را رد کرد.

این سخن خان فرصتی را که موراویف منتظرش بود به وجود آورد. گفت: «قربان، اگر اراده شما بر اتحاد با ما قرار گیرد دشمنان شما دشمنان ما خواهند بود.» و پیشنهاد کرد چنانچه خان صلاح بداند یکی از مقامات خیه به عنوان مهمان تزار از تغلیس دیدن کند تا درباره موضوعات مهم و مورد علاقه طرفین، از جمله مورد مذکور، با ژنرال یرمولوف که مشتاق برقراری این دوستی است، وارد مذاکره شود. این پیشنهاد با فکر خان جور درآمد. به موراویف گفت که هیئت از مقامات مورد اعتماد خود را همراه او خواهد فرستاد و افزود: «من هم برقراری دوستی صمیمانه و استوار بین دو کشور را آرزو دارم.» و با گفتن این مطلب اشاره کرد که شرفیابی پایان یافته است. موراویف از اینکه ملاقاتش به خوبی انجام شده و ظاهراً از این پس جاننش در خطر نیست نفسی به راحت کشید. تعظیم کرد و حضور خان را ترک گفت. موراویف اکنون تعجیل داشت پیش از نزدیک شدن زمستان خیه را ترک کند وگرنه احتمال می رفت کشتی جنگی، که دستور داشت منتظرش بماند، تا بهار آینده در آبهای منجمد گیر افتد. در فاصله ای که مقامات خیه خود را برای سفر به تغلیس آماده می کردند، اسیران روسی موفق شدند مخفیانه پیام کوتاهی از حال و وضع

1. Krasnovodsk

وخیم خود به موراویف برسانند. یادداشت آنان در لولهٔ تفنگی پنهان بود که برای تعمیر فرستاده بود، پیام چنین بود: «جسارتاً به عرض آن جناب می‌رساند بیش از سه هزار بردهٔ روسی در این کشور وجود دارد که با گرسنگی، سرما و بیگاری طاققت فرسا دست به گریبان‌اند و مورد انواع اهانتها قرار می‌گیرند. به وضع رقت‌بار ما رحم آورید و تمنای ما را به اعلیحضرت امپراتور برسانید. ما بردگان بیچاره به پاس لطفی که خواهید فرمود سعادت شما را از پروردگار مسئلت داریم.»

موراویف، که خود نیز با احتیاط مشغول تحقیق دربارهٔ وضع بردگان بود، از این نامه سخت متأثر شد. بعداً نوشت: «وجدانم بیدار شد و برای از سر گذراندن خطر باید شکر خدا را به جا آورم.» ولی می‌دانست که در موقعیت کنونی برای کمک به این هموطنان کاری از دستش ساخته نیست بجز آنکه تا حد امکان از وضعشان اطلاعات به دست آورد و سن پیترزبورگ را از نتیجه آگاه سازد: «تصمیم گرفتم به محض بازگشت نهایت تلاشم را برای آزادی آنان به کار گیرم.»

روس سالخورده‌ای که توانست با او صحبت کند سی سال در اسارت به سر برده بود. درست یک هفته پس از عروسیش ریوده و در بازار برده‌فروشان خیوه فروخته شده بود. تحت شرایط سختی شب و روز کار کرده بود تا پول کافی برای خریداری آزادی خود جمع کند، ولی ارباب تمام اندوخته‌اش را بالا کشیده و او را به دیگری فروخته بود. به موراویف گفت: «ما تو را مُنجی خود می‌شماریم و برایت دعا می‌کنیم. دو سال دیگر هم به امید بازگشت رنج و مشقت را تحمل خواهیم کرد. اگر از تو خبری نشود چند نفر تلاش خواهیم کرد به اتفاق از طریق استپ‌های قرقیز فرار کنیم. و اگر مقدر خداست که بمیریم بگذار که چنین باشد. ولی در هر حال ما زنده تسلیم این شکنجه‌گران نخواهیم شد.» موراویف دریافت که در بازار برده‌فروشان خیوه مردان جوان روسی گرانبهارترین‌اند. مردان ایرانی نسبتاً ارزانتر و کردها کمترین قیمت را دارند. گزارش داد: «در عوض بردگان زن ایرانی از روسها خیلی گران‌قیمت‌ترند.» گوشه‌های بردگانی را که حین فرار دستگیر می‌شدند چون قیمت داشتند و اعدامشان صرف نمی‌کرد به دری می‌خکوب می‌کردند.

مردان خان حالا دیگر آمادهٔ حرکت شده بودند و موراویف که بیش از دو ماه در خیوه به سر برده بود بار دیگر به قلب کویر زد. در میان خیل عظیم بدرقه‌کنندگان گروههای کوچک روسی را دید که با چهره‌های غمگین برایش دست تکان

می دادند. یکی از آنان که معلوم بود از خانواده اشراف است، لحظه‌ای چند در رکابش دوید و التماس کرد: «ما درماندگان را فراموش مکن.» در سرمای سخت از کویر گذشتند و سرانجام در ۱۳ دسامبر ۱۸۱۹ به دریای خزر رسیدند. موراویف با دیدن رزمناوی که او را به آنجا آورده و در انتظارش بود نفسی راحت کشید. کلاهش را از فراز تپه‌ای تکان داد تا سرنشینان کشتی متوجه بازگشتش شوند. قایقی فرستادند تا او را به کشتی بیاورد. به پاس به سلامت رسیدنش شادمانی بزرگی به پا شد، ولی اطلاع یافت که خدمه کشتی در طول پنج ماهی که از آغاز سفرشان از باکو گذشته لطمات سختی متحمل شده‌اند. از صدویست نفر اولیه تنها بیست نفر، آن اندازه تندرست بودند که انجام وظیفه کنند. پنج نفر مرده بودند، سی نفر به بیماری «اسکوربوت» دچار شده بودند و بقیه به زحمت بر روی عرشه جا به جا می شدند.

شب کریسمس به باکو رسیدند. موراویف خبردار شد که ژنرال یرمولوف در درینت، محلی بالاتر در ساحل دریاست و بی درنگ برای گزارش بازگشتش به مقام مافوق روانه آنجا شد. ژنرال دستور داد هیئت خیره‌ای را برای دیدار با او به تفلیس ببرند. موراویف هم گزارش مفصلی از مأموریتش تهیه کرد. در این گزارش پیشنهادهایی عملی برای رهایی اتباع تزار از بردگی آمده بود. از این گذشته، مطالبی از قبیل قدرت نظامی خان، نقاط ضعف دفاعی، بزرگی زرادخانه و بهترین راه پیشروی سپاه و نیز موضوعهایی چون وضع اقتصادی، نظام حکومتی، جرایم، مجازات، شکنجه و روشهای اعدام (به چهار میخ کشیدن یکی از روشهای مطلوب بود) را نیز شامل می شد. موراویف «قساوت ددمشانه» خان و میل وافرش برای ابداع روشهای نوین شکنجه و مجازات را نیز شرح داده بود. خان از مدتی پیش خوردن مواد الکلی و دخانیات را ترک کرده بود. از آن هنگام به بعد هر که به جرم ارتکاب این اعمال ممنوع دستگیر می شد دهنش را تا بناگوش چاک می دادند. در نتیجه پوزخندی ابدی بر چهره مجرم می ماند و این درس عبرتی وحشتناک برای دیگران بود.

۱. Scurvy، نوعی بیماری خونی ناشی از کمبود ویتامین ث (برگرفته از فرهنگ معاصر، تألیف محمدرضا باطنی.)

موراویف با شور وافر طرفدار حمله هرچه زودتر به خیوه بود. این اقدام نه تنها بردگان روسی را از قید اسارت آزاد می‌کرد، بلکه حکومت ظلم و جور تحمیلی بر اتباع خان را هم پایان می‌بخشید. از آن گذشته، تصرف خیوه به روسیه امکان می‌داد انحصار بریتانیا را در تجارت بسیار گرانبها با هند درهم شکند. زیرا با در اختیار داشتن خیوه «کلیه دادوستد تجاری آسیا، و از جمله هند، می‌توانست از مسیر تازه‌ای از دریای خزر و رود ولگا به بازارهای روسیه و اروپا انجام گیرد، و این راه به مراتب کوتاهتر و ارزاتر از مسیر دماغه بود. به این ترتیب زیر پای بریتانیا تهی می‌شد و نهایتاً به نابودی اقتدارش در هند می‌انجامید و برای کالاهای روسی بازار جدیدی در آنجا و در آسیای مرکزی به وجود می‌آمد، بازاری که روسیه به آن نیاز مبرم داشت.»

موراویف استدلال می‌کرد که ضمناً تصرف خیوه دشوار یا پرهزینه نیست. معتقد بود با یک فرمانده مصمم و سپاهی متشکل از تنها «سه هزار سرباز شجاع» می‌توان به این هدف دست یافت. نیروی مهاجم در اندک مدتی در خواهد یافت که متحدان باارزشی در انتظارشانند. پیش از همه قبایل جنگجوی ترکمن را باید به حساب آورد، که در کویرهای مسیر سپاه به صوب خیوه می‌زیستند. موراویف بر اساس تجربه شخصی خود مطمئن بود که این افراد هم به اندازه اهالی خیوه از خان وحشت دارند و به هر کس که قصد براندازی را داشته باشد با اشتیاق می‌پیوندند. هر مهاجمی در درون پایتخت از حمایت یک ستون پنجم نیرومند برخوردار خواهد بود. علاوه بر سه هزار برده روسی، که بسیاری از آنان زمانی نظامی بوده‌اند، سی هزار ایرانی و گُرد نیز در خیوه در اسارت به سر می‌بردند. افرادی که چیزی از دست نمی‌دادند و همه چیز به دست می‌آوردند.

موراویف برای گردآوری اطلاعات برای رؤسای خود خطرات زیادی را از سر گذرانده بود. با این همه، به نقش بلندپروازانه‌اش برای انضمام خیوه و آزاد کردن بردگان روس و غیرروس اعتنایی نشد و فرصت از دست رفت، و قدرت یرمولوف بزرگ رو به زوال گذاشت و سرانجام از فرمانداری نظامی قفقاز افتاد و این اقتدار پایان یافت. وانگهی خود تزار هم در درون کشور با مشکلاتی حاد روبه‌رو بود که موقعیت او را تهدید می‌کرد. با وجود این، موراویف دست‌کم به وعده‌ای که هنگام عزیمت از خیوه به روس‌های نگون‌بخت داده بود وفا کرد. در سن پترزبورگ، هنگام شرفیابی به مناسبت تجلیل از شجاعتش استدعای اتباع روسی آن دیار را شخصاً به

استحضار تزار رسانند. موراویف نتوانست برای تسریع آزادی آنان اقدامی کند، ولی افشاگریهایش دست کم بهانه خوبی برای توسعه طلبی بعدی روسیه در آسیای مرکزی فراهم ساخت. پس باید گفت مأموریت او سرآغازی بود برای پایان دادن به استقلال خان نشینهای آسیای مرکزی.

یکی از مأموران کمپانی هند شرقی به نام ویلیام مورکرافت^۱ این واقعه را به وضوح پیش بینی کرده بود. این شخص چندین سال در نواحی شمالی هند و حاشیه ترکمنستان سفر کرده بود. از اردوگاه دوردست در ساحل علیای رود سند، از نقطه‌ای که پای هیچ اروپایی به آن نرسیده بود، به رؤسای خود در کلکته اصرار ورزید سیاست پیشروی در آسیای مرکزی را تعقیب کنند و با پیشدستی روسها را در برابر عمل انجام شده قرار دهند. مورکرافت مرتب اخطار می‌کرد که روسها نه تنها ترکستان و افغانستان با بازارهای گسترده و دست نخورده آن، بلکه هند را نیز تسخیر خواهند کرد. ولی در حالی که موراویف، نخستین بازیگر روس در «بازی بزرگ»، به افتخار ترفیع نایل آمد و خدمتش در قفقاز در سمت فرمانده کل پایان یافت، مورکرافت مورد بی‌اعتنایی رؤسایش قرار گرفت و سرانجامش گوری بود بی‌نام و نشان و متروک در کنار رود جیحون.

1. William Moorcroft

حکایت شگفت دو سگ

کوه مقدس کایلاس^۱ در فلات طوفانخیز تبت در شمال گردنه‌های هیمالیاست. بوداییها و هندوها، هر دو عقیده دارند قلهٔ ۷۰۰۰ متری این کوه، که پیوسته پوشیده از برف و در حاله‌ای از راز و رمز و اوهام است، مرکز هستی است. پیروان هر دو کیش، تا جایی که ذهن بشر به یاد می‌آورد برای رسیدن به این کوه جانفشانی کرده‌اند. معروف است یک بار طواف به دور این قله، گناهان یک عمر را پاک می‌کند. به باور مؤمنان در زمینهای پیرامون این کوه وقایع مذهبی فراوانی رخ داده است که رد پای خود بودا، به اعتقاد برخی، یکی از آنهاست. در آنجا دریاچه‌های تبرک‌شده برای غسل، آرامگاه مقدسانی برای زیارت، غارهای متبرکی برای عبادت و مراقبه، و صومعه‌هایی برای استراحت مسافران وامانده وجود دارد.

زائران از راههای دور، از مغولستان و نپال، هند و سری لانکا، چین و ژاپن و خود تبت به این مکان مقدس می‌آیند. در طول سالیان، افراد بسیاری در گردنه‌های منجمد آن قربانی سرمازدگی، گرسنگی، بهم‌ن یا راه‌زن شده‌اند. با این حال، هراس از مرگ نتوانسته آنان را از این سفر پر مخاطره به کوه کایلاس بازدارد. مؤمنان حتی در روزگار ما هم با طلسمها و جعبه‌های دعایشان می‌آیند و به نشان اعتقاد استوار به آیین توبه و بخشایش، هنگام طواف مشقت‌بار کوه مقدس، قطعه‌سنگهای سنگینی هم با خود حمل می‌کنند. متها امروزه زائران ژنده‌پوش این ناحیهٔ مقدس مجبورند پذیرای اتومبیلهای جیب مملو از جهانگردان غربی باشند چون آنجا را در فهرست نقاط دیدنی جهان جا داده‌اند.



ناحیه کایلاس تا همین اواخر یکی از دور از دست‌سترین مناطق جهان محسوب می‌شد. تنها تعدادی انگشت‌شمار از اروپاییها پایشان به آنجا رسیده بود. نخستین بار دو کشیش یسوعی در سال ۱۷۱۵ از آن عبور کردند و شتابان به سوی لهاسا^۱ رفتند. آنان کوه را «هولناک، لم‌بزرع، با شیبی تند و سرمای سخت» توصیف کردند. یک قرن گذشت تا اروپایی دیگری از آنجا دیدن کرد، این یکی دامپزشکی انگلیسی بود که در جستجوی اسب برای سواره‌نظام کمپانی هند شرقی به منتهی‌الیه شمال هند و ورای آن سفر می‌کرد و اندکی عملیات شناسایی غیررسمی نیز به وظایف محوله خود افزوده بود. نام این شخص ویلیام مورکرافت بود و در سال ۱۸۰۸ به دعوت کمپانی برای سرپرستی اصلاح نژاد اسبان به هند آمده بود. چندی نگذشت که خبردار شد در دشتهای آسیای مرکزی یا تبت، محلی در سمت شمال، نژادی از اسب پیدا می‌شود که سرعت و بنیه خوبی دارد و می‌توان از آن برای بهبود نژاد اسبهای اصیل کمپانی استفاده کرد. در خلال دومین یا سومین سفر دراز او در جستجوی این اسبها - ضمن سفری به کایلاس در ناحیه تبت - واقعه‌ای رخ داد که ذهن او را برای بقیه عمر مشغول داشت.

واقعه در خانه یکی از مقامات تبتی اتفاق افتاد. مرد انگلیسی در کمال حیرت مشاهده کرد که دو سگ غریبه به استقبالش آمدند. بلافاصله تشخیص داد سگها از نژاد اروپایی‌اند. یکی تریر^۲ و دیگری پاک^۳، و هر دو از نژادهایی که به گوش هیچ‌کس در آسیای مرکزی نخورده بود. معما این بود که این سگها از کجا آمده‌اند؟ طولی نکشید که مورکرافت پاسخ معما را حدس زد. سگها که تشخیص داده بودند وی اروپایی است روی سرش می‌پریدند، او را لیس می‌زدند و هیجان‌زده پارس می‌کردند؛ و سرانجام پس از خواهش و التماس زیاد، به تقلید مشق نظامی، علامت عبور دادند. این صحنه برای مورکرافت تنها یک معنی داشت. سگها زمانی به افراد سپاهی تعلق داشته‌اند. روستاییان می‌گفتند آنها را از یک تاجر روسی گرفته‌اند، ولی مورکرافت تصور دیگری داشت. به هر حال، این را نشانه آن گرفت که روسها پیش از آن در آنجا بوده‌اند. مورکرافت از همان زمان تا هنگام مرگش در سال ۱۸۲۵،

1. Lhasa

۲. terrier، نوعی نوله شکاری. - م. ۳. pug، نوعی سگ شبیه بولدگ. - م.

رؤسایش را در کلکته با اخطارهای هیجان‌انگیز خود در مورد نیات روسها در آسیای مرکزی کلافه کرد.

به عقیده او، سن پترزبورگ برای تسخیر بازارهای بکر آسیای مرکزی دست به کار شده بود. او می‌نویسد کمپانی هند شرقی باید تصمیم بگیرد: «اهالی بومی ترکستان و تبت ماهوت روسی بپوشند یا ماهوت انگلیسی» یا «ابزار و آلات آهنی و فولادی خود را از سن پترزبورگ بخرند یا از بیرمنگام». از آن مهمتر اعتقاد داشت روسها خیال دست‌اندازی و کشورگشایی دارند: ابتدا به خان‌نشینهای آسیای مرکزی و سپس به خود هند. در نامه‌ای خطاب به رؤسایش شرح می‌دهد چگونه تنی چند افسر انگلیسی در رأس قوای غیرمنظم بومی می‌توانند با غلتاندن سنگهای عظیم ارتفاعات از پیشروی یک لشکر کامل روسی به جنوب از طریق تنگه‌ها جلوگیری کنند.

ولی این تازه آغاز کار بود. ضدروسها، هم در بریتانیا و هم در هند، هنوز در اقلیت مطلق بودند و حمایت دولت و کمپانی از آنان یا ناچیز بود یا اصلاً وجود نداشت. آرای سِر رابرت ویلسن، سردمدار نهضت ضد روسی، و مورکرافت در واقع مشابه بود، ولی بعید می‌نماید که این دو از وجود هم آگاه بوده باشند تا چه رسد که مکاتبه داشته باشند. در این گیرودار، مدیران کمپانی بر اعتقاد خود باقی بودند که سن پترزبورگ هنوز متحد رسمی بریتانیاست و چشم طمع به هند ندارد، و به جای آنکه، طبق توصیه مورکرافت، به دنبال کسب اراضی جدید در هیمالیا و ماورای آن بروند، ترجیح می‌دادند متصرفات پرهزینه موجودشان را یک‌کاسه و محافظت کنند. رؤسای کمپانی اخطارهای شدید مورکرافت را بیشتر حمل بر تعصب می‌کردند تا قضاوت منطقی و به آنها واقعی نمی‌گذاشتند. نوشته‌های او بدون آنکه مورد توجه قرار گیرد یا حتی خوانده شود راحت بایگانی می‌شد و مقدر چنین بود که تنها پس از مرگش نظرها دوباره بدانها معطوف گردد.

آرزوی دیرین مورکرافت این بود که در تلاش برای جستجوی اسب روزی گذارش به شهر بزرگ کاروان‌رو بخارا، پایتخت ثروتمندترین خان‌نشین آسیای مرکزی، بیفتد. تردید نداشت که در آنجا اسبهای مورد نیاز اصطبل کمپانی را، که تا آن زمان نیافته بود، پیدا خواهد کرد. او به دنبال اسبهای افسانه‌ای ترکمن بود که در مورد سرعت، قدرت و مهارت آنها داستانهای بسیاری از دست‌اندرکاران بازارهای شمال

هند شنیده بود. در بهار ۱۸۱۹ تلاش به بار نشست و ضمن تأمین بودجه با سومین و آخرین سفر ۲۰۰۰ میلی وی موافقت شد. ولی، همچون سفر موراووف روسی به خیوه، به مأموریت او هم جنبه رسمی ندادند تا اگر گرفتار آید یا دیدارش از شهری بیرون از مرزهای هند مورد اعتراض سن پترزبورگ قرار گیرد بتوانند وابستگی او را انکار کنند.

خرید اسب تنها یکی از مقاصد مورکرافت بود. هدف دیگر او این بود که بازارهای ماورای هند را به روی کالاهای انگلیسی بگشاید و بدین ترتیب بر روسها، که عقیده داشت نیت مشابهی دارند، پیشدستی کند. بدین قرار، او و گروه همراهش در ۱۶ مارس ۱۸۲۰ از قلمرو کمپانی خارج شدند. کاروان کُند پیش می‌رفت و محموله‌ای از نفیستین انواع کالاهای صادراتی، از چینی آلات و تپانچه گرفته تا کارد و چنگال و منسوجات نخی، با خود حمل می‌کرد. این اجناس را طوری انتخاب کرده بودند که اجناس مشابه، ولی نامرغوب‌تر روسی را از میدان به در کنند. در این سفر دور و دراز، در امتداد رود جیحون، همراهان مورکرافت علاوه بر نوکران و مهتران، جوانی انگلیسی به نام جرج تریک^۱ و دورگه‌ای هندی-انگلیسی به نام جرج گوتری^۲ بودند. هر دو مرد نه تنها شایستگی و اعتبار خود را در این سفر ثابت کردند، بلکه نشان دادند در رویارویی با دشواریها دوستانی ثابت‌قدم‌اند. به هر تقدیر، هیچ یک از آنان پیش‌بینی نمی‌کرد که این سفر به سبب تأخیرهای مکرر و طولانی بیش از شش سال به طول انجامد تا مأموریتشان تکمیل شود و تازه آن هم به صورت یک فاجعه.

مورکرافت از تجربه سفرهای پیشین خود به شمال می‌دانست که نزدیکترین راه رسیدن به بخارا عبور از پهنه افغانستان است. ولی از بخت بد آتش جنگ داخلی شدیدی در آنجا شعله‌ور بود و با وجود آنکه دسته کوچکی محافظ گورخا^۳ همراه داشتند احتمال می‌رفت سفر اکتشافی آنان با خطر جدی مواجه شود، بویژه وقتی می‌فهمیدند که باروبنه شترهایشان اجناس گرانبها برای فروش در بازارهای ترکستان

1. George Trebeck 2. George Guthrie

۳. Gurkha، قومی از نبال که سربازانشان تا به امروز در خدمت بریتانیا بوده‌اند. - م.

است. از این رو، مورکرافت تصمیم گرفت افغانستان را دور بزند و از جانب شرق، از کاشغر در ترکستان چین، خود را به بخارا رساند. ساده‌ترین مسیر برای رسیدن به بخارا رفتن به له^۱ مرکز لاداخ^۲ و عبور از گردنه‌های قراقرم^۳ بود. او امید داشت با استفاده از این مسیر راه ورود کالاهاى انگلیسی را به بازارهای ترکستان چین باز کند. مورکرافت و همراهان پس از تأخیرهای بی‌شمار در پنجاب و یک سال طی طریق، سرانجام در سپتامبر ۱۸۲۰ وارد له شدند. هیچ انگلیسی تا به آن روز پایش به آنجا نرسیده بود. بی‌درنگ در صدد ایجاد تماس با مقامات چینی در یارکند^۴، در آن سوی قراقرم، برآمدند تا برای ورود به قلمرو آنان کسب اجازه کنند، ولی زود پی بردند که کار به این آسانی نیست.

اولین اشکال این بود که با یارکند، ۳۰۰ میل در جهت شمال فاصله داشتند و رسیدن به آنجا، که مستلزم عبور از دشوارترین گردنه‌های جهان است، بویژه در فصل زمستان با دشواری مواجه بود. بنابراین دریافت پاسخ از مقامات، که در مواقع عادی نیز عجله‌ای در کارها به خرج نمی‌دادند، چه بسا ماهها به طول می‌انجامید. هرچند اندکی طول کشید، ولی مورکرافت بالاخره دستگیرش شد که عوامل دیگری نیز علیه ورود او به ترکستان چین - با نام فعلی سینکیانگ^۵ - در کار است. بازرگانان قدرتمند محلی نسل اندر نسل انحصار تجارت کاروانها را بین له و یارکند در اختیار داشتند و نمی‌خواستند آن را به انگلیسیها واگذارند. مورکرافت حتی پیشنهاد کرد متنفذترین آنان را نماینده کمپانی کند ولی این تدبیر هم حاصلی نداشت و کماکان به خرابکاری خود ادامه دادند. بعدها فهمید اینان به چینها اخطار کرده بودند که انگلیسیها در صددند به محض کسب مجوز عبور از گردنه‌ها یک لشکر با خود همراه ببرند.

مورکرافت پیش از آنکه اقامتش در له به درازا بکشد متوجه شد با رقیبی روسی مواجه است که سخت نگرانش کرد. این شخص خود را به صورت یک تاجر محلی درآورده بود و در مسیر گردنه‌ها، بین له و شهرهای کاروان‌رو در ترکستان چین، فعالیت می‌کرد. چندی بعد، مورکرافت ملتفت شد که رقیب او در واقع یک یهودی ایرانی‌الاصل است متها به عنوان واسطه تزار از اهمیت زیادی برخوردار بود و رؤسایش در سن پترزبورگ مأموریت‌های حساس سیاسی و تجاری را به وی محول

می‌کردند. نامش آقامهدی بود. او در آغاز دستفروشی خرده‌پا بود و در فاصله کوتاهی کارش به معامله شال کشمیر، که گرمی و زیباییش در سرتاسر آسیا شهرت داشت، کشیده بود. سپس با تهوری فوق‌العاده راهی آسیای مرکزی شده بود و بالاخره از سن پترزبورگ سر درآورده بود. تزار شالهایش را بسیار پسندیده و اظهار تمایل کرده بود این تاجر متهور را شخصاً ببیند.

الکساندر سخت شیفته آقامهدی شده و به او مأموریت داده بود به آسیای مرکزی برگردد و بکوشد با لاداخ و کشمیر ارتباط تجاری برقرار کند. یهودی ایرانی در کار خود توفیق یافت و رفته‌رفته سروکله اجناس روسی در بازارهای آنجا پیدا شد. در بازگشت به سن پترزبورگ، تزار که از دستاورد او خرسند بود مدالی طلا با زنجیر و همچنین نامی روسی، مختی رافاییلوف^۱، به او اعطا کرد. این بار مأموریتی مهمتر که علاوه بر هدفهای صرفاً تجاری جنبه سیاسی نیز داشت، برایش در نظر گرفتند. دستور این بود که در سفر آتی به مراتب بیش از دفعات پیش به طرف جنوب به مقصد پنجاب، قلمرو مستقل سیکها، پیش برود و برای ایجاد روابط دوستانه با رانجیت سنگ^۲ حاکم سالخورده ولی بسی زیرک آنجا، که مناسبات عالیش با انگلیسیها مشهور بود، کوشش کند. معرفی‌نامه‌ای از طرف تزار به امضای کنت نسلرو^۳، وزیر امور خارجه، همراه برد که به زبانی ساده تمایل روسیه را برای دادوستد با بازرگانان رانجیت سنگ اعلام می‌کرد و متقابلاً مقدم آنان را برای دیدار از روسیه گرامی می‌داشت.

مورکرافت هم بیکار ننشست و حتی از طریق عواملش توانست نسخه‌ای از نامه تزار را به دست آورد. مضمون نامه بدگمانی شدید او را در مورد اغراض روسها تأیید می‌کرد. در ضمن دریافت که در آینده‌ای نزدیک این رقیب جسور، سر راهش به لاهور، به له مرکز قلمرو رانجیت سنگ خواهد رفت. مورکرافت در یادداشت روزانه‌اش نوشت: «شایق بودم وی را ببینم تا شاید بهتر به مقاصدش پی ببرم و نیات حامی قدرتمند و بلندپروازش را نیز دریابم.» همچنین فهمید که رافاییلوف، اگر او را به اسم جدیدش بنامیم، علاوه بر مبالغ هنگفتی پول، مقداری سنگهای درشت یا قوت و زمرد گرانبها با خود دارد. مورکرافت با توجه به ارزش زیاد این سنگها خیال

نمی‌کرد که قصد فروش یا معامله پایاپای آنها در بازار محلی در کار باشد و تقریباً یقین داشت که همه هدایایی‌اند از جانب تزار برای رانجیت سینگ و دیگران. مورکرافت همچنین از رهگذران مسیر شمالی گردنه‌ها دریافت که رافاییلوف در این گوشه عمدتاً مسلمان‌نشین امپراتوری چین دست به فعالیت‌های نگران‌کننده‌ای زده است. گفته می‌شد که، در کاشغر، محرمانه به امرای محلی قول داده بود که تزار آنان را در رهایی از یوغ منچو^۱ حمایت خواهد کرد. شایع بود که رافاییلوف به آنان گفته چنانچه وارث قانونی تاج و تخت به سن پیتربورگ برود در رأس لشکری از سپاهیان ورزیده روسی برای بازپس‌گیری قلمرو اجدادش روانه خواهد شد. مورکرافت خاطرنشان کرد که واقعیت امر هرچه بود، صرف القای برخورداری از دوستی تزار ظاهراً موجب خوشحالی مردم شده است. روشن بود که رافاییلوف حریفی سرسخت است. گذشته از زیرکی و تهورش، شناخت او از اهالی ناحیه و دانستن زبانهای محلی او را بی‌اندازه برای انجام وظیفه‌اش مجهز می‌کرد. مورکرافت عقیده داشت وظیفه او «توسعه نفوذ روسیه در سرحدات هند انگلستان» و گردآوری اطلاعات سیاسی و جغرافیایی از سرزمینهای سر راه است.

مورکرافت گزارش تمام این امور را برای رؤسایش به کلکته - در فاصله ۱۱۰۰ میلی- فرستاد و اضافه کرد که بنابر اطلاعات به‌دست‌آمده، رسته سواره نظام قزاق رافاییلوف را در عبور از نامتربین بخش سفر، یعنی استپ‌های پرآشوب، همراهی و محافظت کرده است. او حالا بیش از هر زمان دیگر متقاعد شده بود که در پشت تلاش سن پیتربورگ برای دستیابی به بازارهای سرحدات شمالی هند، نیت دیگری نهفته است و آن را به این صورت بیان کرد: «نقشه‌ای خارق‌العاده برای کسب قدرت». کاروانهای حامل کالاهای روسی به هر کجا که بروند قزاقها را یقیناً در پی خواهند داشت. رافاییلوف برای بررسی اوضاع و احوال و تدارک زمینه صرفاً یک پیشقراول بود. مورکرافت و دوستانش معتقد بودند که سرنوشت شمال هند در کف آنان است و به هر نحو ممکن باید این تازه‌وارد حيله گر را که حالا تنها دو هفته با آنان فاصله داشت، نابود کرد، از این رو با هیجان منتظر ورودش شدند.

اما این امر هرگز به وقوع نپیوست. چگونگی مرگ عامل تزار دقیقاً مشخص

۱. Manchu، آخرین سلسله امپراتوری چین که از ۱۶۲۲ تا ۱۹۱۲ فرمانروایی کردند. - م.

نیست. او در محلی بالای گردنه‌های قراقرم تلف شد و بقایایش در کناره جاده‌ای که مسافری بعدها آن را «راه غم‌انگیز» خواند به هزاران اسکلت از هم‌پاشیده انسان و حیوان پیوست. مورکرافت به ایجاز می‌گوید که مرگ رقیبش از «اختلالی شدید و ناگهانی» ناشی شد. تنها حدس ممکن این است که او بر اثر سکتۀ قلبی یا کوه‌گرفتنی جان سپرده باشد چون خط سیر او مسافر را به ارتفاعی نزدیک به ۵۸۰۰ متر فراتر از سطح دریا می‌برد. چه‌بسا مورکرافت، که هم در پزشکی و هم دامپزشکی تبحر داشت، نیز علت مرگ رافاییلوف را نمی‌دانست، شاید هم کلید معما در لابه‌لای ۱۰۰۰۰ صفحه مکاتبات و گزارشهای دستنوشته او پنهان باشد. هر نظریه‌ای که نشان دهد خود مورکرافت در این کار دخیل بوده، قطعاً باورکردنی نیست. وی نه تنها مردی فوق‌العاده شرافتمند بود، بلکه در برخورد با سهو و خطای دیگران هم انسانی باگذشت بود. به گفته دکتر گری آلدن، زندگی‌نامه‌نویس و شاید تنها کسی که نوشته‌های مورکرافت را کاملاً بررسی کرد، او حتی مراقبت کرد تا پسر یتیم و صغیر رقیبش از تعلیم و تربیت و زندگی مرفه برخوردار شود. شتیده‌های ما همین است و بس. البته حقیقت عیان در مورد رافاییلوف تا زمانی که اسناد سری این دوره روسها در دسترس محققان غربی گذاشته نشود به طور قطعی روشن نخواهد شد. به هر حال مورکرافت اصولاً می‌پنداشت که حریفش عامل بلندپایه و معتمد امپریالیسم روسیه بود. درست همان‌گونه که امروزه محققان روسی به خود مورکرافت برچسب شاهکار جاسوسان انگلیسی می‌زنند و می‌گویند منظور از اعزام او هموارکردن راه برای انضمام آسیای مرکزی بوده است. مورکرافت در نامه‌ای به یکی از دوستانش در لندن نوشت اگر رافاییلوف چند سالی بیشتر عمر کرده بود، آنگاه: «احتمال داشت وقایعی را در آسیا پیش آورد که پاره‌ای از کابینه‌های اروپا را حیرت‌زده کند.»

خروج ناگهانی رافاییلوف از صحنه، از توهّمات بیمارگونه مورکرافت درباره اغراض روسها نسبت به ایالات شمالی هند چیزی نکاست. مورکرافت بدون مشورت با رؤسایش در کلکته و بدون آنکه چنین اختیاری به او تفویض شده باشد، به نمایندگی از «بازرگانان انگلیسی» برای انعقاد معاهده‌ای تجاری با حاکم لاداخ وارد مذاکره شد. اقتصاد انگلستان بر اثر جنگهایش با ناپلئون از هم پاشیده بود و

مورکرافت اعتقاد داشت این حرکت ماهرانه او نهایتاً بازارهای آسیای مرکزی را به روی مصنوعات انگلیسی خواهد گشود. ولی رؤسایش در این تلاش هم‌رای او نبودند، و به مجرد آنکه خبر معاهده به آنان رسید وابستگی او را به کمپانی انکار کردند. آنان قبول نداشتند که روسیه حتی برای آسیای مرکزی، چه رسد به هند، نقشه‌هایی در سر دارد، و از هر نوع اقدامی که احتمالاً موجب رنجش رانجیت سینگ حاکم پنجاب می‌شد اجتناب می‌ورزیدند، چه وی را همسایه و دوست ارزشمندی می‌دانستند. او سپاهی کارآزموده و قدرتمند متشکل از سیکها داشت و برانگیختن دشمنی او به هیچ وجه صلاح نبود؛ و البته همه در کلکته می‌دانستند که رانجیت سینگ پس از انضمام پیشین کشمیر، لاداخ را جزو منطقه نفوذ خویش می‌داند و به آن چشم طمع دارد.

ولی دیگر دیر شده بود و ممانعت از رسیدن خبر معاهده به رانجیت سینگ عملی نبود. مورکرافت مدتی پیش طی نامه‌ای به او اعلام کرده بود که لاداخ کشوری مستقل است و باید از دخالت در امور آن خودداری ورزد، و افزوده بود که حاکم آنجا درخواست کرده در حمایت بریتانیا باشد. کمپانی باشتاب و سرافکنندگی پوزش‌نامه‌ای در مورد تخطی مورکرافت و ابطال کامل معاهده برای رانجیت سینگ ارسال کرد، ولی نامه هم ظاهراً به موقع نرسید و نتوانست مورکرافت را از خشم سیکها مصون دارد (برخورد بعدی او با رؤسایش جای خود را داشت). چندی بعد، سلسله سوءقصد‌های مرموزی نسبت به جان مورکرافت و دو تن از یارانش به عمل آمد.

نخست، تفنگداری ناشناس شبانه از پنجره اتاق به سوی آنان شلیک کرد و گلوله از بیخ گوش جرج تریک، که مشغول نوشتن بود، گذشت. سوءقصدکننده، شاید به اشتباه، او را به جای مورکرافت، که برای تهیه گزارشها و تنظیم یادداشتهای روزانه‌اش ساعتها پشت میز تحریر می‌نشست، هدف گرفته بود. سپس مزاحمان شبانه قصد جان مورکرافت را کردند و او یکی از سوءقصدکنندگان را با شلیک گلوله کُشت. آدم‌کشان ناامید از این راه رویه جدیدی در پیش گرفتند. اندکی بعد مورکرافت و یاران بدون علت دچار دردهایی ناشی از نوعی تب شدند. با وجود قهر و غضب رانجیت سینگ (و البته بازرگانان محلی که انحصارشان تهدید شده بود)، آنان هنوز در بین اهالی لاداخ دوستانی داشتند و جمعی کاملاً می‌دانستند چه خبر

است. شبی مورکرافت غرق در فکر درباره علت دردهایشان متوجه شد دو غریبه به دیدنشان آمده‌اند. این دو برای ناشناس ماندن صورت خود را پوشانده بودند و با ایما و اشاره به آنان فهماندند که بدون هیچ شک و شبهه‌ای او و دوستانش را مسموم کرده‌اند. پس از دور ریختن نوعی چای مشکوک، دردها به یکباره قطع شد. سوء قصد‌ها نیز به طور غریبی پایان یافت.

مورکرافت از انتقام دشمنانش در امان ماند، ولی لاجرم با ناخشنودی رؤسایش رویه‌رو شد. مدیران کمپانی تا این زمان، به نحوی عجیب مدیریت او را در اصلاح نژاد اسپان، و نیز درخواستهای پرهزینه و پایان‌ناپذیرش را، تحمل کرده بودند و به رغم دو سفر تحقیقاتی بی‌ثمر، باز با سفر سوم او، یعنی همین سفر، روی موافق نشان داده بودند. بدون شک هم اسبها سخت ارزشمند و ضروری بودند هم انبوه اطلاعاتی که مورکرافت در حین مأموریت‌هایش در زمینه‌های سیاسی و موقعیت طبیعی ناحیه می‌فرستاد. از تعصب فزاینده ضد روسی مورکرافت چندان نگران نشده بودند، و صرفاً آن را ندیده می‌گرفتند. ولی مداخله در روابط فوق‌العاده حساس کمپانی هند شرقی با حکام همسایه مسئله‌ای کاملاً متفاوت بود.

تعلیق مورکرافت و قطع حقوق او و صدور حکم مربوط نخستین اقدام آنان بود. در فاصله کوتاهی، پیرو نامه قبلی به موجب حکمی احضارش کردند. مورکرافت ظاهراً حکم تعلیق را دریافت کرد، ولی حکم بازگشت به کلکته به دستش نرسید. با این حال، رنجیده‌خاطر شد و اعتراض کرد: «من به خاطر وطنم ایالتی را تحت نفوذ آوردم که با قلمرو بریتانیا هم‌مرز است، برای توسعه تجارت با ترکستان و چین مرکز بازرگانی مناسبی فراهم می‌سازد و سد استواری است در برابر هر مهاجم شمالی.» تحقیر طرد شدن از سوی خودی قاعدتاً باید غرورش را سخت جریحه‌دار کرده باشد. افزون بر این، دو مسئله دیگر او را رنج می‌داد: یکی شکست آشکار در جلب توجه مدیران کمپانی به بازارهای بکر آسیای مرکزی و دیگری عدم موفقیت در قبولاندن نظریاتش به مقامات لندن یا کلکته درباره تهدید روسها برای بریتانیا در آسیا.

هر کس دیگر به جای مورکرافت با چنان اراده‌ای استوار بود، نومیدانه تسلیم می‌شد. در هر حال، او می‌توانست به لندن بازگردد و حرفه موفق دامپزشکی خود را از سر بگیرد. ولی راه درازی که در جستجوی اسب پیموده بود فراموش شدنی نبود.



حکایت شگفت دو سنگ

حال که راهیابی به بخارا از طریق ترکمنستان چین سد شده بود، می توانستند از مسیر خطرناکتر در پهنه افغانستان خود را به آنجا برسانند. چیزی که مورکرافت از آن سردر نمی آورد این بود که اقامت چند ماهه او در لاداخ، برای مذاکره با چینیها در آن سوی کوهها، از ابتدا بیهوده بوده است. چون رافایلو ف حیلہ گر، که آنچنان مورد تحسین مورکرافت بود، پیش از مبادرت به سفر سرنوشت سازش از طریق گردنه ها، ذهن مقامات بلند پایه چین را مشوب کرده بود.

حال مورکرافت و دوستانش می کوشیدند وقت تلف شده را جبران کنند، پس پیش از رسیدن حکم احضار [آنان به کلکته]، له را ترک کردند. در اواخر بهار ۱۸۲۴، کشمیر و پنجاب را پیمودند (مراقب بودند از لاهور پایتخت رانجیت سنگ تا حد ممکن فاصله بگیرند)، از رود سند گذشتند و وارد تنگه خیر شدند. افغانستان در سوی دیگر تنگه بود و پس از آن بخارا.

مرگ در جیحون

عبور کاروانی از قلب افغانستان با سازوبرگ نه‌چندان کافی، باری از کالاهای گرانبها و این شایعه که محموله آن طلاست در بهترین شرایط عاری از خطر نبود. دست زدن به این عمل در حالی که کشور گرفتار هرج و مرج بود و در بی‌ثباتی درگرفتن جنگ داخلی به سر می‌برد، رشادت، یا شاید بی‌پروایی، آن هم در حد اعلا، طلب می‌کرد. با وجود این، مورکرافت و یارانش دست به این کار جسورانه زدند. امید جان به‌دربردن، و سالم رساندن خود و مال‌التجاره‌شان به رود جیحون ضعیف می‌نمود. پاره‌ای داستانهای ساختگی هم پیشاپیش پیشروی آنان رواج یافت و امکان موفقیتشان را کمتر ساخت.

بنابر یکی از این روایات، آنان پیشقراولان مخفی نیروی تهاجمی بریتانیا بودند و مأموریت داشتند این ناحیه را پیش از تصرف و الحاق شناسایی کنند. افغانها انگار فکر مورکرافت را خوانده بودند، چون چندان طول نکشید که او همین پیشنهاد را به کلکته داد. مورکرافت اخطار کرد که اگر انگلیسیها در دستیابی به افغانستان پیشقدم نشوند، روسها به احتمال زیاد این کار را خواهند کرد؛ و برای این اقدام چه موقع مناسبتر از این زمان که دو گروه مدعی سلطنت به رقابت برخاسته‌اند. بنابر ادعای مورکرافت، برای به قدرت رساندن حاکمی فرمانبردار تنها یک هنگ بریتانیایی کفایت می‌کرد. طبق معمول به پیشنهادهای او اعتنایی نشد. ولی چندی بعد صدای دیگران، افرادی با نفوذ بس بیشتر، برای همین امر بلند شد و ابتکار این نظریه را به خود بستند. باری، مقدر چنان بود که افغانستان در دورنمای تاریخ پادشاهی بریتانیا نمودار شود، متها مورکرافت از زمان خود پیشی گرفته بود.



شایعه دیگر این بود که مسافران حاضرند برای عبور ایمن از آن سرزمین مقدار معتابیهی پول به سران قبایل بپردازند و این هم شدیداً نگرانی آور بود. شب و روز آنان در وحشت مدام از یورش یا خدعه می‌گذشت، ولی به خاطر تخصص دامپزشکی مورکرافت دوستانی نیز پیدا کردند. در سرزمینی که معیشت تقریباً یکسره وابسته به حیوانات اهلی است، این تخصص مشتری بسیار داشت. گرمای بی‌امان تابستان گرفتاری بزرگی برای همه آنان بود. شدت گرما حتی سگها را مریض کرد و دوتای آنها بر اثر آفتاب‌زدگی مردند. مورکرافت درباره گرما می‌گوید «گویی از کوره آهنگری دمیده می‌شد.» مورکرافت طبق معمول در حین سفر یادداشتهای زیادی درباره مردم، نقشه موقعیت، حیات وحش، حیوانات اهلی، کشاورزی و آثار باستانی تهیه کرد. اینان نخستین اروپاییانی بودند که به بامیان، مرکز بزرگ بوداییان، قدم می‌گذاشتند و با تعجب به دو پیکره که بر پیشانی صخره تراشیده شده بود چشم دوختند. بنابر محاسبه آنان پیکره بزرگتر ۴۵ متر طول داشت. بزرگی این پیکره را حدود ۹ متر کمتر برآورد کرده بودند. آنان نامشان را با زغال در غاری نوشتند و اسم مورکرافت تا یک قرن و نیم بعد همچنان بر جا ماند.

سرانجام حدود هشت ماه پس از گذر از تنگه خیبر و فائق آمدن بر موانع متعدد و جانفرسا به کرانه رود جیحون رسیدند. اینان نخستین انگلیسیهایی بودند که قدم بدانجا می‌گذاشتند. با توجه به خطرات و مشکلاتی که پشت سر گذاشته بودند، اقدام آنان شاهکاری از شجاعت و اراده بود. حتی امروزه هم شمار محدودی از اروپاییان موفق شده‌اند رود جیحون را ببینند. این رود در مسیری کاملاً دورافتاده واقع شده و بیشتر کسانی که چشمشان به آن افتاده از درون هواپیما - در پرواز بین تاشکند در آسیای مرکزی و کابل - آن را دیده‌اند. مورکرافت می‌توانست منظره شای قزاقها و اسبهایشان را در پهنای این رود عظیم پیش خود مجسم کند و اهمیت سوق الجیشی آن بی‌شک بر او پوشیده نبود. او چنین نوشت: «سرعت جریان آب کمتر از آن است که فکر می‌کردم و از دو میل در ساعت تجاوز نمی‌کند. ساحل آن مانند رود گنگ پست است و خاک نرمی دارد و آب آن هم به همان نحو آغشته به ماسه و بی‌رنگ است.»

در خواجه صالح، محل عبور اصلی، پهنای رود ظاهراً بیش از پهنای رود تیمز^۱

در چرینگ کراس^۱ نبود، ولی در نقاط دیگر بسیار بهتر بود. به آنان گفتند در بهار، هنگامی که برفهای پامیر، سرچشمه جیحون، آب می شود عرض رودخانه در بعضی نقاط به یک میل یا بیشتر می رسد. در خواجه صالح سه قایق چوبی با کف تخت وسیله عبور و مرور از روی رود بودند و هر کدام بیست شتر یا اسب را حمل می کردند.

اکنون دیگر زمستان فرارسیده بود و بارش برف بر ناراحتی آنان افزوده بود. بیابان پُر از برف به مردابی مبدل شده بود و تا زانو در آن فرومی رفتند. وضع راه، پیشرفت کاروان را کند و زحمتشان را دوچندان می کرد. پنج روز پس از عبور از جیحون به کاشی، دومین شهر بزرگ در قلمرو پادشاهی بخارا، رسیدند. حکمران آن شاهزاده تورابهادر پسر دوم و شانزده ساله امیر بود. برای رسیدن به قصر او، و ادای احترام، مجبور بودند از رودهای گلی عبور کنند که در زیر هر یک حفره های غارمانند نهفته بود. این غارها را از بالا نمی شد دید و هر آن احتمال داشت انسان را درون خود ناپدید کنند. بنابراین گزارش مورکرافت ملاقاتشان با حکمران جوان به گرمی برگزار شد، که خود «نشان آن بود که در بخارا به خوبی پذیرفته می شوند.» آنچه مورکرافت از آن بی خبر بود روح شیطانی و قدرت طلبی عنان گسیخته ای بود که این نوجوان در پشت رفتار فریبنده و «لبخند دائمی» خود پنهان می کرد. او پس از مرگ پدر، برادر بزرگترش را بر سر تصاحب تاج و تخت کُشت. دو افسر انگلیسی را نیز در گودالی پُر از موش زندانی کرد و سپس در میدانی که از قصر بر آن می نگریست آنان را گردن زد.

مورکرافت و یارانش، در ۲۵ فوریه ۱۸۲۵، گنبدها و مناره های بخارا، مقدس ترین شهر مسلمانان آسیای مرکزی، را از دور دیدند. می گفتند تقدس بخارا چنان است که روشنایی روز که در همه جای کره زمین به پایین می تابد، در بخارا به جانب بالا می درخشد و عرش اعلی را منور می کند. مورکرافت و گروه از پافاده اش حتماً از دیدن این منظره احساس موفقیت می کردند و رنج و مشقتی را که در طول سفر، از کلکته تا آنجا، کشیده بودند بی ثمر نمی دیدند. مورکرافت آن شب در دفتر خاطراتش نوشت: «به دروازه های شهری رسیدیم که برای آن پنج سال انواع سرگردانیها،

محرومیتهای و مخاطرات را تحمل کرده بودیم. «بدبختانه سرمستی آنان چندان نپایید. بامداد روز بعد هنگام ورود به شهر با استقبال کودکان هیجانزده روبه‌رو شدند که فریاد می‌زدند: «أروس... أروس» (به معنی روسها)، مورکرافت بلافاصله فهمید که این بچه‌ها پیش از آن هم اروپاییان را دیده بودند و بدین ترتیب در نیل به هدف از رقیبان شمالی شکست خورده است.

در اندک مدتی کاشف به عمل آمد که این واقعه چهار سال پیش روی داده بود. ولی سیر خبر در گستره آسیا چنان کُند بود که نه او در ورای مرز شمالی هند از آن آگاهی داشت و نه هیچ‌کدام از رؤسایش در کلکته. روسها از این بابت ناراضی نبودند، می‌خواستند که وضع به همین حال باقی بماند زیرا آسیای مرکزی مسلمان‌نشین را جزو حوزه نفوذ خود می‌شمردند. هیئت روسی، با مأموریت رسمی سیاسی-بازرگانی، در اکتبر ۱۸۲۰، از اورنبرگ رهسپار شده بود. هیئت حامل نامه‌ای تملق‌آمیز از تزار بود و امیر، از طریق میانجیهای محلی، با پذیرش آن موافقت کرده بود. روسها برای تسهیل امر، هدایای گرانبهایی از قبیل تفنگ و پوست خز، ساعت و ظروف چینی اروپایی هم با خود همراه داشتند. امیدوار بودند این هدیه‌ها اشتهای متمولان بخارا را برای این‌گونه اجناس تحریک کند. کارخانه‌های روسیه - که تعدادشان در آن زمان به ۵۰۰۰ می‌رسید و ۲۰۰،۰۰۰ کارگر داشتند - سخت به بازارهای جدید نیاز داشتند.

بازار داخلی روسیه به دلیل تنگدستی و محدودیت نمی‌توانست تولیدات روزافزون کشور را جذب کند. در بازارهای اروپا و امریکا هم رقبای انگلیسی با برخورداری از ماشین‌آلات پیشرفته‌تر قادر بودند قیمت‌هایشان را هرچه بیشتر پایین بیاورند، ولی در این سو، در آسیای مرکزی، بازار بالقوه بزرگی دم‌دستان بود که تا آن زمان به هر دلیل رقیبی در آن نداشتند. دست انگلیسیها، به هر قیمت، باید از آسیای مرکزی کوتاه بماند. بازارهای جاده باستانی ابریشم تنها باید با اجناس روسی پُر شود. برای روسیه، در «بازی بزرگ»، بویژه در سالهای نخست آن، رخنه بازرگانی به اندازه گسترش نفوذ نظامی و سیاسی اهمیت داشت، حتی اگر بیرق روسیه - عقاب دوسر امپراتوری - به‌ناچار کاروانهای مال‌التجاره روسی را همراهی کند. رقابت بی‌رحمانه‌ای در کار بود که تا آن زمان تنها مورکرافت پیش‌بینی کرده بود. حالا در اینجا، در بخارای دورافتاده، خود او برای نخستین بار با آن روبه‌رو می‌شد و به چشم

خود می‌دید که بازارها پیش از این با اجناس روسی پُر شده است. در ضمن مورکرافت لابد حدس زده بود که مأموریت سال ۱۸۲۰ روسها صرفاً به شناخت امکانات بازرگانی محدود نمی‌شد. همان‌طور که بعدها فاش شد، هیئت اعزامی دستور داشت نقشه‌های تفصیلی از مواضع دفاعی بخارا تهیه کند و تا آنجا که می‌تواند اطلاعات سیاسی، نظامی و غیره با خود برگرداند. از آنجا که احتمال می‌دادند هیئت و گروه نگهبان آنان را بیرون از حصار شهر نگه دارند، یکی از اعضا، پزشکی‌زاده آلمان به نام اِورزمان، دست به اقدامی تقریباً انتحاری زده بود: در لباس مبدل وارد شهر شد تا با اتباع امیر درآمیزد و هرچه بتواند اخبار و اطلاعات گرد آورد. با آنکه امیر موافقت کرده بود روسها را بپذیرد، ولی آنان حاضر نبودند خطر کنند، خدعه و خیانتی را که منجر به قتل عام هیئت خبیه شد هنوز فراموش نکرده بودند. از این رو، علاوه بر دسته‌های سواره‌نظام و پیاده‌نظام، دو توپ پُر قدرت نیز همراه برده بودند تا چنانچه ضرورت پیش آید مساجد، قصرها و دیوارهای خشتی بخارا را با خاک یکسان کنند.

ده هزار میل پیشروی در پهنه دشت و بیابان برای افراد و حیوانات هر دو طاقت‌فرسا بود و روسها پیش از رسیدن به قلمرو امیر بسیاری از اسبهایشان را از دست دادند. در مرحله اول سفرشان می‌بایست از قلمرو قزاقها می‌گذشتند. هرچند در این ناحیه با مزاحمت چندانی مواجه نشدند، ولی در نقطه‌ای از بیابان به بیش از صد جسد برخوردند. این اجساد از یک کاروان بخارایی به جا مانده بود که مورد حمله قرار گرفته بود. این منظره آنان را به این فکر انداخت که چنانچه قزاقهای غارتگر را به زانو درنیاورند، کاروانهای تجاری آنان با مشکلات زیاد مواجه خواهند شد. پس از طی بیش از دو ماه سفر به اولین پایگاه نظامی بخارا رسیدند. فردای آن روز به کاروانی حامل میوه تازه، نان و علوفه برای اسبها برخوردند. این کاروان را امیر دوراندیش خود اعزام کرده بود و نیروی مهاجم شمالی انتظار آن را نداشت. چهار روز بعد، پشت دروازه شهر اردو زدند و چشم‌به‌راه فراخوانی امیر نشستند.

اینجا بود که دکتر اورزمان دل به دریا زد و با استفاده از هیجان حاصل از «آروس» در شهر، در هیئت یک تاجر بدون جلب توجه وارد شهر شد و محلی در کاروانسرا

برای اقامت پیدا کرد. اعضای هیئت و دسته همراهان را در روستایی بیرون حصار شهر سکونت دادند، ولی این مأمور مخفی، که ظاهراً آگاهی چندانی از او در دست نیست، به جمع‌آوری اطلاعات پرداخت و از مسائل نظامی گرفته تا انگیزه‌های جنسی اهالی بخارا را بررسی کرد. دربارهٔ موضوع اخیر نوشت: «اگر شرم و حیا اجازه می‌داد، می‌توانستم حقایقی باورنکردنی را بیان کنم.» از قرار معلوم چیزهایی در بخارا می‌گذشت که «حتی در قسطنطنیه» کفرآمیز بود. اورزمان می‌گوید مردم تصویری از «احساسات لطیف» ندارند و با آنکه می‌دانستند مجازات وحشیانه‌ای دربارهٔ مرتکبان اعمال شنیع اجرا می‌شود، باز صرفاً به فکر ارضای تمایلات جنسیشان بودند. خود امیر هم مستثنی نبود. دکتر اورزمان گزارش داد در شهری که «انواع رذایل پلید و وحشتناک سدوم و گومورا» متداول است، امیر «چهل یا پنجاه نفر افراد منحط و پست» را برای عیاشی در خدمت دارد.

ظاهر مبدل اورزمان، که ما از جزئیاتش بی‌خبریم، باید خیلی فریبنده بوده باشد چون پلیس مخفی امیر و جاسوسانی که در هر گوشه و کنار داشت در طول سه ماه اقامتش در بخارا به او مشکوک نشدند. ولی او به خطراتی که در این ماجرا تهدیدش می‌کرد به‌خوبی واقف بود. می‌نویسد که یک پرسش یا حتی به گردش رفتن می‌توانست شک برانگیزد و توجه ناخواسته آنان را جلب کند. دکتر اطلاعات جمع‌شده هر روز را «مخفیانه در شب» یادداشت می‌کرد، ولی بالاخره لورفت، مردی بخارایی که او را از اورنبورگ می‌شناخت هویتش را به پلیس گزارش داد. اورزمان نقشه کشیده بود که یادداشتهایش را به یکی از اعضای هیئت رد کند و خود به کاروانی که عازم کاشغر، در ترکستان چین، بود بپیوندد. خیال داشت در آنجا هم اطلاعات مشابهی برای اربابانش گردآوری کند، ولی به او اعلام خطر کردند که به‌مجرد ترک شهر و از دست دادن حمایت روسها به قتل خواهد رسید.

امیر به‌تازگی با همسایهٔ قدرتمندش روابط حسنه‌ای برقرار کرده بود و اجازه نداد کشف این دورویی روسها مناسبات دو کشور را تیره کند. می‌خواستند فعلاً روی قضیه سرپوش بگذارند و همین که دکتر از دیگران جدا شد بی‌سروصدا سرش را زیر

۱. Sodom and Gomorrah، دو شهر که اهالی‌شان به دلیل گناهان ناشی از اعمال غیرطبیعی شهوانی در آتش غضب الهی سوختند. - برگرفته از دایرة‌المعارف کلیسا.

آب کنند. او که وضع را چنین دید با شتاب نقشه‌اش را عوض کرد و تصمیم گرفت با هیئت به اورنبورگ برگردد. هیئت وظایفش (از جمله ترسیم محرمانه نقشه دیوارهای شهر) را انجام داده بود و در انتظار پایان زمستان بسیار سخت آسیای مرکزی بود. امیر بر قلمروی به وسعت تقریبی جزایر بریتانیا فرمان می‌راند و هیئت پایتخت او را در ۱۰ مارس ۱۸۲۱، در میان ابراز احساسات برای دوستی پایدار، ترک گفت. پانزده روز طول کشید تا از قلمرو امیر خارج شدند. تنها افسوسشان، همانند مورایف در خیوه، ترک اجباری شماری از هموطنانشان بود که آشکارا در بین بردگان بخارا دیده می‌شدند. مدت اسارت برخی از اینان به قدری طولانی شده بود که زبان مادری خود را فراموش کرده بودند. یکی از اعضای هیئت گزارش داد: «در برابر دیدگان ما نمی‌توانستند جلو ریزش اشک خود را بگیرند.» احساسات هیئت هرچه بود، برای این بدبختهای بینواکاری از دستشان ساخته نبود، جز اینکه، همچون مورایف، وضعیت آنان را به گوش همه برسانند و برای روزی دعا کنند که حکومت روس در آسیای مرکزی برقرار گردد و اعمالی چنین ظالمانه و وحشیانه تا ابد قدغن شود.

سن پیتربورگ اگر هم تصرف بخارا را از طریق قوه قهریه در سر می‌پروراند دست به عمل نزد. در واقع، چهار دهه دیگر باید می‌گذشت تا عاقبت بخارا تحت سلطه تزار درآید. با وجود این، از نظر مورکرافت خطر برگشت روسها با لشکری فاتح حقیقی می‌نمود. او در طول اقامتش در بخارا، که پذیرایی گرم امیر را دربرداشت، به دو کشف ناراحت‌کننده دیگر نیز دست یافت. یکی اینکه مشتریان عملاً اجناس روسی، با مرغوبیت کمتر، را بیشتر از اجناسی که او و یارانش برای بردنشان به بخارا آن همه سختی و مرارت کشیده بودند، می‌پسندیدند. کشف دیگر، که نومییدی کمتری دربر نداشت، این بود که دیگر از آن اسبها - چهارپایان خوش‌بنیه و بادپایی که مدت‌های مدید در رؤیا می‌دید - اثری در قلمرو امیر نمانده بود.

این ناکامی آخر مورکرافت را به تلخی مایوس کرد و درصدد برآمد پیش از بارش برفهای زمستانی و بسته‌شدن گردنه‌ها رهسپار وطن شود. او و یارانش با چند رأس اسبی که توانستند به دست آورند از همان راه که آمده بودند برگشتند. پس از عبور از رود جیحون، مورکرافت تصمیم گرفت بار دیگر بخت خود را بیازماید و برای خرید اسب به روستای کویری دورافتاده‌ای در جنوب غربی برود. ظاهراً تعدادی اسب در

آنجا سراغ کرده بود. بدین ترتیب، تربک و گوتری را در بلخ گذاشت و خود با شماری از افراد به راه افتاد. این آخرین باری بود که آنان او را می‌دیدند.

سرنوشت مورکرافت، و نیز یارانش، همواره در پردهٔ اسرار خواهد ماند. از نظر مقامات رسمی، او در ۲۷ اوت ۱۸۲۵ بر اثر تب فوت کرد. شصت‌ساله بود و به معیار هندیان پیر محسوب می‌شد. از چند ماه پیش، از ناخوشی شکوه داشت. جسدش را همراهانش در اولین فرصت به بلخ بازگرداندند و یارانش او را در همان شهر به خاک سپردند. جسد متلاشی بود و تشخیص علت مرگ ممکن نبود. اندکی بعد گوتری و در فاصلهٔ کوتاهی تربک نیز چشم از جهان فرو بستند. هر دو ظاهراً به مرگ طبیعی مردند. در این میان مترجم هیئت، که مدتها برای مورکرافت کار می‌کرد، نیز درگذشت. مرگ پیاپی این چند تن تصادفی به نظر نمی‌آمد. در هند شایع بود که اینان به قتل رسیده‌اند و احتمالاً به دست عوامل روسی مسموم شده‌اند. شایعهٔ دیگر که هیجان کمتری برمی‌انگیخت آن بود که برای اموالشان کشته شده‌اند. دکتر آلد، زندگینامه‌نویس مورکرافت، عقیده دارد که او به احتمال قریب به یقین بر اثر ابتلا به نوعی تب جان سپرد. شاید اسبهای دلخواهش را در روستایی که آخرین امیدش را به آن بسته بود پیدا نکرد و اراده‌اش برای زنده ماندن سرانجام درهم شکست.

ولی نقطهٔ ابهام دیگری هم در این قضیه وجود دارد. بیش از بیست سال پس از درگذشت او، دو نفر مبلغ و کاشف فرانسوی که خود را به لهاسا، در ۱۵۰۰ میلی شرق بخارا، رساندند پیش از اخراج توسط تبتیها داستانی غریب از آنان شنیدند. تبتیها با اطمینان می‌گفتند مردی انگلیسی به نام مورکرافت که سعی داشت خود را اهل کشمیر جا بزند مدت دوازده سال در آنجا زندگی کرد. تنها پس از مرگش در راه لاداخ این حقیقت کشف شد، و نقشه‌ها و طرحهای شهر ممنوعه که این غریبهٔ مرموز تهیه می‌کرد در خانه‌اش به دست آمد. هیچ یک از این دو کشیش فرانسوی پیش از آن نام مورکرافت را نشنیده بودند، اما گزارش دادند مردی کشمیری که ادعا می‌کرد نوکر مورکرافت بوده گفتهٔ اهالی تبت را تأیید کرده است. در سال ۱۸۵۲ که سفرنامهٔ آنان به زبان انگلیسی منتشر شد، این افشاگری شگفت‌انگیز تا حدودی موجب بروز هیجان در بریتانیا شد و این پرسش پیش آمد که آیا جسد متلاشی شده‌ای که یاران مورکرافت در بلخ دفن کردند واقعاً متعلق به او بود یا از آن شخصی دیگر.

زندگینامه نویس مورکرافت، این احتمال را به طور قطع رد نمی‌کند و می‌گوید چه‌بسا او ترجیح داده باشد خود را مرده جلوه دهد تا آنکه به وطن برگردد و با سرزنشها و توبیخهای مقامات دولتی روبه‌رو شود، ولی اعتقاد دارد که این امکان بسیار ضعیف است و «کفه سنگین شواهد و احتمالات» بر آن می‌چربد. دکتر آلدِر نتیجه می‌گیرد: «تنها یک جنون موقت، که شاید تحت تأثیر تب شدید عارض شده باشد، می‌تواند موجب ارتکاب چنین عملی گردد، که کاملاً با خصایل و اعتقادات او مغایر بود.» از جمله تعبیر و تفسیرهایی که پیرامون داستان فرانسویها پیشنهاد شد یکی این بود که پس از درگذشت مورکرافت و یارانش، و از هم پاشیدن کاروان، احتمال دارد یکی از خدمتکاران کشمیری با نقشه‌ها و اسناد او به لهاسا رفته باشد و پس از مرگ این شخص در جاده کشمیر این مدارک، که نام مورکرافت را داشت، در خانه‌ای به دست آمده باشد. اهالی ساده‌تبت هم که پیوسته نسبت به اغراض افراد اجنبی ظنین بودند احتمالاً تصور کرده‌اند نقشه‌ها از کشور آنان تهیه شده است، نوکر مرده را هم به جای همان انگلیسی گرفته‌اند که نامش روی نقشه‌ها ثبت شده بود و ظاهراً در خلال همه آن سالها مشغول جاسوسی بوده است.

باری، اگر رؤسای مورکرافت در طول حیات او قدرش را ندانستند و تنها مرگ او را از اهانت تویخ رسمی نجات داد، در عوض، این بی‌اعتنایی پس از درگذشت او بیش از حد جبران شد. امروزه، جغرافیدانان به مجاهداتش در شناسایی منطقه، در ضمن جستجوی بی‌پایان در پی اسب، احترام می‌گذارند و بسیاری وی را پدر کشف هیمالیا می‌شمرند. یافتن اسبها یا گشودن بازار بخارا به روی کالاهای انگلیسی برای خود مورکرافت اهمیتی به‌سزا داشت، ولی کسی ناکامی وی را در این موارد به حساب نمی‌آورد. به هر روی، توانایی واقعی او، تا آنجا که به ما مربوط است، در حیطه جغرافیای سیاسی است. چندی از مرگ او نگذشته بود که هشدارهای مکررش درباره توسعه‌طلبی روسها در آسیای مرکزی، که آن زمان چندان اعتنایی را جلب نکرد، به تدریج واقعیت یافت. آنچه بر او گذشت، به‌علاوه سفرهای مشهورش در قلمرو «بازی بزرگ»، او را بربت افسران جوان انگلیسی ساخت و بسیاری پیرو راهش شدند.

حقانیت نهایی مورکرافت با موقعیت منزوی قبر او شاید بی‌ارتباط نباشد. آخرین

کسی که از قبر او بازدید کرد الکساندر برنز، هموطن او و یکی از بازیگران «بازی بزرگ»، بود که از مسیر شمال به بخارا می‌رفت. او قبر را، که بدون نام و نشان بود و نیمی از آن با دیواری خشتی پوشیده بود، بیرون شهر بلخ به زحمت در نور مهتاب پیدا کرد. یاران وفادار و درمانده مورکرافت که کافر انگاشته می‌شدند اجازه نیافته بودند او را در شهر دفن کنند. بدین قرار، آرامگاه او از جایی که یک قرن و نیم بعد قوای مسلح روس در تهاجم خود به جنوب از رود جیحون گذشتند و به درون خاک افغانستان سرازیر شدند، فاصله چندانی ندارد. مورکرافت نمی‌توانست نشانی بهتر از این برای گورش آرزو کند.

شاخص سقوط می کند

متارکه جنگ ایران و روسیه دیری نپایید، پیشروی قزاقها در قفقاز باز شروع شد و سن پترزبورگ به آسیای مرکزی چشم طمع دوخت. تزار و شاه [ایران] هر دو، عهدنامه گلستان را، که با میانجیگری انگلستان در سال ۱۸۱۳ امضا شد، راه حلی موقت، و نه بیشتر، می انگاشتند تا قوایشان را برای دور بعدی جنگ تقویت کنند. هدف شاه پس گرفتن سرزمینهایی بود که به موجب آن معاهده به روسیه فاتح واگذارده بود و حال آنکه سن پترزبورگ قصد داشت در فرصت مناسب با پیشروی بیشتر مرزهای جنوبی خود را با ایران استحکام بخشد. از مرگ مورکرافت هنوز یک سال نگذشته بود که جنگ بین دو همسایه از نو درگرفت و بریتانیا که نمی خواست ایران مورد تاخت و تاز روسها قرار گیرد به هراس افتاد.



دلیل اصلی مخاصمه این بار اختلاف بر سر متن عهدنامه بود که به روشنی مشخص نمی ساخت ناحیه واقع بین ایروان و دریاچه سوان^۱ در قلمرو کدام دولت است. مذاکراتی بین ژنرال یرمولوف، فرماندار کل روسیه در قفقاز، و عباس میرزا، ولیعهد ایران، در تلاش برای حل مناقشه صورت گرفت. ولی گفتگوها به شکست انجامید و در نوامبر ۱۸۲۵ (۱۲۴۱ق) قوای یرمولوف ناحیه مورد نزاع را تصرف کردند. ایرانیان خواستار عقب نشینی روسها شدند، ولی یرمولوف سر باز زد. شاه و ملت از خشم برآشفتنند و اعلام جهاد علیه روسهای اجنبی، انبوهی سپاهی زیر لوای عباس میرزا گرد آورد.

ایرانیان می‌دانستند که روسها آمادگی آغاز جنگ را ندارند. روسها از یک سو درگیر جانبداری از یونانیان بودند که برای کسب استقلال از ترکهای عثمانی می‌کوشیدند و از سوی دیگر گرفتار هرج و مرج داخلی، بویژه در ارتش، بودند که متعاقب مرگ ناگهانی تزار الکساندر در دسامبر ۱۸۲۵ بروز کرده بود. موقعیتهای اخیر عباس میرزا در برابر ترکها به او دل و جرئت داده بود و حالا تصمیم گرفت به روسها یورش برد و آنان را غافلگیر کند. سی هزار رزمنده ایرانی به ناگهان و بدون اعلان قبلی، از مرز روسیه گذشتند و هرچه سر راهشان بود تصرف کردند. یک هنگ کامل روسی به اسارت درآمد و تعدادی از شهرهای مهم که زمانی در قلمرو شاه بود از نو تسخیر شد. نیروهای نامنظم ایرانی تا دروازه‌های تفلیس، مرکز فرماندهی یرمولوف در قفقاز، پیشروی کردند. ایرانیان فاتح همچنین توانستند پایگاه بزرگ لنکران را در کرانه دریای خزر پس بگیرند.

یرمولوف، مشهور به «شیر قفقاز» در طول خدمت طولانی و درخشان خود برای نخستین بار غافلگیر شده بود. سن پترزبورگ، سرافکنده، لندن را متهم ساخت که ایرانیان را تحریک به حمله کرده است. البته همه می‌دانستند که افسران انگلیسی در مقام مستشار در ارتش عباس میرزا خدمت می‌کردند و برخی از آنان حتی رهبری توپخانه او را به عهده داشتند. نیکلای اول، تزار جدید، بی‌درنگ در صدد برآمد یرمولوف را از فرماندهی ارتش برکنار کند و شایسته‌ترین ژنرال جوان روسیه، به نام گنت پاسکیویچ^۱، را به جای او بگمارد. «شیر» سالخورده اعتماد رؤسایش را از دست داده بود، ولی همچنان از احترام و علاقه سربازانش برخوردار بود. سپاهیان او تقصیر فاجعه را به گردن سن پترزبورگ می‌انداختند. هنگام عزیمت یرمولوف از تفلیس، در کالسکه‌ای که خود کرایه‌اش را پرداخته بود، بسیاری از نفراتش آشکارا اشک می‌ریختند.

پاسکیویچ با استفاده از نیروهای کمکی، موقعیت را به سود خود عوض کرد. اندکی بعد شکستهای پی‌درپی عباس میرزا به تسلیم ایروان، پایتخت امروزی ارمنستان، منجر شد. نیکلای به یادبود این پیروزی، پاسکیویچ را به «گنت ایروان» ملقب کرد، و این اقدامی عمدی برای برافروختن شعله خشم ایرانیان بود. پاسکیویچ

نیز متقابلاً شمشیری را که گفته می‌شد متعلق به تیمور لنگ بوده است و از ژنرالی ایرانی گرفته شده بود، تقدیم نیکلای کرد. شاه شتابان به متحدش، بریتانیا، توسل جست و بر اساس پیمان دفاعی که به تازگی امضا شده بود درخواست کمک کرد. این امر سرافکندگی نسبتاً زیادی در لندن پیش آورد. بریتانیا در حول و حوش قفقاز قوای نظامی نداشت و در موقعیت کمک‌رسانی نبود. از این گذشته، به هیچ وجه نمی‌خواست با روسیه که هنوز رسماً متحدش بود درافتد.

هدف اصلی پیمان بین لندن و تهران از نظر بریتانیا، حمایت از هندوستان در برابر هر گونه تهاجم از طریق ایران بود. علی‌رغم اعلام خطرهای پیشین ویلسن و دیگران خطر آبی چنین اتفاقی اندک می‌نمود. از بخت نیک انگلیسیها، پیمان راه‌گریزی پیش روی آنان می‌گشود. به موجب پیمان آنان تنها زمانی ملزم به کمک بودند که شاه مورد تهاجم قرار گیرد، نه آنکه خود او مهاجم باشد. به رغم جار و جنجال و اهانت‌های بسیار، از نظر حقوقی، شاه مهاجم شناخته می‌شد، زیرا قوای او از مرزهای تعیین‌شده معاهده گلستان تجاوز کرده بودند. به این قرار، بریتانیا توانست برای دوّمین بار در عرض بیست و دو سال، از افتادن در تله طفره برود. ولی اعتبار بریتانیا نزد ایرانیان و نیز در سراسر مشرق‌زمین لطمه فراوان دید. همه بی‌درنگ نتیجه گرفتند که دلیل خودداری انگلیسیها در کمک رساندن به دوستانشان رعب و هراس آنان از روسهاست. نگرانی بیشتر این بود که خود روسها هم آن را باور کرده بودند.

ایرانیان، محروم از حمایت مورد انتظار از متحدشان بریتانیا، جز درخواست صلح مجدد چاره‌ای نداشتند. خوشبختانه، روسها در این وقت درگیر جنگ با ترکها بودند، وگرنه مفاد معاهده ۱۸۲۸ ترکمن‌چای حتی سخت‌تر می‌شد. در نتیجه تزار نیکلای ایالت‌های حاصلخیز ایروان و نخجوان را برای همیشه به متصرفات پیشین خود افزود. ایرانیان نیز به سهم خود، از رفتار مودبانه انگلیسیها که بگذریم، از چگونگی سیاست قدرتهای بزرگ درس عبرت تلخی آموختند. لندن اکنون نیک می‌دانست که شاه نگون‌بخت در تنگنای مالی سختی قرار گرفته است و به او فشار آورد که در ازای دریافت مقدار هنگفتی پول، بریتانیا را از هرگونه مسئولیت بعدی معاف دارد و در صورتی که مورد تجاوز قرار گیرد درخواست کمک نکند. بدین ترتیب، نفوذ بریتانیا در ایران، که آن هنگام بسیار زیاد بود، بر باد رفت و نفوذ روسیه به جای آن نشست. ایرانیان حالا عملاً خود را تحت‌الحمایه همسایه شمالی

می‌دیدند و این همسایهٔ غول‌آسا حق داشت در هر نقطهٔ کشور که بخواهد کنسولگری باز کند و تجّارش امتیازهای ویژه بگیرند.

الکساندر گریبایدوف^۱، سفیر جدید روسیه در دربار شاه، در زمستان ۱۸۲۸ (۱۲۴۴ق) وارد تهران شد و به‌رغم وجود احساسات خصومت‌آمیز نسبت به او و کشورش، با تشریفات و احترامات رسمی پذیرفته شد. گریبایدوف ادیب برجسته‌ای با تمایلات آزادیخواهانه بود و زمانی سمّی منشئی سیاسی یرمولوف را برعهده داشت. مذاکرات مربوط به شرایط ننگین تسلیم را او انجام داده بود، و حالا وظیفه داشت بر حُسن اجرای کامل آن، از جمله پرداختِ غرامتِ کمرشکنِ جنگ، نظارت کند. از نظر عناصر متعصب مذهبی هم حضور او در آن میان دردسراًفرین بود. ژانویهٔ ۱۸۲۹، زمانی که وی وارد تهران شد، از قضا مصادف با ایام مقدس ماه محرم بود. در این ماه احساسات مذهبی مردم به اوج می‌رسد. مؤمنان قمه می‌زنند و خاک بر سر می‌ریزند، و نفرت و انزجار مردم از روسهای اجنبی در این اوضاع آمادهٔ انفجار بود. گریبایدوف خود جرّقه را روشن کرد.

* * *

به موجب مفاد پیمان صلح، ارمنستان از آن پس بخشی از خاک امپراتوری روسیه و تابع آیین مسیحیت محسوب می‌شد. افزون بر آن، دو طرف موافقت کرده بودند اتباع ارمنی مقیم ایران، اگر خود بخواهند، بتوانند به موطن خود برگردند. در بین کسانی که درصدد برخورداری از این امتیاز برآمدند خدمتکار خواجه‌ای از حرمسرای خود شاه و دو دختر از حرمسرای دامادش بودند. این سه به سفارت روس گریختند و گریبایدوف به آنان پناهندگی داد و وسایل سفرشان را به ارمنستان فراهم آورد. شاه به محض اطلاع، از گریبایدوف خواست هر سه را بازگرداند. گریبایدوف پس از ردّ این درخواست، استدلال می‌کرد که تنها کُنّت نسلرود، وزیر امور خارجهٔ تزار، حق دارد در مفاد پیمان استثنا قائل شود و درخواست شاه باید به وی ارجاع شود. این تصمیم دلیرانه‌ای بود، چه برای حفظ حُسن مناسبات کافی بود ترتیب استرداد آنان به آسانی داده شود، ولی گریبایدوف خوب می‌دانست در آن صورت چه بلایی بر سر آنان می‌آمد.

خبر اهانت یک اجنبی مغور به شاه به سرعت در شهر پیچید. به دستور روحانیان بازارها بسته شد و مردم در مساجد گرد آمدند. به آنان گفتند که به طرف سفارت روسیه حرکت کنند و آن سه پناهنده را پس بگیرند. در چشم به هم زدنی چندین هزار نفر پیرامون ساختمان ازدحام کردند و فریاد خون‌خواهی از روسها را سردادند. جمعیت هر لحظه فزونی می‌یافت. گریبایدوف متوجه شد که گروه کوچک نگهبانان قزاق او قادر به متفرق کردن مردم نیست و چون خطر هلاکت همه آنان را تهدید می‌کرد مصمم شد ارمینها را تحویل بدهد. ولی دیگر دیر شده بود و چند لحظه بعد جمعیت به تشویق روحانیان به ساختمان سفارت هجوم برد.

قزاقها با تلاش فراوان بیش از یک ساعت در برابر مهاجمان مقاومت ورزیدند، ولی سرانجام تعداد بی‌شمار مردم، آنان را مجبور به عقب‌نشینی کرد: ابتدا از محوطه سفارت و سپس اتاق به اتاق. خواجه ارمنی جزو اولین قربانیان بود که گیر افتاد و تکه پاره شد. بر سر آن دو دختر چه آمد کسی نمی‌داند. اتاق مطالعه گریبایدوف آخرین موضعی بود که او و چند قزاق مدتی در آن پایداری کردند. ولی جمعیت خود را به پشت‌بام رساند و با شکستن سفالها سقف را شکافت و از بالا به روسها حمله برد. گریبایدوف، که تا آخر شمشیر به دست بود، عاقبت از پای درآمد و بی‌رحمانه به قتل رسید، و پیکرش از پنجره به خیابان پرتاب شد. کبابی محل، سرش را از تن جدا کرد، و درسته با عینک، برای تماشای خلق ذوق‌زده به نمایش گذاشت. با بقیه جسد اعمالی روا داشتند که نمی‌توان بیان کرد و آخر سر هم آن را روی کپه‌ای آشغال رها کردند. سفیر در جوانی یکی از انگشتهایش را در دونلی از دست داده بود و نعل او را بعدها از روی همین نقص عضو شناختند. در طول این ماجرا هیچ نشانی از اعزام نیروهای دولتی برای متفرق کردن مردم و نجات دادن گریبایدوف و همراهانش مشاهده نشد.

الکساندر پوشکین شاعر، دوست گریبایدوف، در ماه ژوئن بعد، هنگام سفر در جنوب قفقاز به چند نفر برخورد که گاری‌ای را به تفلیس می‌بردند. پوشکین پرسید: «از کجا می‌آید؟» پاسخ دادند: «تهران» با اشاره به گاری پرسید: «آنجا چه دارید؟» گفتند: «گریبایدوف». جسد گریبایدوف اکنون در صومعه سن داود بر فراز تپه‌ای مشرف بر شهر تفلیس، تبیلیسی امروز، دفن است. شاه که از انتقام سخت روسها وحشتزده بود، نوه‌اش را با شتاب به سن پترزبورگ فرستاد تا مراتب انزجار خود را



۲. آرتور کانلی (۱۸۰۷-۱۸۴۲)، که برای نخستین بار اصطلاح «بازی بزرگ» را وضع کرد و بعدها در بخارا گردن زده شد. در اینجا در هیئت مبدل یک ایرانی دیده می‌شود.



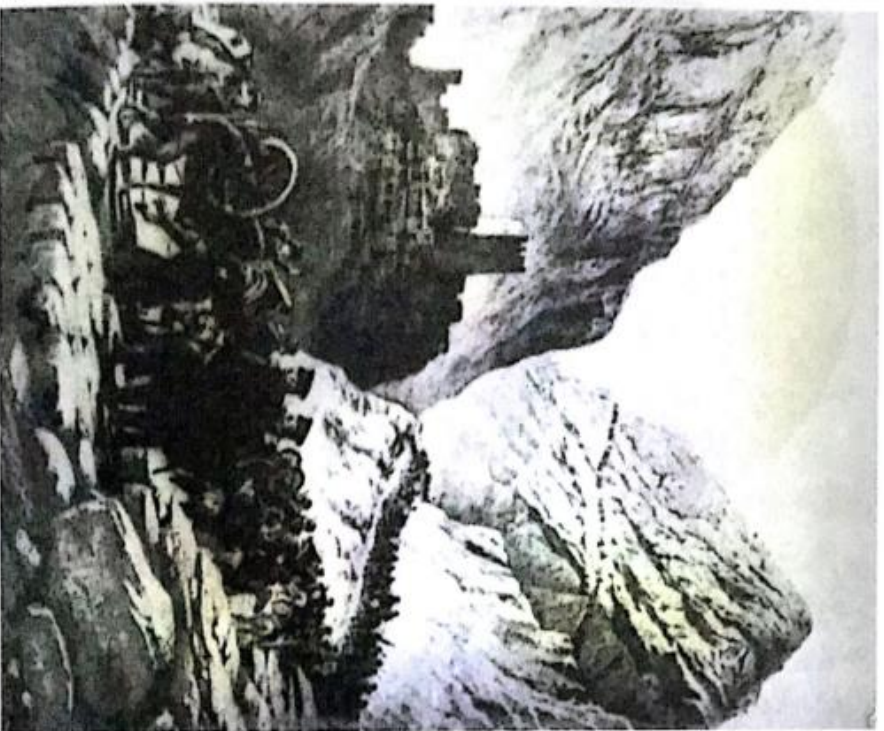
۱. هنری پوتینگر (۱۷۸۹-۱۸۵۶)، ستوان انگلیسی که در هیئت مبدل تاجر اسب و مردی روحانی راههای دسترسی به هند را کاوش کرد.



۴. ژنرال پاسکیویچ (۱۷۸۲-۱۸۵۶)، جانشین یرمولوف که یورش بی‌رحمانه به سمت جنوب را ادامه داد.



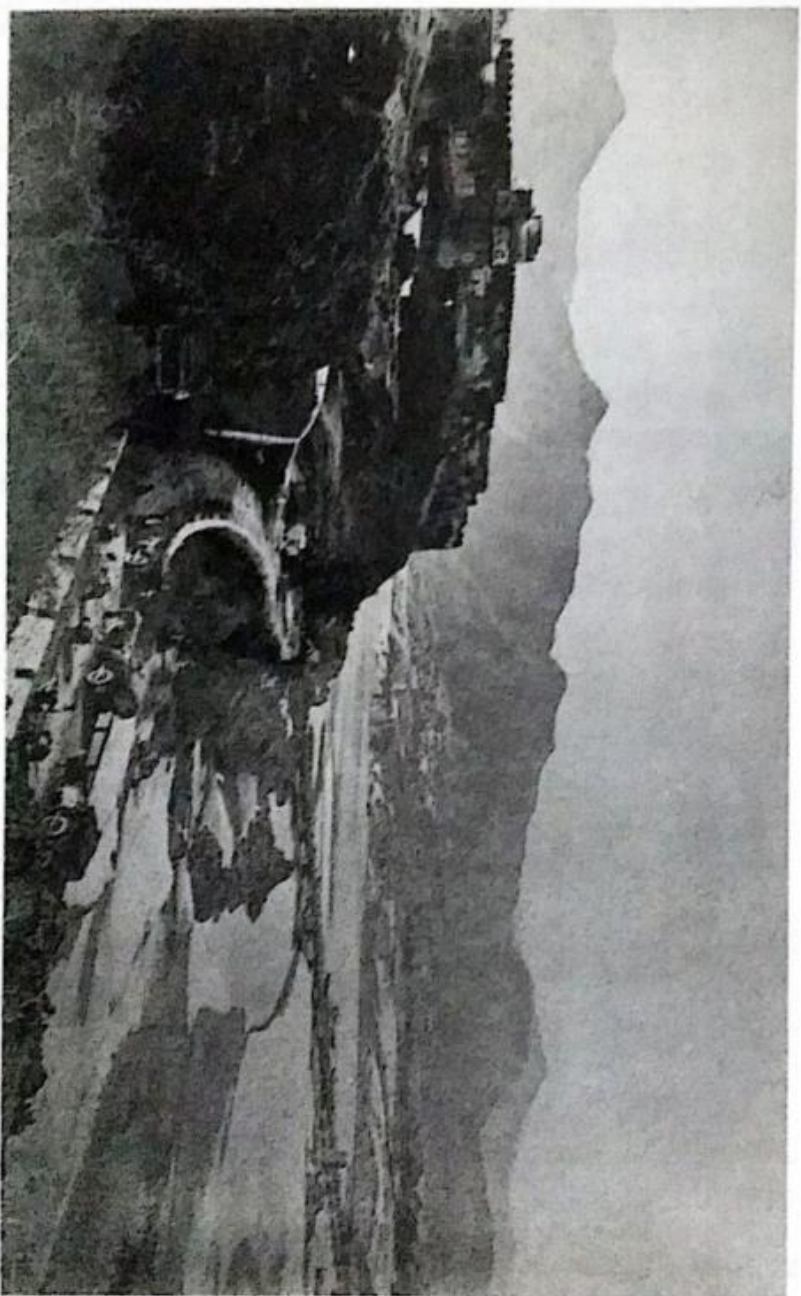
۳. ژنرال یرمولوف (۱۷۷۲-۱۸۶۱)، فاتح قفقاز، بعدها هنگامی که مورد بی‌مهری قرار گرفت سپاهانش برای او گریستند.



فرقوای روس در حال تدارک مقدمات محاصره دهکده‌های



۵. امام شریک (۱۷۸۷-۱۷۹۷)، رهبر هوشمند چریک‌های مسلمان



۷. رود سند در انوک، محلی که احتمال می‌رود سپاه روسیه پس از عبور از تنگه خیبر از آنجا وارد هند بریتانیا شود.



۸. سِر الکساندر برنز (۱۸۰۵-۱۸۴۱)، در لباس افغانی،
او عاقبت به دست ارادل و اوباش متعصب کابل قطعه قطعه شد.

روبه‌رو:

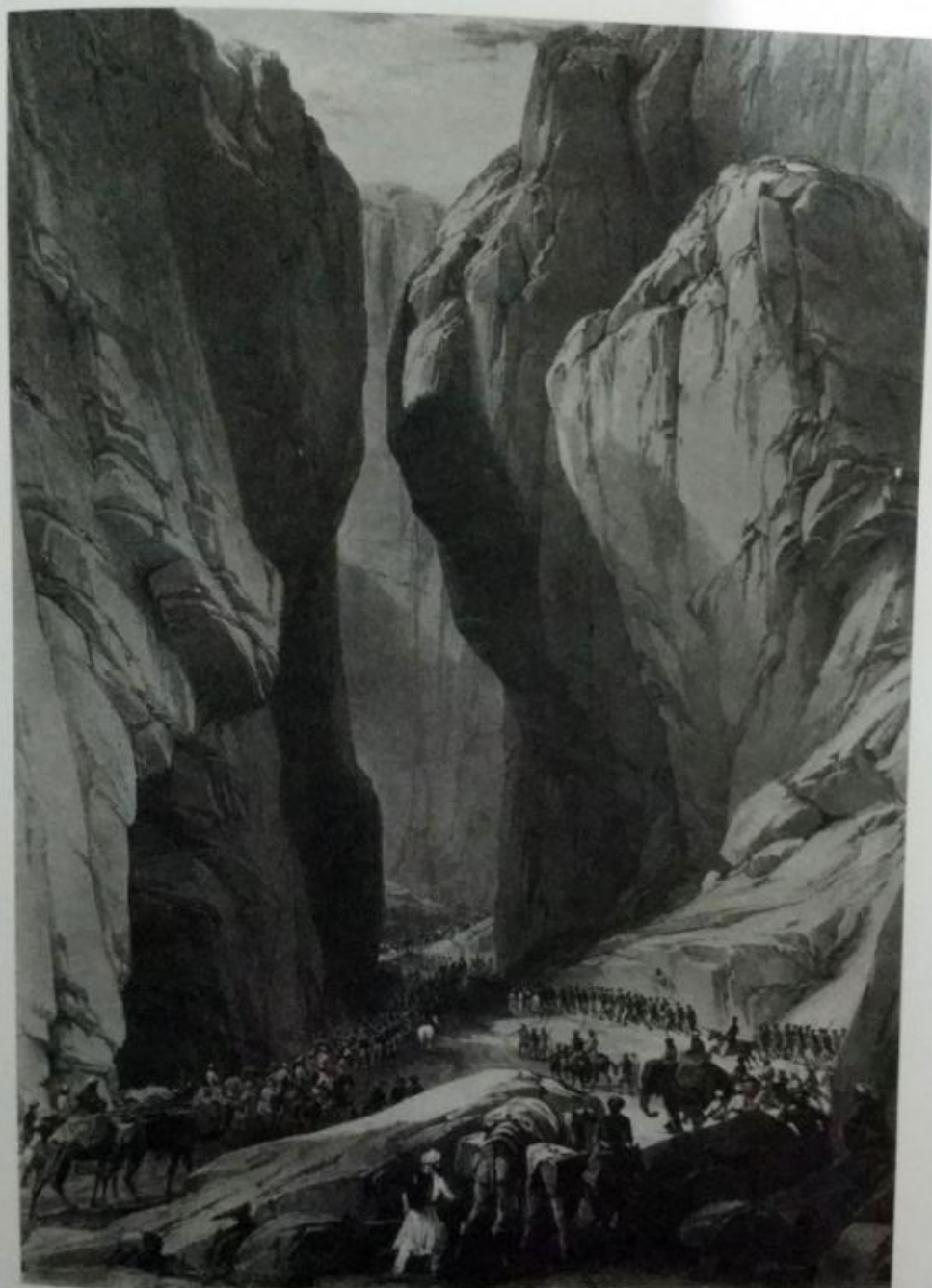
۹. (بالا، چپ) ستوان الدرد پوتینگر (۱۸۴۳-۱۸۱۱)، «قهرمان هرات» و برادرزاده هنری پوتینگر.

۱۰. (بالا، راست) رانجیت سنگ (۱۸۳۹-۱۷۸۰)، حاکم پرجاذبه و یک‌چشم پنجاب که
انگلیسیها قلمروش را سپر بلای تهاجم روسها می‌شمردند.

۱۱. (پایین، چپ) شاه‌شجاع (۱۸۴۲-۱۷۸۰)، دست‌نشانده انگلیسیها، دوره کوتاهی جانشین
دوست‌محمد شد، ولی به دست هموطنانش به قتل رسید.

۱۲. (پایین، راست) دوست‌محمد (۱۸۶۳-۱۷۹۱)، امیر افغانستان، انگلیسیها از ارتباطش با
روسها بیم داشتند، بنابراین او را از سلطنت خلع کردند. پس از جنگ اول افغان ناگزیر به سلطنت
بازگردانده شد.





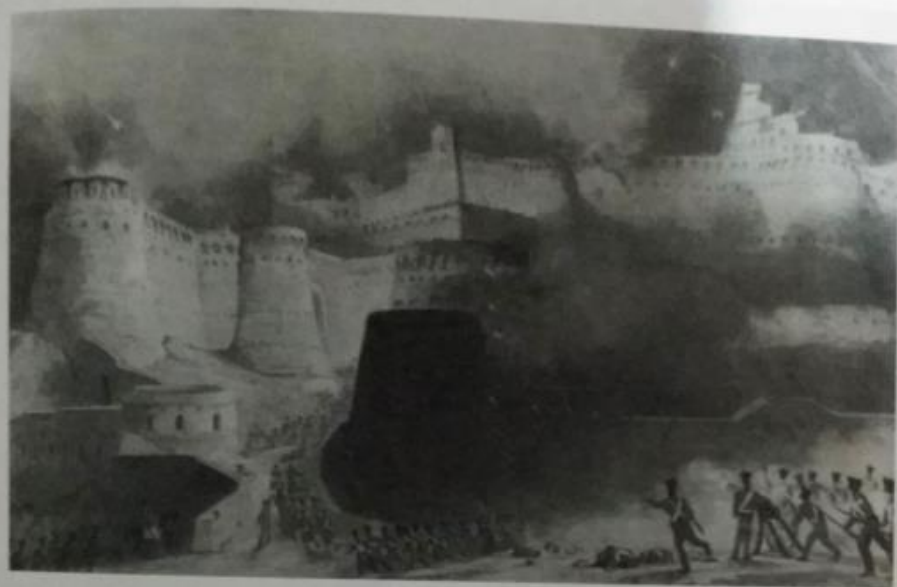
۱۳. قوای انگلیسی در راه کابل در سال ۱۸۳۹ هنگام ورود به گردنه بولان. این ترس وجود داشت که قوای روس نیز برای ورود به هند از گردنه بولان و تنگه خیبر بگذرند.



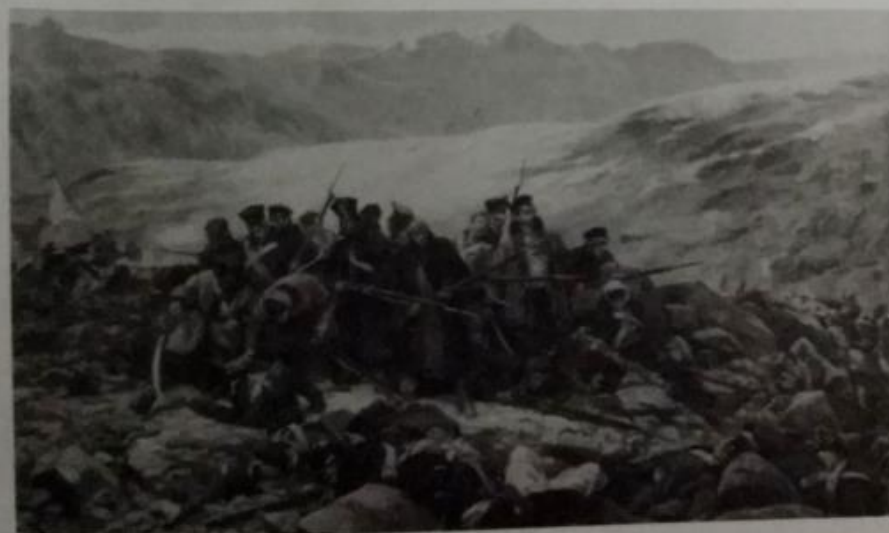
۱۴. سِر ویلیام مک‌ناتن (۱۷۹۳-۱۸۴۱)، با اعمال زور شاه‌شجاع را بر تخت سلطنت کابل نشاند، ولی چندی بعد جانش را در این راه از دست داد.



۱۵. موهان لال (۱۸۱۲-۱۸۷۷)، جاسوس کشمیری مورد اعتماد برنز و فردی بسیار ارزشمند برای اربابان انگلیسی خود. برنز به هشدارهای او در مورد مخاطرات کابل گوش نکرد.



۱۶. حمله انگلیسیها به افغانستان در سال ۱۸۳۹. غزنه، آخرین پایگاه دشمن پیش از کابل بود و پس از انفجار دروازه‌های آن به دست هنری دوراند سقوط کرد.



۱۷. عقب‌نشینی انگلیسیها از افغانستان در سال ۱۸۴۲. آخرین مقاومت هنگ چهل و چهارم در دهکده گندمک، استخوانهای آنان هنوز در محل یافت می‌شود.

از این واقعه ابراز دارد و پوزش بطلبد. می گویند هنگامی که شاهزاده جوان به حضور نیکلای پذیرفته شد، شمشیر برهنه اش را به سوی خود گرفت و جانش را به تاوان خون گریبایدوف پیشکش کرد. ولی به او امر شد سلاحش را غلاف کند، گفتند همین قدر که مسببان این کشتار مجازات شدید شوند کافی خواهد بود.

در واقع، نیکلای هنوز با ترکها در جنگ بود و از هر گونه اقدام شتابزده که ایرانیان تندخو و دمدمی مزاج را برانگیزد اجتناب می ورزید، بویژه نمی خواست که آنان به ترکها بپیوندند. در این گیرودار برخی در سن پترزبورگ بر آن بودند که چه بسا عوامل سلطان در مانده عثمانی در حمله به سفارت تهران دست داشته اند و هدفشان برافروختن دوباره آتش جنگ بین ایران و روسیه و سبک کردن فشار بر قوای خود بوده است. البته از زمان آتش بس ایران و روسیه نیروهای پاسکیویچ توانسته بودند ترکها را از باقیمانده مواضعشان در جنوب قفقاز عقب برانند و در خاک ترکیه شروع به پیشروی کنند. جمعی دیگر در سن پترزبورگ پس از شنیدن خبر قتل گریبایدوف بی درنگ به بریتانیا مضمون شدند و گفتند این کشور با وجود آنکه ظاهراً متحد روسیه بود، در این ماجرا دست داشت. این تردید هنوز در بین تاریخ نویسان روسیه وجود دارد.

ماجراجوییهای روسیه در قفقاز موجب دلواپسی لندن بود. حال پیشروی قوای پاسکیویچ به سوی غرب در خاک ترکیه نیز ترس و وحشت فزاینده ای را به بار آورده بود که مبادا هدف نهایی نیکلای، قسطنطنیه و تنگه های ترکیه باشد. شهر بزرگ نظامی ارزروم پیش از تابستان ۱۸۲۹ به دست پاسکیویچ افتاد و مسیر جاده ای که از طرف شرق می آمد بی دفاع شد. در همین اثنا، قوای روس در قلمرو اروپایی سلطان نیز پیش رفتند و از طریق سرزمینهایی که امروزه رومانی و بلغارستان است به سوی جنوب به مقصد قسطنطنیه راه گشودند. دو ماه پس از سقوط ارزروم شهر ادرنه در بخش اروپایی ترکیه به تصرف نیروهای مهاجم روسی درآمد. چند روز بعد سواره نظام روسیه به چهل میلی پایتخت رسید. ژنرالها برای ورود به پایتخت سلطان و ویرانی آن به سن پترزبورگ فشار می آوردند و چنین می نمود که سرانجام پایان عمر امپراتوری کهن عثمانی نزدیک شده است. انگار اعلام خطرهای دوازده سال پیش سیر رابرت ویلسن در شرف وقوع بود.

نیکلای، قسطنطنیه را در مشت داشت و برای صدور اجازه ادامه پیشروی بسیار

وسوسه شده بود. ولی مشاوران فرزانه، چه در سن پترزبورگ و چه در کشورهای اروپایی، به او توصیه کردند احتیاط پیشه کند. سفیران خارجی اعلام خطر کردند اگر روسها به پایتخت عثمانی حمله ور شوند، ممکن است اقلیتهای مسیحی، یعنی همان مردمی که نیکلای دعوی نمایندگیشان را داشت شدیداً قتل عام شوند. پیامدهای جغرافیایی-سیاسی (ژئوپلتیکی) این اقدام نیز نگران کننده بود. اگر امپراتوری عثمانی از هم فرومی پاشید و روسها قسطنطنیه را تسخیر می کردند و تنگه ها را زیر فرمان می گرفتند، در بین قدرتهای عمده اروپایی، از جمله بریتانیا، فرانسه و اتریش، بر سر باقیمانده امپراتوری عثمانی درگیری پدید می آمد. این وضع نه تنها ممکن بود جنگی فراگیر را در اروپا پیش آورد بلکه، با توجه به وجود پایگاههای بریتانیا و فرانسه در شرق مدیترانه، جناح جنوبی روسیه هم پیوسته در معرض خطر قرار می گرفت. روی هم رفته، بهتر آن بود که بگذارند سلطان، امپراتوری متزلزل خود را دست نخورده نگه دارد، متتها چنانچه لازم شود تاوان این امتیاز را بپردازد.

بدین قرار، با وجود دلخوری پاسکیویچ و دیگر فرماندهان روسی، جنگ به سرعت پایان یافت. افزون بر آن، خطر یک مقابله عمده بین قدرتها نیز دفع شد، زیرا انگلیسیها و فرانسویها هم در این موقع آماده می شدند تا برای ممانعت از دست اندازی روسها به این آبراههای حیاتی ناوگان خود را به تنگه ها گسیل کنند. در ظرف چند روز، بر سر رئوس شرایط تسلیم ترکیه توافق شد و در ۱۴ سپتامبر ۱۸۲۹ معاهده صلح در ادرنه (آن زمان ادریانوپل^۱ نامیده می شد) به امضا رسید. به موجب این معاهده رفت و آمد آزاد کشتیهای تجاری روسی از طریق تنگه ها ضمانت شد. از داشتن یک بندر در آبهای گرم که بگذریم، این بهترین دستاورد برای روسها بود. متتها از کشتیهای جنگی هیچ ذکری به میان نیامده بود. تجار روسی نیز آزاد بودند در همه نقاط امپراتوری عثمانی به دادوستد بپردازند. به علاوه، سلطان عثمانی ملزم شد از هرگونه ادعایی در مورد گرجستان و متصرفات پیشین خود در جنوب قفقاز، از جمله دو بندر مهم در دریای سیاه، چشمپوشی کند. روسها در عوض شهرهای نظامی ارزروم و کارس^۲ را، همراه با بخش اعظم قلمرو اروپایی ترکیه که پیشتر تسخیر کرده بودند، به آنان پس دادند.

هرچند بحران پایان یافت، دولت بریتانیا به رهبری دوک ولینگتن^۱ به وحشت افتاد. روسها نه تنها دو قدرت بزرگ آسیایی، ایران و ترکیه، را در مدتی کوتاه شکست داده و در نتیجه موقعیت خود را در قفقاز استحکام بخشیده بودند، بلکه به نحوی خطرناک به تسخیر قسطنطنیه - که کلید تسلط بر خاور نزدیک بود و مستقیمترین راه وصول به هندوستان - نیز نزدیک شده بودند. این اوضاع بر اعتماد ژنرالهای روسی بسی افزود، گفته می‌شد که پاسکیویچ زیرک با لحنی علنی ولی دوپهلوی، صحبت از جنگ بعدی با بریتانیا می‌کرد. شاخص روابط روس و انگلیس در این زمان سقوط کرد. حال مردم از خود می‌پرسیدند آیا داستانِ توصیه پتر کبیر به وراثش در بستر مرگ، در مورد تسخیر جهان صحت دارد؟

یکی از کسانی که به صحت داستان وصیت پتر کبیر اعتقاد داشت سرهنگ جرج دو لسی اوانس^۲ نظامی برجسته‌ای بود که مانند سِر رابرت ویلسن اهل قلم و مقاله‌نویسی شده بود. پیش از این، کتابی جنجالی با عنوان در باب نقشه‌های روسیه^۳ انتشار داده و در آن ادعا کرده بود که سن پترزبورگ در صدد است در زمانی نه‌چندان دور به هندوستان و دیگر مواضع بریتانیا حمله کند. این کتاب در سال ۱۸۲۸ که دلایل کمتری برای چنین سوءظنی وجود داشت منتشر شده بود. او فوراً پس از پیروزی روسها بر ترکها هم کتاب دیگری را با عنوان در باب عملی بودن تهاجم به هند بریتانیا^۴ انتشار داد. برخلاف کتاب اول که بسیاری خصمانه از آن انتقاد کرده بودند، این یکی به علت مناسب بودن زمان انتشارش خوانندگانِ همدل بیشتری، بویژه در سطوح بالای حکومت، پیدا کرد.

اوانس با نقل شواهد و نظرات (اغلب دستچین شده) مسافران انگلیسی و روسی از جمله پوتینگر، کی‌نیر، موراویف و مورکرافت در صدد برآمد عملی بودن حمله روسیه به هندوستان را ثابت کند. به عقیده او، هدف آنی سن پترزبورگ آن نبود که هند را تسخیر و اشغال کند، بلکه می‌کوشید که حکومت بریتانیا را در هندوستان متزلزل سازد، موضوعی که حتی بیش از ورشکستگی مدیران کمپانی هند شرقی را به

1. Duke of Wellington 2. George de Lacy Evans 3. *On the Designs of Russia*
4. *On the Practicability of an Invasion of British India*

هراس می‌انداخت درگیری با اهالی بومی بود که تعدادشان نسبت به انگلیسیها به مراتب فزونی داشت. اوانس سپس مسیرهای احتمالی را بررسی کرد. گرچه ایران در آن زمان در چنگ تزار بود، به نظر او بعید می‌نمود که ارتش روسیه این راه را برگزیند. جناحها و خطوط ارتباطی مسیر ایران در برابر قوای بریتانیا آسیب‌پذیر بود، چه آنان می‌توانستند در دماغه خلیج پیاده شوند. اوانس معتقد بود روسها مسیری را که کی‌نیر یازده سال پیش از آن پیش‌بینی کرده بود دنبال خواهند کرد. او با استناد به چند منبع روسی استدلال می‌کرد که سن پترزبورگ قادر است نیرویی ۳۰،۰۰۰ نفری را از کرانه شرقی دریای خزر به خیوه حرکت دهد و از آنجا با استفاده از رود جیحون به بلخ بفرستد و از طریق کابل به سوی تنگه خیبر پیشروی کند.

اوانس با ذکر انبوهی از جزئیات فریبا توانست امکان چنین امری را، بویژه در نظر کسانی که مانند خودش به جغرافیای منطقه ناوارد بودند، سهل و آسان جلوه دهد. در واقع، در خارج از روسیه کسی نبود که در این زمینه تجربه دست اول داشته باشد. برای نمونه، وی عبور از کویر قراقوم به سوی خیوه را مشکلی حل‌نشدنی نمی‌دانست و یادآور می‌شد که لشکریان فرانسوی و انگلیسی هر دو از چنین نواحی بی‌آبی در مصر و سوریه با موفقیت عبور کرده‌اند. در مورد وسایط حمل‌ونقل قوای مهاجم بر روی رود جیحون می‌گفت «اهالی محلی تعداد بی‌شماری قایقهای بزرگ ماهیگیری در دریای آرال دارند» و روسها می‌توانند با توسل به زور از آنها برای این منظور استفاده کنند. اوانس همچنین با توجه به اهمیت گردنه‌های هندوکش، که حایل تهاجم از شمال و خیبر بود، توصیه می‌کرد سرتاسر این ناحیه کاملاً شناسایی شود و در عین حال «نوعی پایگاه جاسوسی» در بخارا برقرار شود تا پیشروی روسها را پیشاپیش اطلاع دهد. به علاوه، پیشنهاد می‌کرد مأموران سیاسی دائمی در کابل و پشاور مستقر شوند و می‌گفت ارزش اینان بیش از سفیران در تهران است.

کتاب اوانس، به رغم کم‌وکاستهایش که در آن زمان کمتر مشخص بود، تأثیری عمیق بر سیاستمداران لندن و کلکته گذاشت و تا زمان آشکارشدن نارساییهایش برای نسلی از بازیگران «بازی بزرگ» عملاً حکم کتاب مقدس را داشت. این کتاب در مقایسه با آنچه ویلسن، کی‌نیر یا مورکرافت پیشتر نوشته بودند مطلب تازه‌ای نداشت، ولی حرکتهای روسیه نوعی قدرت و فوریت بدان می‌بخشید که اعلام خطرهای پیشینیان فاقد آن بود. خبر ناراحت‌کننده‌ای از سن پترزبورگ (که از قضا با

انتشار کتاب در پاییز ۱۸۲۹ مصادف بود) بر اهمیت کتاب افزود. خبر این بود که یکی از رؤسای افغان برای ادای احترام به خدمت تزار رفته است. سفیری هم از طرف رانجیت سینگ، حاکم پنجاب، که انگلیسیها وی را دوست خود می‌پنداشتند به همین منظور وارد سن پترزبورگ شده بود.

از جمله شخصیت‌های بانفوذی که سخت فریفته استدلال‌های اوانس شده بود لرد الن بورو، عضو کابینه ولینگتن، بود که اخیراً به ریاست هیئت نظارت بر هند منصوب شده بود. کتاب به نظر الن بورو آزاردهنده ولی در عین حال قانع‌کننده بود و بی‌درنگ نسخه‌هایی از آن را برای سیرجان کی‌نیر (که اکنون لقب سیر گرفته بود)، نماینده کمپانی در تهران و سیرجان ملکم، رئیس پیشین کی‌نیر، و فرماندار وقت بمبئی، فرستاد. او در همین زمان در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشت: «اطمینان دارم که ناچاریم با روسها در رود سند بجنگیم.» و هشت هفته بعد به آن اضافه کرد: «ترس من این است که خيوه بدون آگاهی ما تسخیر شود... و به این ترتیب دشمن بتواند سه چهار ماه پس از ترک خيوه در کابل باشد. اطمینان دارم که ما قادریم این اقدام را با شکست مواجه سازیم. ما باید دشمن را پیش از رسیدن به رود سند شکست دهیم. اگر ۲۰،۰۰۰ نفر قوای روسی خود را به سند برسانند، جنگ سختی در پیش خواهیم داشت.» به روسها، متحدان انگلیسیها بر ضد ناپلئون، حالا دیگر نمی‌شد اعتماد کرد. و این بار موضوع جنبه رسمی داشت.

الن بورو، که فطرتاً جنگ‌طلب بود، به شدت طرفدار آن بود که با تسلیم اتمام حجتی، به سن پترزبورگ اخطار کنند هر نوع تهاجم بعدی در خاک ایران اقدامی خصمانه تلقی خواهد شد. همکاریانش در کابینه با رد این نظر استدلال می‌کردند که برای اتمام حجتی راهی جز جنگ وجود ندارد. دوک ولینگتن، مجرب در امور هند، مطمئن بود که هر سپاه روسی که بخواهد از طریق افغانستان به سوی هند پیشروی کند، چه از راه ایران چه از راه خيوه، خیلی پیش از اینکه به رود سند برسد مضمحل خواهد شد. دلیل نگرانی او از پیشروی نیروی «رهای بخش» این بود که چنین اقدامی می‌توانست موجبات اختلال و ناآرامی را در بین اهالی بومی فراهم آورد. بنابراین رویارویی با مهاجم به صورتی برق‌آسا و تا حد امکان دور از مرزهای

هند امری حیاتی بود. اما برای این کار وجود نقشه‌های تفصیلی مسیر دسترسی ضروری بود. تحقیقات ال‌ن‌بورو در اندک زمانی نشان داد که نقشه‌های موجود عمدتاً نادرست و تا حد زیادی بر مبنای شنیده‌ها تهیه شده است. از هنگام مسافرت اکتشافی کریستی و پوتینگر، یعنی بیست سال پیش از آن، برای تکمیل یافته‌های آنان و رای مرزهای هند، هیچ مأموریتی انجام نشده بود.

ال‌ن‌بورو به فکر جبران زمان هدررفته افتاد. برای گردآوری اطلاعات نظامی، سیاسی، تجاری و موقعیت طبیعی کشورهای پیرامون هند به هر منبع ممکن رجوع کرد. برای دستیابی بر هر نوع اطلاعاتی، از میزان قدرت ناوگان نظامی روسیه در دریای خزر گرفته تا حجم مبادلات تجاری آن کشور با خان‌نشینهای مسلمان آسیای مرکزی، به تکاپو افتاد. تلاش کرد مسیر کاروانهای روسی و همچنین اندازه و تعداد سفرهای آنها را دریابد. کلیه معلومات مربوط به خویه، بخارا، خجند، کاشغر و میزان توانایی آنان در مقابله با حمله روسها را به دقت بررسی کرد. اگر مورکرافت هنوز زنده می‌بود، می‌توانست پاسخ بسیاری از پرسشها را بدهد. در وضع فعلی، سن‌پترزبورگ تنها محل موجود برای دستیابی به اطلاعات آن نواحی بود. لُرد هیتسبری، سفیر بریتانیا در آنجا، جاسوسی را به خدمت گرفته بود و وی نسخه‌ای از مدارک فوق‌سری را برایش آورده بود. بنا بر گزارش او به لندن این مدارک نشان می‌داد که روسیه از نظر نظامی یا اقتصادی در موقعیتی نیست تا ماجرابی را در هند آغاز کند. با وجود این، ال‌ن‌بورو نظرات او را به این دلیل که هواخواه روسیه است و نسبت به آن کشور تمایلاتی دارد به حساب نیاورد و گزارشهایش را با بدبینی خواند. ال‌ن‌بورو مصمم بود اطلاعات مورد نظر را از هر محل ممکن به صورت دست اول از طریق افراد خودش به دست آورد. روسها تا آن زمان با اعزام هیئت به خویه و بخارا در این جریان پیشگام بودند. بر اساس یافته‌های مورکرافت، اقدامات فردی فایده‌ای نداشت. ولی اکنون با تصدی ال‌ن‌بورو وضع به کل تغییر کرد. قرار شد تعدادی از افسران جوان هندی، مأموران سیاسی، کاشفان و مساحان، مناطق وسیع آسیای مرکزی را و جب به و جب بگردند، از گردنه‌ها و بیابانها نقشه‌برداری کنند، مسیر رودها را تا سرچشمه‌هایشان ترسیم نمایند، مواضع حساس را یادداشت کنند،

راهپای مناسب انتقال تجهیزات سنگین نظامی را مشخص سازند، زبانها و آداب و رسوم قبایل را بیاموزند و بالاخره در پی جلب اعتماد و دوستی حکمروایان این نواحی باشند. این عده باید برای شنیدن اخبار سیاسی و شایعات سراپا گوش می‌شدند که کدام حاکم برای جنگ با دیگری نقشه می‌کشد، و کدام سرگرم توطئه برای براندازی دیگری است. ولی آنان در درجه اول باید هشیار می‌بودند تا از کوچکترین نشانه‌ای که از تجاوز روسها به این سرزمین پهناور و بی‌آب‌و‌علف، مابین دو امپراتوری رقیب، خبر می‌داد، مطلع گردند. قرار بود اطلاعات به هر طریق که به دست آید برای مقامات مافوق ارسال گردد تا آنان نیز به نوبه خود اطلاعات را به رؤسایشان برسانند.

«بازی بزرگ» به‌واقع آغاز شده بود.

سالهای میانی

وزد و خوردی در ایستگاهی مرزی
ناخت و نازی در گردنه‌ای تنگ و تاریک
ده هزار لیره آموزش
با تفنگی ده روپیه‌ای فرومی‌افتد
افتخار آموزگار، فخرگردان
همچون خرگوشی فراری تیر می‌خورد

زده‌بارد کیلینگ

«بازی بزرگ»

در ۱۴ ژانویه ۱۸۳۱ مردی ژولیده و ریشو با لباس محلی از بیابان بیرون آمد و وارد روستای دورافتادهٔ تیبی^۱ در سرحد شمال غربی هند شد. این روستا امروزه از روی نقشه محو شده ولی در آن زمان بین هند بریتانیا و ایالت‌های کوچک و مستقل در غرب هند، که جمعاً سند نامیده می‌شدند، در حکم پاسگاهی مرزی بود. مرد بیگانه به قلعه و امن کمپانی رسیده بود و با دیدن سربازان هندی پاسدار مرز نفسی به راحتی کشید. مسافرت او بیش از یک سال طول کشیده بود و اغلب با مخاطرات جدی مواجه بود، حتی در مواقعی به زنده ماندن و بازگشت خود تردید کرده بود. به رغم پوست تیرهٔ ماهها آفتاب‌خوردهٔ تقریباً سوخته‌اش، آشکارا وجنات یک اروپایی نمایان بود.



این شخص، در کسوت مبدل، ستوان آرتور کانلی از تیپ ششم سواره نظام بومی بنگال و یکی از اولین افراد تازه‌نفسی بود که گرد الن‌پورو به ناحیه فرستاده بود تا سرزمینهای دورافتادهٔ بین قفقاز و خیبر - مسیر احتمالی قشون روسها - را از نظر نظامی و سیاسی شناسایی مقدماتی کند. کانلی با جسارت، کاردانی و بلندپروازیهایش نمونهٔ بارز بازیگران «بازی بزرگ» و نخستین کسی بود که در نامه‌ای به دوست خود اول‌بار به نحو شایسته این اصطلاح ماندگار را وضع کرد. داستانش حیرت‌آور بود و برای کسانی که می‌خواستند پس از او به این منطقهٔ بیابانی و سرکش آسیای مرکزی بروند توصیه‌های ارزشمندی داشت. ستوان کانلی که هنوز ۲۴ سال

هم نداشت، گزارش جامعی از همه این مطالب به رؤسایش داد. به رغم جوانی و درجه پایین او، نظراتش در آن سالهای اولیه رقابت بریتانیا و روسیه در آسیا قدر و منزلت زیاد یافت و تأثیری فراوان بر رؤسا گذاشت.

کانلی در دوازده سالگی پدر و مادرش را در فاصله چند روز از دست داده و یتیم شده بود. پنج برادر داشت که دونفرشان، و نیز خودش، در راه خدمت به کمپانی هند شرقی به طرز فجیعی جان دادند. پس از تحصیل در مدرسه راگی، از راه دریا عازم هند شد و در سال ۱۸۲۳، در شانزده سالگی با درجه شیپورچی به هنگ نظامی پیوست. او را مردی حساس و کمرو توصیف می‌کردند، ولی دوره بعدی خدمتش نشان داد که علاوه بر بدن نیرومند و چهره پرابهت، عزمی راسخ و طاقتی استثنایی داشت. خصلت دیگری نیز کانلی را در تحمل مشقات حرفه‌اش یاری می‌داد. او هم، مانند بسیاری از افسران زمانه خود، خلق و خویی شدیداً مذهبی داشت. تصادف دیگری هم این خصیصه او را تشدید کرده بود. در طول مسافرت دریاییش به هند، همسر رجینالد هبر، مصنف مشهور سرودهای مذهبی و اسقف جدید شهر کلکته بود و تحت تأثیر و جاذبه او قرار گرفته بود.

کانلی مانند اغلب افراد نسل خود عقیده داشت رسالت مسیحیت متمدن کردن ابنای بشر است و پیروان دین مسیح موظف‌اند این پیام رستگاری را به کسانی که سعادت آن را نداشته‌اند نیز برسانند. حکمرانی بریتانیا، که بر پایه اصول مسیحیت بنا شده، غایت احسانی است که می‌توان به مردمان وحشی عطا کرد. حتی فرمانروایی روسیه، به شرطی که از مرزهای هند کاملاً دور نگه داشته شود، بر حکام ستمگر مسلمان رحمان دارد، زیرا روسها دست‌کم نوعی مسیحی‌اند. کانلی نسبت به تمایل سن پیترزبورگ برای آزاد ساختن اتباع مسیحی، و پیروان دیگر ادیان، از قید اسارت خان‌نشینهای آسیای مرکزی هم احساس همدلی می‌کرد. ایمان استوار و نیز عطش ماجراجویی او موجب شد تا جان بر کف به میان این قبایل (از نظر او) کافر رهسپار شود.

در پاییز ۱۸۲۹، در بازگشت از مرخصی رسمی به هند از راه خشکی، مسکو را به قصد قفقاز ترک کرد. بریتانیا و روسیه هرچند روابطشان به سرعت رو به تیرگی

می‌رفت، هنوز رسماً متحد بودند. از این رو افسران روسی در تفلیس کانلی را به گرمی پذیرفتند و حتی برای خطرناکترین بخش سفرش، یعنی عبور از قفقاز به سوی مرز ایران، محافظانی در اختیارش گذاشتند. به طوری که خود او می‌گوید: «روسها هنوز در گذر از قفقاز ایمنی ندارند و مجبورند در برابر شبیخون اهالی سیرکاسیا، که هنوز به آنان کینه شدید می‌ورزند، دائماً هشیار و گوش‌به‌زنگ باشند.» در جای دیگر پیشگویی می‌کند که با رانده شدن متحدانِ ترکی سیرکاسیان از قفقاز، روسها برای مطیع ساختن «این کوه‌نشینهای وحشی» دیگر مشکل چندانی ندارند، ولی در اینجا اهالی سیرکاسیا را سخت دست‌کم گرفته بود. نه او و نه میزبانان روسش، نتوانستند جهاد خونین را که در پیش بود و این گوشه کوهستانی از قلمرو تزار را در اندک زمانی متشنج می‌کرد پیش‌بینی کنند.

کانلی در حین حرکت به سوی جنوب تا آنجا که ممکن بود قشون روسیه را از نظر افسران و سربازان، تجهیزات، تعلیمات و روحیه با دیدی تیزبین و حرفه‌ای ارزیابی کرد. اگر قرار بود حمله‌ای صورت گیرد همین افراد بودند که رهسپار هند می‌شدند. پیش از گذشتن از مرز و ورود به شمال ایران، چیزهایی که دید او را بسیار تحت تأثیر قرار داد. شکیبایی و طاقت سپاهیان در تحمل سختیها، که در قلب زمستان بدون چادر روی برف می‌خوابیدند و هر زحمت و مشکلی را آسان می‌گرفتند، وی را به حیرت انداخت. در اثنای بازدید از یک هنگ سواره‌نظام شنید افراد آن هنگ در عملیات فتح یک پایگاه چنان برق‌آسا به آن تاختند که مدافعان حتی فرصت بستن دروازه‌ها را پیدا نکرده بودند. کانلی که خودش افسر سواره‌نظام بود سخت از این خیر تکان خورد.

باری از آنجا که کانلی از حمایت روسها برخوردار بود، نگران پنهان داشتن هویت یا به لباس مبدل درآمدن نبود، لیکن نقشه‌اش برای مرحله بعدی کاملاً فرق می‌کرد و اقدام به آن برای افسری انگلیسی باورکردنی نبود. قصدش این بود که با عبور از کویر قراقوم به خیمه برود و از جمله دریابد روسها در آنجا چه در سر دارند. از محافظان قزاق دیگر خبری نبود و وی در آستانه گام نهادن به خطرناکترین سرزمینهای روی زمین بود، در این حال و وضع، لباس و ظاهر مبدل امری الزامی بود. کانلی در این مورد بسیار اندیشید. بعدها نوشت، یک اروپایی هر قدر هم در مکالمه زبانهای محلی تسلط داشته باشد، هنگام مسافرت در میان آسیایها، بعید

است که لو نرود. «نحوه ادای کلمات، طرز نشستن، قدم زدن یا سواریش... با آسیابها متفاوت است.» هرچه بیشتر سعی در تقلید آنان کند، توجه بیشتری را به خود جلب می‌کند. بر ملا شدن پنهان‌کاری تقریباً قطعاً به معنای رویارویی با مرگ است، چون گیرافتادن مسافری انگلیسی (یا روسی) با لباس مبدل در این ناحیه خودبه‌خود به جاسوسی و تدارک زمینه تهاجم نظامی تعبیر می‌شود.

کانلی می‌گوید بهترین راه برای انگلیسیها این نیست که خود را به شکل و شمایل فردی بومی درآورند، بلکه ظاهر یک پزشک، ترجیحاً فرانسوی یا ایتالیایی، به مراتب بهتر است. «این گونه مسافران محترم گاه گذرشان به این حوالی می‌افتد و سوءظنی را بر نمی‌انگیزند.» مردمی که مدام گرفتار بیماری‌اند از حضور یک پزشک، ولو اجنبی، استقبال می‌کنند و می‌افزاید: «کمتر کسی از تو بازخواست می‌کند.» دلیلی از این بهتر برای انتخاب چنان ظاهر مبدلی لازم نبود، چه شخص را در این منطقه حساس از شر استنطاق درباره انگیزه سفرش نجات می‌داد. از آن گذشته، در میان این مردم همین اندازه که آدم معلوماتی ابتدایی در زمینه پزشکی داشته باشد به نام «حکیم» یا طیب شهرت می‌یابد. کانلی خود شخصاً تعدادی از بیماران را معالجه کرده بود: «بیماریشان اغلب با ساده‌ترین داروها شفا می‌یابد، و به اشخاصی که از عهده معالجه‌شان بر نمی‌آیی می‌توانی بگویی بخت یا «نصیب» یارشان نبوده است.»

کانلی توصیه کرد چنانچه کسی به هر دلیل بخواهد خود را بومی جا بزند باید ظاهری مستمند به خود گیرد. به تجربه آموخته بود در این منطقه که بی‌قانونی مطلق حکمفرماست، شخص دائماً در معرض دزدی و چپاول است. کانلی همراه خود دارو یا وسایل لازم را نداشت تا خود را پزشک اروپایی جا بزند. بنابراین تصمیم گرفت در تلاش برای رسیدن به خيوه به هیئت تاجری درآید که قصد دارد شال ابریشمی، پوست خنز، فلفل و ادویه‌های دیگر را بخرد تا در بازارهای آنجا بفروشد. پس از استخدام یک راهنما و تعدادی خدمتکار و کرایه چند نفر شتر از استرآباد در منتهی‌الیه جنوبی دریای خزر به قصد خيوه، در پانصد میلی طرف دیگر کویر، رهسپار شمال شرقی شد. همین‌که قرار ملاقاتش را با کاروان بزرگ عازم خيوه گذاشت و قصد ترک استرآباد را داشت، دوستی ایرانی به او گفت: «من این سگهایی را که گرد خود آورده‌ای دوست ندارم»، ولی کانلی این اعلام خطر را جدی نگرفت، شاید هم تصور می‌کرد از پس هر نیرنگ محلی برمی‌آید.

ابتدا، در شتاب برای رسیدن به کاروان بزرگ همه چیز به خوبی و خوشی پیش رفت. برای عبور از قراقوم می‌باید همراه کاروان می‌شدند تا از خطر مصون باشند. همه می‌دانستند که برده‌فروشان ترکمن مرتباً به جاده‌های کاروان‌رو و زیارتی حمله می‌کنند. کانلی نوشت: «ترکمن‌ها معمولاً در گرگ‌ومیش صبح در کمین زائران می‌نشینند.» این هنگامی است که مسافران پس از طی مسافرتی دراز در شب، خواب‌آلوده به نماز می‌ایستند. افراد مسن و کسانی را که مقاومت به خرج دهند بی‌درنگ به قتل می‌رسانند و افراد نیرومند و زیباروی را برای فروش در بازار برده‌خان نشینها با خود می‌برند. کانلی از خطری که متوجهش بود به خوبی آگاهی داشت ولی وسوسهٔ خیمه بر آن می‌چربید.

او و گروهش سواره چند روزی به سرعت تاخته بودند و فکر می‌کردند به کاروان راهی خیمه نزدیک شده‌اند، ولی ناگهان بلا سر رسید. یک روز صبح زود هنگام برچیدن اردو، چهار سوار که شرارت از سر و رویشان می‌بارید چهارنعل به آنان تاختند، کانلی دست به سلاح پنهان شده‌اش برد، ولی سرکردهٔ آنان به او اعتیایی نکرد و راهنمای محلی او را مورد خطاب قرار داد. کانلی دید «خیلی جدی و آهسته» صحبت می‌کند و گاه‌وبی‌گاه نگاهی که مسلماً دوستانه نبود به سوی او می‌اندازد. بالاخره رو به کانلی کرد و به فارسی گفت آنان را برای محافظت او در برابر عده‌ای فرستاده‌اند که قصد کشتنش را دارند و در راه‌اند. کانلی کم‌وبیش می‌دانست که این بهانه است، ولی نمی‌دانست چه نیتی دارند. این را خوب می‌دانست که ایستادگی در برابر این چهار مهاجم سر تا پا مسلح امکان‌پذیر نیست؛ کاملاً روشن بود که اسیر آنهاست. امید پیوستن به کاروان بزرگ اکنون بسیار بعید می‌نمود.

دیری نپایید که کانلی فهمید یکی از خانهای محلی این چهار نفر را برای بازداشت او فرستاده، چون داستان درهم‌برهمی بر سر زبانها بود که او تبعهٔ روس است و شاه ایران، پیش از اقدام به تصرف و الحاق مُلک آنان، او را برای جاسوسی در سرزمین ترکمنها اجیر کرده است. گفته می‌شد که او مقدار معتابهی طلا با خود دارد که اتحاد رؤسای قبایل ناراضی و دیگران را بخرد. کانلی به اسیرکنندگان گفت این داستان بی‌معناست و پافشاری کرد که او تاجری است از هند و برای فروش مال‌التجاره‌اش به خیمه می‌رود، و پیشنهاد کرد اثاثش را بگردند تا مطمئن شوند که او طلایی با خود حمل نمی‌کند. دستگیرکنندگان باروبنه‌اش را خوب کاویدند و بجز

اسطرابی برنجی (که ظاهراً فکر کردند شاید از طلای ناب باشد) چیزی نیافتند؛ نمی‌دانستند بعد چه کنند، پس او را بی‌هدف از جایی به جای دیگر بردند.

کانلی ابتدا تصور می‌کرد شاید منتظر فرمانی تازه‌اند، ولی بعداً به حقیقت پی برد. این چهار نفر نمی‌توانستند به توافق برسند که با او چه کنند. بحث بر سر این بود که اموالش را بدزدند و او را به قتل رسانند یا او را به بردگی بفرشند. آنان می‌دانستند که او آن سوی مرز در ایران دوستان متمول و بانفوذی دارد، پس به تردید افتادند که درجا کارش را تمام کنند. درعوض برای آگاهی از واکنش احتمالی، خبر کشته‌شدنش را پراکندند تا اگر اقدام تلافی‌جویانه‌ای در پی نیامد، با اطمینان نقشه خود را اجرا کنند. از بخت خوش کانلی، خبر دستگیری او پیشتر به دوستانش رسیده بود و آنان گروهی را به جستجوی فرستاده بودند. سرانجام، با از دست دادن قسمت اعظم پول و متعلقاتش، و تأسف از اینکه به خیمه نرسیده، سالم به استرآباد بازگشت. تجربه تلخی بود ولی همین که زنده مانده بود جای شکرش باقی بود.

کانلی گرچه موفق نشد خود را به خیمه برساند، توانست مقدار زیادی اطلاعات بسیار ارزشمند درباره منطقه قراقوم - دریای خزر به دست آورد. با آنکه این نواحی یکی از عمده‌ترین مسیرهای احتمالی هر مهاجمی بود، لندن و کلکته هیچ شناختی از آن نداشتند. او همچنین فهمید که به‌رغم ترس و وحشت موجود، خیمه که جای خود دارد، کرانه شرقی دریای خزر هم هنوز در تصرف روسها نیست. کانلی پس از التیام یافتن ناراحتی و رنجهایش عازم مشهد، در فاصله سیصد میلی، در نزدیکی مرز ایران و افغانستان شد. امیدوار بود از آنجا وارد افغانستان شود و خود را به شهر مهم و حساس هرات برساند. با وجود آنکه بسیاری این شهر را به سبب امکاناتش در تأمین غذا و دیگر ملزومات بهترین منزلگاه سپاهی مهاجم می‌دانستند، از بیست سال پیش که کریستی مخفیانه به این شهر رفته بود هیچ افسر انگلیسی پایش به آنجا نرسیده بود.

کانلی در سپتامبر ۱۸۳۰ وارد هرات شد و با بیم و هیجان از دروازه شهر گذشت. حاکم ظالمی به نام کامران‌شاه که از سنگدلی و حیوان‌صفتی در آسیای مرکزی مانند نداشت، آن زمان بر هرات فرمان می‌راند. کانلی در نظر داشت این بار خود را حکیم جابزند، سه هفته در آنجا بماند و مخفیانه به مشاهده و یادداشت‌برداری چیزهای مهم بپردازد. او بویژه علاقه داشت از هر آنچه مربوط به وضع دفاعی شهر است و

امکانات تأمین آذوقه یک سپاه از محصول دره حاصلخیز آن اطلاعات کافی به دست آورد. کانلی از اینکه چگونه توانست بدون جلب توجه پلیس مخفی کامران‌شاه از عهده چنین امری برآید چیزی نمی‌گوید. مرحله بعدی عملیات شناسایش شهر قندهار بود که برای رسیدن به آن می‌باید به سفر خطرناکی به مسافت سیصد میل در سرزمینی پُر از راهزن دست می‌زد. هشدارش داده بودند که مهاجمان آن صفحات گوش اسیران را می‌بُرند تا روی بازگشت به وطن نداشته باشند و احتمال فرارشان کمتر شود. با وجود این، بخت مساعد کانلی را یاری کرد و توانست در این سفر به گروهی روحانی مسلمان بپیوندد. این همراهان معزز، که کانلی بسیاری از مطالب مورد علاقه‌اش را از آنان آموخت، دست‌کم او را از سرت، اسارت و هلاکت محافظت می‌کردند.

کانلی، به‌رغم چندین موردِ نگران‌کننده، سلامت به قندهار رسید، ولی بخت دیگر یاریش نکرد و اندکی پس از ورود بر اثر بیماری از پا افتاد. ضعف ناشی از بیماری چنان شدید بود که در برهه‌ای ترس از مرگ بر او مستولی شد، ولی پرستاری یکی از روحانیانِ باشفقت سلامت را به او بازگرداند. متها درست در زمانی که رو به بهبود کامل می‌رفت شایعه خطرناکی دهان به دهان گشت که او به‌راستی یک انگلیسی است و در ظاهر مبدل برای کامران‌شاه، که در آن زمان با قندهار در جنگ بود، جاسوسی می‌کند. این بود که کانلی به‌زحمت خود را از بستر بیماری بیرون کشید و پس از تنها نُه روز اقامت در شهر باعجله آنجا را ترک کرد. در ۲۲ نوامبر، این بار همراه چند دلال اسب به کویت^۱ در رأس تنگه بزرگ بولان، همتای جنوبی خیبر، وارد شد. این نقطه مدخل ورود هر مهاجمی به هند بود. کانلی دو هفته بعد، درازای هشتاد میلی تنگه را با اسب پیمود و سپس به ساحل رود سند رسید. صبح روز بعد، قایقرانان او را به کرانه دیگر رود بردند. عبور از رود، به طوری که در یادداشت‌هایش نوشت، دقیقاً هشت دقیقه طول کشید. بدین ترتیب، سفر پرماجرایی کانلی، که پس از پیمودن مسافتی متجاوز از ۴۰۰۰ میل، او را از مسکو به هند کشانده بود، به پایان رسید.

همین که از این سفر جان سالم به در برده بود توفیقی محسوب می‌شد. دیگران

به اندازه او نیک‌بخت نبودند. باید در نظر داشت که کانلی کاری بس ارزشمندتر از دیگران انجام داده بود، چون او درست مسیرهایی را پیموده بود که سپاه متخاصم روسی برای پیشروی احتمالاً از آنها می‌گذشت. بنابراین توانست بسیاری از پرشهای کُرد الن‌پورو و مؤولان دفاع از هند را پاسخ گوید. البته مشاهدات سیاسی و نظامی کانلی را که جنبه حساستری داشت تنها رؤسایش دیدند، ولی کتابی هم نوشت و شرح کامل ماجراها و حوادث ناگوارش را بیان کرد. عنوان کتاب او سفر زمینی از انگلستان به شمال هند، از راه روسیه، ایران و افغانستان^۱ بود و سه سال بعد در سال ۱۸۳۴ انتشار یافت. در پیوستی طولانی، کانلی امکانات یک ژنرال روسی، در طرح حمله به هند و احتمال موفقیتش، را به تفصیل بررسی کرد.

بنابر استدلال او برای هر سپاه روس، به آن اندازه بزرگ که امید موفقیت داشته باشد، تنها دو مسیر پیشروی وجود داشت. مسیر اول، به بیانی ساده، عبارت بود از تسخیر خیوه و به دنبال آن بلخ و بعد، همانند اسکندر کبیر، عبور از هندوکش به سوی کابل. آنگاه سپاه از طریق جلال‌آباد و تنگه خبیر به صوب پشاور پیشروی می‌کرد و سرانجام در اتوک از رود سند می‌گذشت. کانالی استدلال می‌کرد که تسخیر خیوه از راه اورنبورگ آسانتر است تا از کرانه شرقی دریای خزر. این مسیر طولانیتر بود، ولی در مقایسه با کویر قراقوم به آب دسترسی بیشتری داشت و غلبه بر قبایل مستقر در آن سامان نیز به مراتب آسانتر از رام کردن قبایل خطرناک ترکمن بود. به علاوه، سپاه روسیه پس از رسیدن به کرانه شمالی دریای آرال می‌توانست با قایق یا کلک خود را به دهانه رود سند برساند و از آنجا راهی خیوه شود. تصرف خیوه و سپس پیشروی به سوی هند البته اقدامی بس بلندپروازانه بود و چه بسا به سلسله عملیاتی جنگی منجر می‌شد که دو تا سه سال به طول می‌انجامید.

دومین مسیر عملی برای ژنرالهای روسی همانا تصرف هرات و استفاده از آن شهر در حکم پایگاهی برای تمرکز قوا بود. از آنجا امکان حرکت دادن سپاه از طریق قندهار و کویته به سوی تنگه بولان وجود داشت. این همان راهی بود که کانلی خود برای ورود به هند رفته بود. روسها برای رسیدن به هرات می‌توانستند از راههای

1. *Journey to the North of India, Over land from England, Through Russia, Persia and Affghaunistan*

زمینی ایران فرمانبردار استفاده کنند یا با کشتی از دریای خزر به طرف استرآباد بروند. پس از آنکه هرات به چنگ روسها می افتاد یا ضمیمه خاک ایران می شد، از آنجا که ایران با روسها روابط دوستانه داشت، روسها می توانستند «سالها پادگان خود را در آنجا مستقر سازند و از نظر دسترسی مستقیم به سازوبرگ سپاه خود خاطر جمع باشند.» امکان داشت صرف حضور روسها در این نواحی موجب ایجاد ناآرامی در بین جمعیت بومی هند شود که در آن صورت انگلیسیها در معرض یورشهای داخلی قرار می گرفتند و راه برای سپاه مهاجم هموار می شد.

به نظر کانلی، هر مهاجم مصممی می توانست از هر دو مسیر همزمان استفاده کند. صرف نظر از اینکه کدام مسیر انتخاب بشود، مانع عمده ای باقی می ماند که امید هر نوع موفقیت را مشکوک می ساخت. سپاه مهاجم در هر حال مجبور بود از پهنه افغانستان عبور کند. کانلی نوشت: «افغانها از اجازه دادن به روسها برای ورود به وطنشان از سویی بهره چندان نمی برند و از سوی دیگر بسیار هراسناک اند.» وانگهی، افغانها نسبت به ایرانیان، که اتکای روسها در درجه اول به آنان است، تعصب خصمانه دارند. او ابراز نظر کرد «اگر ملت افغان تصمیم بگیرد در برابر مهاجم بایستد، مشکلات پیشروی تقریباً هیچ گاه حل نمی گردد.» افغانها آماده بودند تا آخرین قطره خونشان بچنگند، از مواضع کوهستانیشان بی وقفه ستونهای روسی را به ستوه آورند، ذخایر غذایشان را از بین ببرند و خطوط ارتباطی و راههای عقب نشینی مهاجمان را قطع کنند.

به هر حال، اگر اختلاف و تفرقه افغانها همچنان پابرجا می ماند، روسها می توانستند با وعده و وعید یا انگیزه های دیگر آنان را به جان یکدیگر اندازند. کانلی نوشت: «فرمانروای یک ناحیه کوچک نمی تواند به تنهایی در برابر مهاجمان اروپایی مقاومت چندان کند و به راحتی می توان با تحریک جاه طلبی او بر ضد رقبای داخلی و نیز هدایت آن به سوی هند به نحو احسن از او استفاده کرد.» بنابراین، چنین می نمود که یکپارچگی افغانستان تحت سلطه حاکمی مقتدر و مرکزی در کابل به سود بریتانیا باشد. «انگیزه بزرگی لازم است تا شاهزاده ای حاکم باور کند اتحاد با ما مطمئن و سودبخش است و بدین ترتیب خود را درگیر ماجرای کند که، در صورت شکست، کمترین پیامدش نابودی خود او خواهد بود.» و اگر روسها موفق شوند توقعات را «چنان عالی برآورند که شاهزاده ای را اغوا کنند، در آن صورت می توان یا

شرایط را سخت تر کرد یا ترتیب سرنگونی او را داد. کانلی به رؤسایش اصرار ورزید که در میان فرمانروایان افغانی می باید از کامران شاه، حاکم هرات، برای رسیدن به تاج و تخت سلطنت حمایت کنند. اخلاق ناپسندش به کنار، این شخص و بریتانیا در مورد مهمی اشتراک منافع داشتند و آن اینکه هرات، «ناحیه غله خیز آسیای مرکزی»، به دست ایرانیان، که مدعی مالکیت آن اند، یا روسها نیفتند. به علاوه، همه در هرات می دانستند که کامران شاه علاقه فراوانی به اتحاد با بریتانیا داشت. کانلی اخطار کرد چنانچه او را در برابر ایرانیان تنها گذاریم، دیر یا زود هرات به چنگ نیروی برتر ایرانیان می افتد و «راه وصول به هند برای روسها گشوده می شود.»

* * *

در طول یک سالی که کانلی در مأموریت خارج بود، در لندن و کلکته، و بویژه در بین اعضای جنگ طلب کابینه ولینگتن که سیاستهای انفعالی دولت محافظه کار پیشین را نمی پسندیدند، بدگمانی به مقاصد روسها همچنان افزایش یافت. اینان خصوصاً از آینده ترکیه و ایران، که پیشتر شکست خورده و با معاهده زیر یوغ سن پترزبورگ رفته بودند، می ترسیدند که مبدا تحت الحمايه روسیه شوند. لرد الن بورو، که دوستش ولینگتن دستش را در امور هند عملاً باز گذاشته بود، هر روز بیشتر قانع می شد که روسیه مقاصد توسعه طلبانه دارد. وی عقیده داشت که تزار برای نزدیک شدن و ضربه زدن به هند سپاهش را مخفیانه نقل و انتقال خواهد داد. با ضعیفتر شدن تدریجی ایران، روسها دامنه نفوذ و حضور نظامیشان را در سرتاسر آن مملکت توسعه می دهند و در جاهای دیگر، سربازان روسی به بهانه محافظت از تجار پشت سر آنان سرازیر می شوند و با صرف نقشه برداری از مسیر پایگاههای تجاری، می توانند خط پیشروی به سوی هند را مشخص سازند. با این حال، الن بورو عقیده داشت که این مبارزه ای دوجانبه است و باید از برتری کالاهای انگلیسی برای جلوگیری از پیشروی تجار روسی بهره برد. این درست همان خط مشی ای بود که مورکرافت بی ثمر کوشید به رؤسایش بقبولاند. و حالا پس از پنج سال سیاست رسمی دولت بریتانیا بود.

یکی از آرزوهای مورکرافت آن بود که کالاهای انگلیسی، با استفاده از رود سند، در جهت شمال به سوی مرزهای آسیای مرکزی حمل شوند و از آنجا با کاروان از

کوهها به بازارهای قدیمی جاده ابریشم برسند. در هر حال، استدلالهای آتشین او طبق معمول به گوش کسی فرو نرفته بود. حال که الن بورو خود به این فکر افتاده بود، مدیران کمپانی با اشتیاق از آن استقبال می کردند. شناخت آنان از آبراه بزرگ اندک بود، پس پیش از هر چیز باید این رود را مساحی می کردند تا ببینند آیا می توان در آن کشتیرانی کرد. گفتنش آسان بود، ولی با توجه به اینکه رود سند از نواحی پهناوری بیرون از قلمرو کمپانی می گذشت، اندازه گیریش به آن آسانی نبود، بویژه آنکه حکام نواحی سند در جنوب و پنجاب در شمال به احتمال زیاد با آن مخالفت می کردند. آنگاه گرد الن بورو راه حلی، هر چند قدری پریچ وخم، ولی زیرکانه یافت.

رانجیت سینگ، حاکم پنجاب، به تازگی چند شال کشمیر اعلا برای پادشاه انگلستان فرستاده بود و مسئله فعلاً این بود که پادشاه انگلستان، ویلیام چهارم، در عوض چه هدیه ای بفرستد. مشهور بود که سرگرمی محبوب مهراجة سالخورده جنس لطیف است، ولی این مسلماً عملی نبود. بعد از زن علاقش بیش از هر چیز به اسب بود و لذا فکری به مغز الن بورو خطور کرد. هدیه رانجیت سینگ پنج رأس اسب خواهد بود، ولی نه اسبهای معمولی. آنها بزرگترین اسبهای خواهند بود که در آسیا دیده شده اند - اسبهای تنومند انگلیسی مخصوص گاریهای چهارچرخ، چهار مادیان و یک نریان. انگلیسیها فکر می کردند این اسبها برای سلطان، که اخیراً سفیری به سن پترزبورگ فرستاده بود، هدیه ای شایسته باشد و او را تحت تأثیر قرار دهد. سر جان ملکم، فرماندار بمبئی، نیز همزمان دستور داد کالسکه ای طلاکاری شده بسازند تا رانجیت سینگ سوار بر آن با اسبهای گول پیکر بتواند با راحتی و شکوه و جلال ملوکانه در قلمرو خودش گردش کند.

ولی این پایان داستان نبود. انتقال کالسکه و اسبها، پیمودن هفتصد میل راه زمینی تا لاهور، پایتخت رانجیت، به دلیل نامساعد بودن آب و هوا و سختی مسیر امکان پذیر نبود و اسبها زنده نمی ماندند. در عوض، بهتر بود با قایق به رود سند بروند و پنهانی بررسی کنند تا ببینند می توان تا لاهور کشتیرانی کرد. افسر جزء جوانی بود به نام الکساندر برنز، که به لحاظ استعداد فوق العاده اش اخیراً از هنگ یکم سواره نظام بمبئی به زیدگان بخش سیاسی هند منتقل شده بود. برای اجرای این مأموریت دقیق جاسوسی او را برگزیدند. برنز در سن بیست و پنج سالگی یکی از امیدبخشترین افسران کمپانی به شمار می رفت. علاوه بر هوش سرشار، کاردانی و

بی‌باکی، زبان‌شناسی درجه یک بود و زبانهای فارسی، عربی، هندی و چند زبان ناشناخته‌تر محلی را روان صحبت می‌کرد. اگرچه هیکلی لاغر و ظاهری متین داشت، در استواری اراده و اعتماد به نفس فردی استثنایی بود. قدرت جاذبه‌اش نیز فوق‌العاده بود و از آن در برخورد با آسیاییان و اروپاییان به نحو احسن و به طور یکسان استفاده می‌کرد.

نقشه‌الن‌بورو برای بررسی پنهانی رود سند، به هر حال، موافقت کامل اولیای هند را به دست نیاورد. یکی از سرسخت‌ترین منتقدان آن سِر چارلز متکاف^۱ عضو شورای عالی بسیار مقتدر و دبیر پیشین بخش سیاسی و سری بود. او شکایت داشت که «طرح شناسایی رود سند به بهانه ارسال هدیه برای رانجیت سینگ حقه‌ای... شایسته حکومت ما نیست.» این طرز گمراه کردن درست به همان روشی بود که انگلیسیها اغلب به ناحق بدان متهم می‌شدند. امکان لُورفتن آن هم بسیار زیاد بود که در این صورت بدگمانی حکام محلی را تأیید می‌کرد. او و سِر جان ملکم، که هر دو از منتقدان نیرومند هند بودند، نماینده دو قطب مخالف در تفکرات راهبردی رایج شناخته می‌شدند. متکاف که قرار بود فرماندار کل کانادا شود معتقد به یکپارچه کردن سرزمینها و مرزهای موجود کمپانی بود، در صورتی که ملکم، مانند الن‌بورو در لندن، عقیده داشت باید سیاست پیشروی در پیش گرفته شود.

در همین هنگام کابینه ولینگتن سقوط کرد و الن‌بورو را نیز به زیر کشید. با تغییر کابینه افراد حزب اصلاح طلب^۲ به قدرت رسیدند. ملکم از بیم آنکه مبادا نقشه رود سند لغو شود به برنز فشار آورد که در اولین فرصت ممکن راه بیفتد. برنز که تشنه ماجراجویی بود به فرمان دیگری نیاز نداشت. او و همراهانش که عبارت از یک نقشه‌بردار، یک گروه کوچک محافظ، کالسکه و پنج رأس اسب بودند بدون فوت وقت در ۲۱ ژانویه ۱۸۳۱ در کوچ^۳ سوار بر قایق حرکت را آغاز کردند.

ورود برنز به بخارا



ستوان الکساندر برنز و گروهش، سوار بر قایق رود سند را می‌پیمودند که از زیان کاهنی شنیدند: «دریغا، سند از دست رفت. انگلیسیها کلید غلبه بر ما یعنی رود را یافته‌اند.» این بیم و هراس را سربازی نیز به برنز بازگفت: «شیطان کار خودش را کرد. شما به کشور ما رسوخ کردید.» همان‌گونه که سِر چارلز متکاف هشدار داده بود، نیت اصلی هیئت اعزامی بر کسی مخفی نماند. امیرهای بدگمان در ابتدا با عبور قایق کمپانی و محموله عجیب و غریب آن از قلمرو خود به شدت مخالفت کردند، ولی سرانجام با این تهدید که جلوگیری از عبور هدیه رانجیت سینگ پیامدهای ناگواری برای آنان به بار می‌آورد و پس از آنکه با دریافت هدیه‌هایی نرم شدند، به اکراه به برنز و دوستانش اجازه دادند به راهشان ادامه دهند. در مسیر حرکت کُند آنان به سوی شمال، امیر هر قسمت اصرار می‌ورزید که مسؤلیت جانِ آنان را به عهده نمی‌گیرد؛ با وجود این، بجز چندشلیک اتفاقی از کرانه‌های رود با هیچ مزاحمتی روبه‌رو نشدند.

برای پرهیز از تحریک اهالی بومی به دشمنی، تا حد امکان شبانگاه حرکت می‌کردند و پنج ماه پس از ورود به دهانه رود سند به شهر لاهور پایتخت رانجیت سینگ رسیدند. گذشته از نقشه‌برداری و اندازه‌گیری محتاطانه عمق گل‌آلود بستر رود، ورود آنان به مقصد عملاً نشان می‌داد که دست‌کم با شناورهای کف‌تخت‌مانند قایق خودشان، تا آن نقطه، یعنی هفتصد میلی ساحل دریا، می‌توان در رود سند کشتیرانی کرد؛ و در صورت موافقت رانجیت سینگ می‌توانستند کالاهای انگلیسی را در این نقطه تخلیه و از راه زمینی به افغانستان و همچنین از طریق رود جیحون به ترکستان حمل کنند.

مقامات درباری که برای استقبال آنان به مرز پنجاب آمده بودند از مشاهده پنج اسبی که معجزآسا از گرما و خطرات دیگر سالم رسته بودند، به هیجان آمدند. برنز می‌گوید: «برای نخستین بار از یک اسب گاری توقع داشتند چهارنعل بتازد و حرکات چابکترین حیوانات را انجام دهد.» تعجبشان هنگامی فزونی گرفت که پاهای عظیم اسبها را معاینه کردند و متوجه شدند نعلهایشان چهاربرابر نعل اسبهای محلی وزن دارد. از برنز اجازه خواستند که یکی از این نعلها را پیشاپیش به لاهور بفرستند. می‌نویسد: «غرابت اسبها همراه با اندازه‌های دقیق آنها بی‌درنگ برای اطلاع مخصوص رانجیت سینگ ارسال شد.» کالسکه نیز، با تودوزی مخمل آبی‌رنگش و پنج اسب غول‌پیکری که آن را می‌کشیدند تحسین مشابهی در مقامات برانگیخت (بومیان این اسبها را «فیلهای کوچک» نامگذاری کردند)، و بدین ترتیب سفر زمینی هیئت به طرف لاهور آغاز شد.

پذیرایی باشکوهی در لاهور انتظار برنز را می‌کشید، چون رانجیت سینگ مشتاق برقراری روابط حسنه با انگلیسیها بود. مقامات کمپانی نیز علاقه‌مند بودند مناسبات خود را با همسایه قدرتمند سیک حفظ کنند. مؤولان کلکته می‌پنداشتند که سپاه آموزش‌دیده و مجهز رانجیت قدرتی تقریباً همپای قوای کمپانی دارد. البته هیچ‌کدام مایل نبودند موضوع به محک آزمایش گذاشته شود. یگانه نگرانی لندن و کلکته وضع سلامت رانجیت بود و جنگ اجتناب‌ناپذیر قدرت که پس از مرگش درمی‌گرفت. یکی از وظایف برنز پیش‌بینی عمر حاکم و بررسی حال‌وهوای سیاسی قلمرو پادشاهی او بود.

برنز بعدها نوشت: «از نزدیک حصار پیرامون شهر گذشتیم و از دروازه قصر وارد شهر لاهور شدیم. سواره‌نظام، پیاده‌نظام و توپخانه، همه در خیابانها به صف شده بودند و هنگام عبور ما با سلام نظامی احترام می‌گذاشتند. ازدحام مردم عظیم بود. بیشترشان در بالکن خانه‌ها نشسته بودند و سکوتی احترام‌آمیز داشتند.» آنگاه برنز و دوستانش را از حیاط بیرونی قصر به حیاط اصلی و از آنجا به تالار شرفیابی کاخ راهنمایی کردند. او می‌افزاید: «در حالی که برای بیرون آوردن کفشهایم خم شده بودم، ناگهان خود را در میان بازوان و آغوش تنگ پیرمردی نحیف یافتم.» برنز در کمال تعجب دریافت که این خود رانجیت سینگ است که به پیشواز مهمانش آمده بود. افتخاری بی‌سابقه. سپس مهاراجه با اشاره دست برنز را به قسمت درونی کاخ

راهنمایی کرد و خود روی یک صندلی نقره‌ای در جلو تخت سلطنتی نشست. برنز نامه‌اورد الن‌بورو را به رانجیت سینگ تقدیم کرد. نامه مهر و موم شده، در پاکتی از پارچه زرین مزین به نشان سلطنتی و حاوی پیام شخصی از ویلیام چهارم پادشاه انگلستان به حاکم سیک بود. رانجیت دستور داد نامه را بلند بخوانند. الن‌بورو نوشته بود: «پادشاه به موجب فرمان ویژه‌ای این‌جانب را مأمور فرموده‌اند تا مراتب رضایت خاطر ایشان را از حُسن تفاهمی که طی سالیان دراز بین دولت بریتانیا و آن عالی‌جناب برقرار بوده و به لطف پروردگار پابرجا خواهد ماند به عرض برسانم.» رانجیت سینگ آشکارا به شوق آمد و حتی پیش از پایان نامه فرمان شلیک رعدآسای توپخانه را صادر کرد. شصت توپ هریک بیست‌ویک تیر خالی کردند تا اهالی لاهور از مراتب خوشوقتی او آگاه گردند.

سپس رانجیت، به اتفاق برنز، برای بازدید کالسکه و اسبها که بیرون در گرما منتظر بودند، راه افتادند. اسبها را یکی‌یکی از برابر او عبور دادند و او با فریادهایی از سر شوق خشنودی خود را از هدیه شگرف پادشاه بریتانیا به مقامات درباری نشان داد. صبح روز بعد، برنز و دوستانش در مراسم سان نظامی پنج هنگ پیاده‌نظام به‌خط‌شده شرکت کردند. سربازان یونیفورم سفید با کمربندی سیاه در برداشتند و مسلح به تفنگهای فتیله‌ای محلی بودند. رانجیت از برنز دعوت کرد از آنان بازدید کند. هنگامی که برای مهمانان رژه رفتند. برنز نوشت: «دقت و نظم آنان با سربازان هندی ما کاملاً برابری می‌کرد.» رانجیت پرسشهای بسیاری درباره امور نظامی، از جمله توانایی پیشروی سربازان انگلیسی در مقابل توپخانه، از او کرد.

برنز و دوستان روی هم‌رفته دو ماه مهمان رانجیت بودند. رژه‌های نظامی، ضیافتها و دیگر پذیرایی‌هایی محدود و حصر بود و نشستهای طولانی در حضور رانجیت صرف نوشیدن نوعی مشروب محلی شد که وی بی‌اندازه آن را دوست می‌داشت. همچنین، چهل دختر کشمیری، همه در لباس پسرانه، می‌رقصیدند و چنین می‌نمود که پادشاه یک‌چشم (چشم دیگرش را در اثر آبله از دست داده بود) شیفته آنان بود. او در حین رقص آنان چشمکی محرمانه به برنز زد و گفت: «این هم یکی از هنگهای من است، ولی می‌گویند یگانه هنگی است که نمی‌توانم تحت انضباط درآورم.» دختران، بدون استثنا، همه فوق‌العاده زیبا بودند، و همین‌که رقصشان پایان یافت آنان را سوار بر فیلها به سرعت دور کردند که مایه تأسف برنز جوان شد، چون زنان او

هم در برابر دختران خویروی محلی می‌لرزید.

برای مذاکرات جدی دربارهٔ امور بازرگانی و سیاسی، که هدف اصلی آمدنشان بود، نیز وقت زیاد بود. برنز عمیقاً مجذوب مهماندار سیک سالمند و باتدبیر خود شده بود که به‌رغم اندام نحیف و منظر کریه، احترام و وفاداری این مردم جنگجو را به‌دست آورده بود و یک‌یک آنان بدون استثنا در برابرش تعظیم‌های طولانی و تمام‌قد می‌کردند. برنز نوشت: «طبیعت به‌راستی از بذل موهباتش به این شخص دریغ ورزیده است. یک چشمش را از دست داده، صورتش پر از آبله است و قدش از ۱٫۶۰ متر تجاوز نمی‌کند.» با این حال، فوراً توجه همهٔ اطرافیان را به خود جلب می‌کرد. برنز نوشت: «با آنکه ازدحام جمع بیشتر شبیه بازار بود تا دربار نخستین شاهزادهٔ بومی آن زمان، هیچ‌کس بدون اشاره‌اش لب به سخن نمی‌گشود.»

به هر تقدیر، او هم مانند هر حاکم محلی دیگری در مواردی بسیار سنگدل بود، گرچه ادعا می‌کرد در طول حکومتش کسی را اعدام نکرده است. برنز نوشت: «حیله‌گری و دلجویی دو سلاح مهم سیاستمداری او بوده‌اند.» ولی تا چه مدت بر سر قدرت می‌ماند؟ برنز گزارش داد: «احتمال می‌رود که دورهٔ حکومت این حاکم رو به پایان باشد. وی دچار انقباض قفسهٔ سینه است. پستی خمیده و اندامی خشک شده دارد.» برنز خاطرنشان کرد که در میگساریهای شبانه هیچ‌کس توان همراهی او را ندارد. با وجود این، به نظر می‌آمد که مشروب دلخواهش «که از قویترین براندی هم تندتر است» صدمه‌ای به او نمی‌زد. رانجیت سینگ هشت سال دیگر عمر کرد که موجب خشنودی وافر ژنرال‌های کمپانی بود زیرا او را حلقه‌ای حیاتی در دفاع خارجی هند و متحدی نیرومند در برابر روسیهٔ مهاجم می‌شمردند.

سرانجام، در اوت ۱۸۳۱، برنز و دوستانش با کوله‌باری از هدایا و تعارفات از مرز گذشتند و به قلمرو بریتانیا بازگشتند، و به سوی لودھیانا^۱ مقدم‌ترین شهر پادگانی کمپانی در شمال غربی هند حرکت کردند. برنز در این شهر با کسی که مقدر بود سرنوشتش با او گره بخورد ملاقاتی کوتاه کرد. این شخص شاه شجاع حاکم تبعیدی افغان بود که آرزو داشت با سرنگون کردن دوست محمد مهیب، غاصب فعلی، تاج و تختش را دوباره پس بگیرد. شاه شجاع با قیافهٔ افسرده و هیکل فربه‌ش تأثیر خوبی

بر برنز نگذاشت. برنز نوشت: «به اعتقاد من شاه توانایی کافی برای رسیدن به تاج و تخت کابل را ندارد.» برنز همچنین احساس کرد که شاه شجاع برای متحد ساختن مجدد مردم طغیانگری چون افغانان هم شایستگی فردی و تیزهوشی سیاسی لازم را ندارد.

برنز هفته بعد به سیملا^۱، پایتخت تابستانی حکومت هند، رسید و نتیجه مأموریتش را به فرماندار کل لرد ویلیام بن تینک^۲ گزارش کرد. او نشان داده بود که با شناورهای کف تخت، چه باری و چه جنگی، تا حد شمالی لاهور می توان در رود سند کشتیرانی کرد. در نتیجه این کشف تصمیم گرفته شد اجرای طرح گشودن آن آبراه بزرگ به روی کشتیها ادامه یابد تا مآلاً امکان رقابت کالاهای انگلیسی با کالاهای روسی در ترکستان و دیگر نقاط آسیای مرکزی فراهم آید. پس هنری پوتینگر، که در آن زمان با درجه سرهنگی در بخش سیاسی خدمت می کرد، به دستور بن تینک برای مذاکره با حکام سند درباره عبور کالاهای انگلیسی از قلمرو آنان اعزام شد. برنز گزارش داد که رانجیت سینگ مشکلی در این زمینه ایجاد نخواهد کرد؛ چون علاوه بر داشتن روابط دوستانه با انگلیسیها، از این رهگذر تجاری منتفع نیز می شد. رؤسای برنز از دستاورد اولین مأموریت او راضی بودند، ولی خشنودی هیچ کس به پای فرماندار کل که او را به توصیه سرجان ملکم انتخاب کرد، نمی رسید. بن تینک او را برای «شور و اشتیاق، پشتکار و ذکاوتی» که در انجام وظیفه حساسش به خرج داده بود ستود. برنز در سن بیست و شش سالگی گام در راه ترقی گذاشته بود.

برنز که دیگر اعتماد و حرف شنوی فرماندار کل را به دست آورده بود در این زمان طرح بلندپروازانه تری برای مأموریت دوم خود ارائه کرد. طرح این بود که راههای منتهی به هندوستان را، واقع در شمال مسیرهایی که آرتور کانلی سال پیش کاوش کرده و تاکنون نقشه برداری نشده بود، مورد بازدید و بررسی قرار دهد. لذا پیشنهاد کرد که ابتدا به کابل برود و در آنجا بکوشد تا هم روابط دوستانه با دوست محمد رقیب بزرگ رانجیت سینگ برقرار کند و هم قدرت و کارایی قوای مسلح او و آسیب پذیری پایتختش را بسنجد. قصدش این بود که از کابل به طرف گردنه های

هندوکش سفر کند و پس از عبور از جیحون عازم بخارا شود. امید داشت در بخارا مأموریتی کمابیش مشابه با مأموریت کابل انجام دهد و از راه دریای خزر و ایران با انبوهی اطلاعات سیاسی و نظامی به هندوستان بازگردد. طرح بلندپروازانه‌ای بود چون بسیاری از افراد عزم یکی از دو شهر کابل یا بخارا را می‌کردند و نه هر دو را. برنز دست‌کم به سبب دون‌پایه بودن خود و حساسیت فوق‌العاده منطقه انتظار داشت با پیشنهادش به شدت مخالفت شود. بنابراین وقتی فرماندار کل در دسامبر ۱۸۳۱ موافقت خود را با اجرای مأموریت او اعلام کرد به نحو خوشایندی غافلگیر شد. دیری نگذشت که برنز به علت این موافقت پی‌برد. پیشنهادش با بهترین موقعیت زمانی مصادف شده بود. در لندن کابینه جدید حزب اصلاح‌طلب به ریاست گری^۱، همانند حزب محافظه‌کار، به تدریج از قدرت و نفوذ فزاینده روسها هم در اروپا و هم در ارتفاعات مرکزی آسیا مضطرب می‌شد. برنز به خواهرش نوشت: «دولت بریتانیا از نقشه‌های روسیه متوحش شده و مشتاق است افسری کاردان برای کسب اطلاعات به کشورهای ساحل رود جیحون و بحر خزر اعزام دارد... و من از همه‌جا بی‌خبر پا پیش نهاده و دقیقاً برای آنچه مورد نظر آنان است داوطلب می‌شوم.»

برنز بی‌درنگ دست به کار برنامه‌ریزی سفر و انتخاب همراهانی شایسته - یک انگلیسی و دو هندی - شد. اولی دکتری بود به نام جیمز جرارد^۲ از لشکر بنگال، افسری با ذائقه ماجراجویی و تجربه پیشین سفر به هیمالیا. یکی از هندیها فردی زیرک و تحصیلکرده از اهالی کشمیر به نام موهان لال^۳ بود. او چندین زبان را سلیس صحبت می‌کرد، این توانایی او در رعایت ظرافتهای شرقی بسیار ثمربخش بود. یکی از وظایف او ثبت اطلاعات گردآوری شده هیئت بود. هندی دیگر یک نقشه‌بردار مجرب کمپانی به نام محمدعلی بود که پیشتر در سفر مساحی رود سند برنز را همراهی و شایستگی خود را ثابت کرده بود. علاوه بر این سه نفر، برنز نوکر شخصی خود را که تقریباً از ابتدای ورودش به هند از یازده سال پیش مرتب به او خدمت کرده بود نیز به همراه خود برد.

در ۱۷ مارس ۱۸۳۲ در نقطه اتوک از رود سند گذشتند و پشت به پنجاب، همان

جایی که از مهمان‌نوازی و حمایت رانجیت سینگ برخوردار شده بودند، خود را برای ورود به افغانستان مهیا کردند. برنز نوشت: «وضعیت ایجاب می‌کرد که تقریباً همه دارونداران را از خود دور کنیم و بسیاری از عادات و رفتارمان را که طبیعت ثانوی ما شده بود تغییر دهیم.» پس لباسهای اروپایی خود را درآوردند و به جای آن لباس افغانی پوشیدند. موی سرشان را تراشیدند و عمامه بر سر گذاشتند. روی لباده‌هایشان شال کمر بستند و شمشیرهایشان را به آن آویختند. با این حال، اروپایی بودن خود را کتمان نکردند و مدعی شدند از راه زمینی به سوی کشورشان انگلستان رهسپارند. سعی داشتند خود را در حاشیه نگه دارند و از هر نوع جلب توجه ناخواسته پرهیز کنند. برنز شرح داد: «این راه حل را از آن رو برگزیدم که از تظاهر به بومی بودن در لباس مبدل کاملاً ناامید بودم. مشاهدات من نشان می‌داد که هیچ اروپایی در این کشورها بدون ایجاد سوءظن سفر نکرده است و تعداد کسانی که رازشان برملا نشده انگشت‌شمار است.»

بزرگترین خطر پیش روی آنان، به نظر برنز، راهزنی بود. بنابراین دارایی اندک هیئت را برای اختفا بین نفرات تقسیم کرد. او نوشت: «حواله‌ای به مبلغ پنج هزار روپیه را، مانند جرز و تعویذی که آسیابها به خود می‌بندند، به بازوی چپم بستم.» گذرنامه و معرفی‌نامه‌هایش را به بازوی دیگر بست و کیسه زر را به کمربندی زیر لباده‌اش گره زد. همچنین قرار شد که جرارد از توزیع رایگان دارو خودداری کند، مبادا که ثروتمند به نظر آیند. در افغانستان، کشوری که هر کس سلاح حمل می‌کرد و به اموال غریبه‌ها چشم طمع داشت لحظه‌ای غفلت جایز نبود.

به آنان هشدار داده شده بود که اگر از راه تنگه خیبر بروند احتمالاً جان سالم به در نخواهند برد، بنابراین ترجیح دادند از طریق کوه‌ها که مسیری طولانی‌تر و سخت‌تر بود روانه شوند. از جلال‌آباد به سلامت گذشتند و برای رسیدن به کابل در مسیر اصلی کاروانها به طرف غرب حرکت کردند. کوه‌های پوشیده از برف دور تا دورشان را فراگرفته بود و قلعه عظیم هندوکش را از دور می‌دیدند. مشکلات از آنچه بیم داشتند کمتر بود و در روستایی با آنکه روستاییان می‌دانستند آنان کافرند اجازه یافتند شب بسیار سردی را در مسجد بیتوته کنند. برنز نوشت: «به نظر نمی‌رسد کوچکترین تعصبی بر علیه مسیحیان داشته باشند.» هیچ موردی پیش نیامد که او یا دکتر جرارد سعی در پنهان کردن دین خود کنند. با این حال احتیاط می‌کردند و در کمال دقت

مراقب بودند هیچ گونه بی حرمتی از آنان سر نزنند. برنز نوشت: «وقتی از من راجع به خوردن گوشت خوک سؤال کردند با قیافه مشمزی جواب دادم که تنها مطرودان مرتکب چنین بی حرمتیهایی می شوند. خدا از سر تقصیرات من بگذردا چون من عاشق ژامبون هستم و حتی با بردن اسمش دهنم آب می افتد.»

در نیمه شب سی ام آوریل به گردنه مشرف به کابل رسیدند. بعد از ظهر فردای آن روز وارد پایتخت شدند و ابتدا به گمرکخانه رفتند. اثاث آنان را بازرسی کردند. انتظار چنین کاری را نداشتند و آن را زنگ خطری شمردند، ولی خوشبختانه بازرسی خیلی دقیق و کامل نبود. برنز نقل کرد: «قطب نما و کتابهای من و چند بطری و لوازم دکتر را برای بازدید اهالی به نمایش گذاشتند. به اثاث لطمه ای نزدند اما بی شک بعد از نمایش این وسایل عجیب و غریب ما را شعبده باز پنداشتند.»

شش هفته پس از عبور از رود سند به مقصد اول رسیده بودند. اینجا پایگاه دوست محمد و آغاز مأموریت واقعی آنان بود. نه ماه بعد، که مأموریتشان پایان یافت افتخار و ستایشی نصیب برنز شد که دست کمی از کارهای برجسته لارنس در عربستان هفتاد و پنج سال بعد نداشت.

* * *

نام الکساندر برنز همواره شهر بخارا را به ذهن می آورد، ولی در حقیقت به کابل منسوب است؛ چه تقدیر چنین بود که سرنوشت شوم او با پایتخت افغانستان و حاکم آن گره بخورد. برنز در همین دیدار اولش، در بهار ۱۸۳۲، شهر را به بهشت تشبیه کرد و شیفته آن شد. باغهای متعدد شهر، پُر از درختان میوه و پرندگان نغمه خوان، او را به یاد انگلستان می انداخت. او نوشت: «درختان هلو، گوجه، زردآلو، گلابی، سیب، پِه، گیلاس، گردو، توت، انار و انگور همه در یک باغ کاشته شده بود. پرندگان چون بلبل، توکای سیاه، باسترک و کبوتر... و کلاغهای پرسروصداروی هر درختی دیده می شدند.» برنز چنان شیفته نغمه بلبلان شد که بعدها دوستی افغانی یکی از آنها را برایش به هندوستان فرستاد. اسم پرنده را «بلبل هزارداستان» گذاشت، صدای نغمه بلبل شبها به قدری بلند بود که خواب راحت برنز را آشفته کرد و مجبور شد او را دور از صدای آن بگذارد.

برنز و دوست محمد از همان ابتدا از درِ سازش درآمدند. مرد انگلیسی، با داستان ساختگی که از طریق کابل و بخارا عازم وطن است، معرفی نامه های پُرارزشی برای

سلطان مقتدر همراه آورده بود و طولی نکشید به کاخ سلطنتی در داخل بالاحصار، ارک عظیم مشرف به پایتخت، دعوت شد. دوست محمد برخلاف همسایه دشمن خود رانجیت سینگ، مردی فوق‌العاده متواضع بود. او و برنز در اتاقی که تنها یک تخته فرش داشت چهارزانو کنار هم نشستند.

دوست محمد همانند هر شاهزاده دیگر افغان، خیانت، دسیسه و توطئه را در دامان مادر آموخته بود. به علاوه، زیرکی و نکته‌سنجی را نیز از مادر ایرانیش میراث برده بود. این خصایل در مجموع به او امکان داده بود پس از خلع شاه شجاع تبعیدی در لودھیانا، در کشمکش تصاحب تاج و تخت گوی سبقت را از چند برادر بزرگتر خود برآید و سرانجام هم در ۱۸۲۶ سلطنت را از آن خود کند. دوست محمد سواد خواندن و نوشتن نداشت، ولی بلافاصله در صدد رفع این نقیصه برآمد و همزمان به برقراری نظم و آبادانی در قلمرو جدیدش پرداخت. توانایی او در نیل به این اهداف در سرزمینی متلاطم در عرض شش سال برنز و دوستانش را سخت شگفت‌زده کرده بود.

برنز چنین گزارش کرد: «هر مسافری پیش از ورودش به کشور از شهرت دوست محمد آگاه می‌شود و برای کسب شخصیتی چنان والا هیچ کس سزاوارتر از او نیست. کلیه طبقات مردم همواره عدل و داد این حاکم را ستایش می‌کنند. روستاییان از عدم ظلم و جور، شهرنشینان از امنیت منازل و رعایت دقیق قوانین شهرداری و بازرگانان از بی‌نظری او در تصمیمات و محافظت داراییشان راضی و خرسندند.» او در خاتمه می‌گوید هیچ سلطانی نمی‌تواند بیش از این ستایش شود. ولی موهان لال، جوان کشمیری گروه، این چنین تحت تأثیر نیکوصفتی حاکم قرار نگرفت و بعدها خاطر نشان کرد دوست محمد پایه‌پای «تدبیر و کاردانیش در اداره دولت و قدرت فرماندهیش در کارزار» در فنون «خیانت، ظلم و ستم، کشتار و نادرستی» نیز ید طولایی دارد.

در ملاقات اول آن دو، دوست محمد پس از خوشامدگویی اظهار داشت، اگرچه با اهالی انگلستان آشنایی ندارد، از دیگران در خصوص محاسن این ملت و کشورشان شنیده است. دوست محمد سخت مشتاق شناخت دنیای خارج و طرز اداره امور بود و برنز را سؤال پیچ کرد. می‌خواست از همه چیز اروپا آگاه شود؛ اینکه چند پادشاه دارد و چطور جلو تجاوز همسایگان را می‌گیرند. پرسشها متعدد و

به‌حدی متنوع بود که رشته کلام از دست برنز در رفت، پرسشها شامل قانون، وصول مالیات، طرز تشکیل قشون در کشورهای اروپایی (شنیده بود که در روسیه از نظام سربازگیری استفاده می‌کنند)، و حتی تأسیس بیمارستانها می‌شد. چشم به چشم برنز دوخت و پرسید آیا انگلیسیها نقشه‌ای برای افغانستان دارند. می‌دانست که رانجیت سینگ برای آموزش و نوسازی قشونش افسران اروپایی را به خدمت گرفته است و با علم به اینکه برنز، افسر وابسته به کمپانی است، فرماندهی سپاه خودش را به او پیشنهاد کرد و قول داد: «دوازده هزار اسب و بیست قبضه تفنگ در اختیارت خواهد بود.» برنز موقرانه عدم تمایل خود را ابراز کرد، پس از او خواست افسر دیگری را به جای خود توصیه کند.

دوست محمد از همسایه سیکِ قدرتمند و متکبرش متنفر بود و کوششی برای اختفای نفرت خود به‌خرج نداد. از برنز پرسید آیا انگلیسیها مایل‌اند با استفاده از او رانجیت را سرنگون سازند. این، پیشنهاد مضطرب‌کننده‌ای بود چون لندن و کلکته به هیچ وجه مایل نبودند حکومت دوستی چون رانجیت سینگ سرنگون شود. در نظر آنان افغانهای سرکش مایه نگرانی بودند نه سیکها. باید در نظر داشت که هفتادوپنج سال پیش از آن، این مردم از تنگه خیبیر گذشتند، دهلی را چپاول کردند و سوار بر اسب آنچه از غنائم می‌توانستند با خود بردند و پیروزمندانه به وطن بازگشتند. برنز با اظهار سپاس از پیشنهاد، به دوست محمد خاطر نشان کرد دولت بریتانیا با رانجیت سینگ معاهده درازمدت دارد و تیرگی روابط با همسایه‌ای چنین نیرومند را تاب نمی‌آورد. برنز افسر سیاسی بود و خوب می‌دانست که کلکته نمی‌خواهد این دو رقیب را در آسیب‌پذیرترین مرز در حال جنگ ببیند. وضعیت مطلوب آن بود که هر دو قوی، استوار و متحد بریتانیا باشند تا بتوان از آنان چون سپهری در مقابل مهاجمان استفاده کرد. به‌علاوه هدف از اعزام او آگاهی یافتن از نقطه نظرات این دو تن بود و نه صلح و آشتی دادن آنان. به این موضوع و این مسئله حاد که بریتانیا باید از کدام‌یک از چند مدعی تصاحب تاج و تخت افغانستان متحد حمایت کند بعداً خواهیم پرداخت. کانلی استدلال کرده بود که اگر تنها برای حفظ هرات در مقابل دست‌اندازی ایرانیان (و نهایتاً روسها) هم شده باید کامران‌شاه را برگزید، ولی برنز در مورد نامزد خود هیچ شکمی نداشت. او معتقد بود بریتانیا باید جانب دوست محمد را بگیرد چون او تنها فردی است که می‌تواند این ملت جنگجو را متحد کند.

برنز و دوستانش مایل بودند زمان بیشتری را در این شهر مطبوع بگذرانند و چای بنوشند و با دوستان افغانی گپ بزنند، ولی هنوز سفر بخارا را در پیش داشتند. پس از دیدار نهایی با دوست محمد که تا پس از نیمه شب ادامه یافت، از سمت شمال به سوی گردنه‌های هندوکش رهسپار شدند. بلخ، جیحون و نهایتاً بخارا در پشت این گردنه‌ها بود. با خروج از قلمرو دوست محمد به خطرناکترین بخش سفرشان وارد می‌شدند. خاطره سرنوشت شوم مورکرافت و دو نفر همراهش، که تنها هفت سال پیش رخ داده بود، حالا دیگر از ذهنشان دور نمی‌شد. تصمیم داشتند همین‌که به بلخ، که روزگاری شهر بزرگی بود و اکنون ویرانه‌ای بیش نبود، وارد شوند قبور غریب این مردان را به احترام آنان جستجو کنند.

اولین قبری که توانستند در دهی در فاصله چند میلی بیابند قبر جُرج تربک بود که پس از همه مرده بود. این قبر بدون هیچ نشانه‌ای زیر درخت توتی واقع بود. برنز نوشت: «وی دو همسفر اروپایی خود را به خاک سپرد و پس از چهارماه تحمل رنج و عذاب، در سرزمینی دورافتاده، بدون یار و یاور و غمخوار، فروغ زندگی‌اش غروب کرد.» سرانجام قبرهای مورکرافت و گوتتری را بیرون از بلخ در کنار هم زیر دیواری خشتی یافتند. اهالی محل، به علت مسیحی بودن آنان، اصرار ورزیده بودند که اجساد بدون هیچ نوع سنگ قبری به خاک سپرده شوند. شب مهتاب روشنی بود و برنز فوق‌العاده تحت تأثیر قرار گرفت چون او نیز مانند کلیه بازیگران «بازی بزرگ» احترامی عمیق برای مورکرافت قائل بود. او نوشت: «تماشای چنین صحنه‌ای در دل شب بدون ابتلا به افسردگی محال بود. سرنوشت این گروه که همه در فاصله دوازده میلی دفن شده بودند برای ما، که قرار بود مسیر آنان را با انگیزه‌های کم‌ویش مشابه طی کنیم، چندان دلگرم‌کننده نبود.»

به هر حال، آنان فرصت این‌گونه ملاحظات ناخوشایند را نداشتند. به رودخانه جیحون رسیده بودند و باید درباره این رود بزرگ به هر صورت ولو با احتیاط تحقیقات مهمی به عمل آورند. این واژه از دیرباز وجود داشت که ممکن است قوای مهاجم روسی روزی برای پیمودن فاصله دریای آرال تا بلخ از این آبراه استفاده کنند. برنز در روایت متشکرشده خود درباره اینکه چطور در عرض پنج روز اقامت از عهده این کار برآمدند تفصیل چندانی نمی‌دهد و در عوض به شرح کاوشهای سکه و آثار باستانی در خرابه‌های بلخ می‌پردازد. گزارشهای رنگ‌ورورفته محرمانه برنز در

اداره هندوستان لندن نگهداری می‌شود. با بررسی این گزارشها که حاوی مباحثی چون قابلیت کشتیرانی رود، وضع ناحیه از نظر دسترسی به غذا و ملزومات، و دیگر ملاحظات سوق‌الجیشی بود می‌توان مشغله زیاد آنان را به تصور آورد. پس از اتمام این وظیفه، خود را برای بخش دلهره‌آور و نهایی سفر یعنی عبور ده روزه از بیابان تا شهر بخارا مهیا کردند. بدین منظور به کاروان بزرگ و مسلحی پیوستند. اکنون در حیطة قلمرو امیر بخارا بودند، ولی به‌خوبی می‌دانستند که خطر گرفتار شدن به دست برده‌فروشان ترکمن و با غل‌وزنجیر از بازار شهر سر درآوردن به‌راستی تهدیدشان می‌کرد. با این حال بجز تب ناشناخته‌ای که برنز و دوستانش به آن مبتلا شدند و خاطرة نامطبوع گروه پیش را برایشان زنده کرد، رویداد ناگواری رخ نداد.

با نزدیک شدن به شهر بخارا، برنز نامه‌ای تملق‌آمیز تهیه کرد و پیشاپیش برای کوش بیگی^۱، یا وزیر اعظم، فرستاد. در نامه اظهار اشتیاق کرد که از شهر مقدس بخارا با افتخارات افسانه‌ایش دیدار کند. در کاربرد اصطلاحات دست‌و‌دل‌بازی به‌خرج داد و وزیر را «سرآمد اسلام» و «گوهر ایمان» خطاب کرد. نامه در وزیر اثر مطلوب کرد چون پیک اعزامی او فوراً پیغام آورد که مقدمشان را در بازدید از بخارا گرمی می‌دارند. سرانجام برنز، جرارد و همراهان بومی، که هنوز دچار ضعف ناشی از بیماری بودند، در ۲۷ ژوئن ۱۸۳۲، درست شش ماه پس از ترک دهلی، از دروازه اصلی بخارا گذشتند. وزیر در همان روز برنز را به کاخ امیر، واقع در ارک معروف شهر در حدود دو میلی محل سکونت ایشان فراخواند. برنز لباس مخصوص محلی خود را پوشید و پیاده به راه افتاد. حرکت سواره در داخل شهر مقدس تنها برای مسلمانان مجاز بود. برنز به‌تنهایی عازم این ملاقات شد چون عوارض بیماری هنوز جرارد را رها نکرده بود.

کوش بیگی پیرمردی کاردان با چشمانی ریز و مکار و ریشی سفید و بلند بود. مصاحبه با نوعی استنطاق شروع شد و دو ساعت طول کشید. وزیر پیش از هر چیز می‌خواست بداند چه عاملی برنز و دوستانش را به دیار آنان در این فاصلهٔ بعید کشانده است. برنز طبق معمول توضیح داد که از راه زمینی عازم وطن‌اند و مایل‌اند خیر شکوه و جلال بخارا را، که در شرق زیانزد است، با خود به ارمغان ببرند. وزیر

سپس پرسید «حرفه شما چیست؟» برنز پیش از اینکه اعتراف کند افسر ارتش هندوستان است لحظه‌ای تردید کرد. ولی نگرانش مورد نداشت چون این مطلب کوچکترین اضطرابی در ظاهر کوش بیگی به وجود نیاورد. به نظر می‌آمد وزیر بیشتر علاقه دارد از معتقدات مذهبی برنز سردرآورد. ابتدا از ایمان به خدا و سپس از پرستش بتها پرسید. برنز بت پرستی را به شدت انکار کرد. بنابراین از او دعوت شد سینه‌اش را نشان دهد که صلیبی به گردن ندارد. همین‌که وزیر از این بابت اطمینان یافت با رضای خاطر اعلام کرد: «شما اهل کتاب‌اید. بر روسها رجحان دارید.» سپس در مورد اینکه مسیحیها گوشت خوک می‌خورند یا نه پرسید. برنز می‌دانست که در پاسخ باید جانب احتیاط را نگه دارد. بنابراین پاسخ داد معدودی، عمدتاً فقرا، از این نوع گوشت می‌خورند. مستنطق سپس پرسید: «چه مزه‌ای دارد؟» برنز با حضور ذهن جواب داد: «شنبه‌ام مزه گوشت گاو می‌دهد.»

برنز، همان‌گونه که همواره در برقراری رابطه با آسیاییها از آزمایش سربلند بیرون آمده بود، اینجا هم در مدتی اندک با این وزیر کنار آمد. در نظر وزیر، او منبع اطلاعات دنیای پیشرفته خارج بود. این دوستی به قیمت یکی از دو قطب‌نمایش تمام شد، ولی در عوض او و یارانش را آزاد گذاشتند در شهر پرسه زنند و با زندگی روزمره مردم آشنا شوند. از مناره مخوفی که جنایتکاران محکوم از فراز آن به پایین پرت می‌شدند بازدید کردند. میدان جلو ارک محل اجرای مراسم گردن‌زنی با غداره عظیم را نیز دیدند. برنز به تماشای بازار برده‌فروشی در حین دادوستد رفت. بعدها نوشت: «بخت‌برگشتگان بینوا در اینجا به معرض فروش گذاشته می‌شدند. آنان را در سی یا چهل غرفه مثل گله گاو معاینه می‌کردند.» آن روز صبح تنها شش برده عرضه شده بودند و هیچ کدام روسی نبودند. سپس افزود: «خون یک اروپایی از این معامله نفرت‌انگیز به جوش می‌آید.» بخاراییها در دفاع از این عمل استدلال می‌کردند که در اینجا با بردگان به مهربانی رفتار می‌شود و در مقایسه با دیار خودشان اغلب از زندگی بهتری برخوردارند.

برنز محتاطانه عنوان کرده بود مایل است یکی از برده‌های روسی را که تعدادشان در بخارا به حدود صدوسی نفر می‌رسید ملاقات کند. طولی نکشید که شب‌هنگام مردی آشکارا اروپایی‌الاصل به درون اقامتگاه آنان خزید و هیجان‌زده خود را به پای برنز انداخت. به آنان گفت در ده‌سالگی در حال خواب در یک پایگاه روسی اسیر

برده‌فروشان ترکمن شده بود. پانزده سال است در اسارت به سر می‌برد و برای اربابش نجاری می‌کند. می‌گفت با او بد رفتاری نمی‌شود و اجازه دارد به میل خود به هر کجا برود. از روی احتیاط تظاهر به پذیرش اسلام کرده است گرچه در باطن هنوز مسیحی است (برنز متوجه شد مرد بیچاره در این لحظه بر خود صلیب کشید). و بعد توضیح داد: «چون من در بین مردمی زندگی می‌کنم که از صمیم قلب از یکایک پیروان دین ما متنفرند.» او پس از سهیم شدن در غذای انگلیسیها و پیش از ترک آنان گفت: «ممکن است خوشبخت به نظر آیم ولی در حسرت دیدار وطن دلم پر می‌زند. حاضرم یک بار دیگر وطنم را ببینم و با میل و رضا جان دهم.»

طول اقامتشان در بخارا اکنون به یک ماه رسیده بود و تحقیقات مورد نظرشان نیز تکمیل شده بود. برنز پیش از آن امیدوار بود رهسپار خیه شود و سپس از طریق ایران به هند بازگردد. ولی کوش بیگی شدیداً او را از رفتن به خیه برحذر داشت و به او گوشزد کرد نواحی اطراف ناامن و فوق‌العاده خطرناک است. سرانجام برنز تصمیم گرفت خیه را فراموش کند و از طریق مرو و استرآباد یکر است عازم ایران شود. فرمانی از وزیر گرفت مهور به مهر شخصی امیر که به کلیه افسران بخارا دستور می‌داد این مسافران را از هر جهت یاری کنند. با وجود این، وزیر به او هشدار داد به محض خروج از قلمرو امیر پا به سرزمینی می‌گذارد که سرتاسر تا مرز ایران غرق ناامنی و ریاکاری است و باید مواظب باشد و به هیچ کس اعتماد نکند. وزیر بدون آنکه توضیحی بدهد در حقیقت هیچ‌گاه اجازه نداد مهمانان با امیر ملاقات کنند، البته چه‌بسا صلاحشان را در این دیده باشد. امیر بخارا که تازگی به تخت سلطنت جلوس کرده بود همان کسی بود که بعدها دو افسر انگلیسی را در آنجا به قتل رساند. سرانجام کوش بیگی، با صمیمیت تمام، با آنان وداع کرد و گفت با توجه به «کهولت سن التماس می‌کنم وقتی سلامت به کشورتان رسیدید برایم دعا کنید. اوه راستی! درخواست دیگری هم دارم، اگر بار دیگر گذارتان به بخارا افتاد محبت کنید و یک عینک خوب انگلیسی برایم بیاورید.»

برنز و یارانش پس از یک رشته حوادث خوش و ناخوش، که تفصیلش در این کتاب نمی‌گنجد، در خلیج فارس سوار کشتی شدند و در ۱۸ ژانویه ۱۸۳۳ به بمبئی رسیدند. در آنجا فهمیدند در طول غیاب سیزده ماهه آنان اتفاقات زیادی رخ داده و

در نتیجه مناسبات روس و انگلیس به سردی بیشتر گراییده است. در ۲۰ فوریه، درست روزی که برنز برای ارائه گزارش نتایج سفر شناسایی خود به آسیای مرکزی به فرماندار کل، وارد کلکته شد ناوگان بزرگی از کشتیهای جنگی روسیه در نزدیکی قسطنطنیه لنگر انداخت و موجب ترس و وحشت در لندن و هند شد. این واقعه پیامد غایی سلسله رویدادهایی بود که از سال ۱۸۳۱ آغاز شده بود. مصر، که در آن زمان اسماً بخشی از امپراتوری عثمانی به‌شمار می‌رفت، در این سال علیه فرمانروایی سلطان شورید. شورش که در ابتدا مسئله‌ای صرفاً محلی می‌نمود در اندک مدتی به تهدیدی جدی مبدل شد. رهبر آن یکی از دست‌نشانده‌های خود سلطان به نام محمدعلی بود که تبار آلبانیایی داشت و بر مصر حکمرانی می‌کرد. او با سپاه قدرتمند خود ابتدا دمشق و الپو^۱ را تسخیر کرد و سپس با پیشروی به طرف آناتولی^۲ در صدد دست‌اندازی به قسطنطنیه و براندازی سلطان برآمد. سلطان از فرط استیصال دست کمک به طرف بریتانیا دراز کرد، ولی کُرد پالمستن^۳ وزیر خارجه مردد بود به‌تنهایی وارد عمل شود.

تزار نیکلای، برخلاف بریتانیا که در اجابت درخواست سلطان تعلل به‌خرج داد، فوراً دست‌به‌کار شد چون نمی‌خواست دودمان متجاوز جدیدی جایگزین فرمانروای مطیع فعلی قسطنطنیه شود. پس بی‌درنگ نیکلای موراویف را (که به سبب مأموریت خیره شهره شده و حالا یک ژنرال بود) به قسطنطنیه فرستاد تا حمایت خود را از سلطان در مقابل سپاه پیش‌تاخته محمدعلی عرضه دارد. سلطان که امداد بریتانیا را ترجیح می‌داد و هنوز به آن امید بسته بود، ابتدا دست‌به‌دست کرد. لندن همچنان بیکار نشست، چون پالمستن عقیده داشت سن پترزبورگ، متحد رسمی بریتانیا، هرگز دست به اقدامی یک‌جانبه نخواهد زد. بالاخره در نتیجه فشار افراد مأمور محل که بحران را، صرف نظر از هند، تهدیدی علیه منافع بریتانیا در خاور نزدیک می‌دیدند، پالمستن تسلیم شد، متها باز هم میانجیگری را به دخالت ترجیح می‌داد. معلوم بود که دیگر کار از کار گذشته بود. سپاهیان محمدعلی از طریق آناتولی به سوی پایتخت روان شدند و موانع سر راه را تماماً درهم کوبیدند و برای سلطان چاره‌ای نماند جز آنکه پیشنهاد نیکلای را برای کمک فوری با امتنان بپذیرد.

ناوگان روسیه هم درست به موقع وارد کناره قسطنطنیه شد چون مهاجمان به فاصله کمتر از ۲۰۰ میلی آنجا رسیده بودند. به هر حال تاج و تخت سلطان نجات یافت. فرماندهان محمدعلی با آگاهی از اینکه قادر نبودند در عین حال بر ترکها و روسها توأمان فاتح آیند فرمان ایست دادند و نوعی مصالحه بین آنان به عمل آمد. دودلی بریتانیا به سن پترزبورگ امکان داد آرزوی دیرینه پیاده کردن قشون در قسطنطنیه را تحقق بخشد. وقتی خبر آخرین تحرکات روسیه به کلکته رسید، همه آن را بخشی از طرح کلی قلمداد کردند که مقصد غایبش هند بود. قضایا به نحوی تهدیدآمیز با هم جفت و جور می شدند. دیگر کسانی چون ویلسن، مورکرافت، کی نیر و دوایسی اوانس جنجالبرانگیز قلمداد نمی شدند. چنین بود حال و هوای اوضاع هنگام ورود برنز به کلکته. حتی اگر دست خودش هم می بود، نمی توانست موقعیت بهتری برای بازگشتش پیدا کند. «بازی بزرگ» در حال اوج گیری بود.

پس از آنکه برنز گزارشش را به لرد بن تینک فرماندار کل ارائه کرد دستور گرفت فوراً راهی لندن شود تا کابینه، هیئت نظارت و دیگر مقامات عالی رتبه را از وضعیت آسیای مرکزی و تهدید احتمالی هند از جانب روسیه آگاه گرداند. استقبالی که در لندن از وی به عمل آمد برای ستوانی جوان چون او بسیار مسرت بخش بود. در یک شرفیابی خصوصی با شاه ملاقات کرد، چه شاه هم مانند دیگران می خواست حکایت برنز را دست اول بشنود. برنز یک شبه قهرمان شد. از نظر حرفه ای هم کارش بالا گرفت. به خاطر آن سفر خارق العاده، او علاوه بر ارتقا به درجه سروانی، نشان طلای انجمن سلطنتی جغرافیا را، که سخت مشتاقش بود، از آن خود کرد. همچنین از او دعوت به عمل آمد، بدون اعلام نامزدی، به انجمن اتنیوم،^۱ قدس الاقداس نخبگان علمی و ادبی پیوندد. برازندگی این افسر جوان نقل محافل بانوان مهماندار انجمن و مادرزهای آتیه شد.

جان موری^۲ ناشر برجسته روز زود جنیید و گزارش مسافرت برنز را به دست آورد. او پیشدستی کرد و گزارش برنز با عنوان سفرهای بخارا^۳ را پیش از کتاب آرتور کانلی، که چند ماه بعد منتشر گردید، و کتاب مورکرافت، که تا هفت سال پس از مرگش انتشار نیافت، با سرعت چاپ کرد. حماسه برنز، در سه جلد، برای اولین بار

1. Athenaeum

2. John Murray

3. Travels into Bokhara

حکایت خیال‌انگیز، اسرارگونه و هیجان‌زای آسیای مرکزی را به خواننده عرضه می‌کرد. کتاب بلافاصله عنوان پرفروشترین را به خود اختصاص داد. در اولین روز انتشار نهصد نسخه، که برای آن زمان رقم بسیار زیادی بود، به فروش رسید. دکتر جرارد، که دور از صحنه در هند بود، متأسفانه نتوانست از این تحسین و تمجید برخوردار شود. او در واقع بر اثر بیماری‌ای که در ضمن آخرین سفر بخارا گریبانگیرش شده بود در عرض دو سال درگذشت.

این ستایش‌های تملق‌آمیز به هر حال برنز را از هدف اصلی سفرش غافل نکرد. او علاوه بر کتابش، که قسمت اعظم آن را در سفر دریایی به وطن نوشته بود، دو گزارش محرمانه - یکی نظامی و دیگری سیاسی - برای رؤسایش و دو گزارش دیگر با حساسیت کمتر دربارهٔ موقعیت طبیعی و دورنمای تجاری منطقه نیز تهیه کرد. در گزارش نظامی استدلالات کرد که افتادن هرات و کابل به دست روسها به یک اندازه خطرناک است. گزارش داد که ارتش متخاصم قادر است در عرض یک ماه از بلخ به کابل برسد. عبور از گردنه‌های هندوکش، که موجب یخ‌زدگی و هلاک بسیاری از سربازان اسکندر شده بود، برای ارتش نو و مجهز مانع چندانی ایجاد نمی‌کرد. افغانها اگرچه در جنگهای قبیله‌ای درنده‌خو و پرجسارت‌اند، قادر به دفاع طولانی کابل در برابر ارتش مصمم روسیه نیستند. با تصرف کابل سپاه مهاجم مشکل چندانی برای پیشروی به طرف هند نخواهد داشت و چندین راه به روی آنان باز خواهد بود.

و اما در مورد رسیدن به بلخ، این کار را می‌توان با سوار کردن سربازان بر کرجیها و کشیدن کرجیها با اسب بر روی رود جیحون انجام داد - همان کاری که روی کانالها انجام می‌شود. بر اساس تحقیقات او و یارانش این رودخانه تا بلخ قابل کشتیرانی است. سواحل پست و استوار دارد و در آن ناحیه اسب به‌وفور یافت می‌شود. تجهیزات نظامی را چه از طریق رود و چه از طریق ساحل آن می‌توان انتقال داد و اگر نیروی مهاجم پیشرویش را به جای ساحل شرقی دریای خزر از اورنبورگ شروع کند، در این صورت اجباری به اشغال خیره نیست. شهر بخارا را نیز می‌توان دور زد، گرچه این هر دو مکان، در صورتی که پیشاپیش همکاری حکامشان جلب شود، منابع ارزشمندی برای تأمین غذا و دیگر مایحتاج خواهند بود. برنز با توجه به موقعیت خطیر کابل استدلالات کرد که برای سلطنت بر افغانستانی متحد، بریتانیا باید دوست محمد را بر کامران‌شاه ترجیح دهد. برنز حملهٔ روسیه به کابل را خیلی آسان

جلوه می‌داد، فرق او با ویلسن، کی‌نیر و دولیسی اوانس آن بود که او خود عملاً محل را دیده بود.

برنز اشتیاق داشت به ناحیه‌ای که شهرتی چنین ناگهانی برایش فراهم آورد بازگردد. پس به قوه مقننه فشار بیشتری وارد کرد تا اجازه دهند یک هیئت دائمی در کابل دایر کند. این هیئت می‌توانست مناسبات دوستانه و نزدیک با دوست محمد را محفوظ نگه دارد، مواظب حرکات روسها در جنوب رود جیحون باشد و به علاوه هدفش این باشد که از تفوق اجناس انگلیسی بر اجناس روسی در بازارهای افغانستان و ترکستان یقین حاصل کند. اگر مسیر رود سند، که قابلیت کشتیرانی در آن را ثابت کرده بود، کاملاً مورد بهره‌برداری کمپانی قرار می‌گرفت کالاهای انگلیسی، با توجه به ارزانی و مرغوبیتشان، نهایتاً کالاهای روسی را از بازار به درمی‌کردند. پیشنهاد برنز برای استقرار یک هیئت بازرگانی انگلیسی در کابل (با وجود لحن شدید سیاسی) ابتدا با مخالفت رؤسایش روبه‌رو شد. نگرانی آنان این بود که این هیئت به گفته یک نفر «تبدیل به یک نمایندگی سیاسی گردد» به هر حال، لرد آکلند^۱ فرماندار کلی تازه منصوب نظر دیگری داشت و برنز در ۲۶ نوامبر ۱۸۳۶ بار دیگر به کابل اعزام شد.

همچون دیدار اول از دوست محمد و اقامت یک ماهه در بخارا، این سفر هم بدون جلب توجه سن پیترزبورگ انجام نیافت. با تشدید نگرانیها، روسها مدتی بود که رفت‌وآمد مسافران انگلیسی را در آسیای مرکزی دقیقاً زیر نظر داشتند. نه تنها رقابت فزاینده بریتانیا رفته‌رفته به تجارت آنان لطمه می‌زد بلکه رقابت سیاسی این کشور نیز رو به تزاید بود. «بازی بزرگ» دیگر به خان‌نشینهای آسیای مرکزی محدود نمی‌شد. صحنه بازی به قفقاز، که تا آن زمان روسها ادعای مالکیتش را داشتند، گسترش یافته بود. گزارشهایی از سیرکاسیا، واقع در شمال شرقی دریای سیاه، به سن پیترزبورگ می‌رسید که عوامل انگلیسی در میان قبایل آنجا مشغول فعالیت‌اند و با توزیع اسلحه آنان را تحریک می‌کنند تا در برابر اجانب که به قصد تصرف مرز و بومشان آمده‌اند ایستادگی کنند.

مهمترین دژ جهان

گرچه در این زمان بخش عمده منطقه قفقاز، از جمله گرجستان و ارمنستان، به طور قطعی در چنگ تزار نیکلای بود و رسماً جزء امپراتوری روسیه درآمده بود، مع‌هذا مقاومت قبایل مسلمان در کوه‌های شمال به سختی ادامه داشت. دو ناحیه اصلی، سیرکاسیا در غرب و داغستان در شرق، هنوز تصرف نشده بود. ژنرال‌های روسی که دیگر گرفتار جنگ با ترکان و ایرانیان نبودند حالا همه توانشان را صرف درهم‌شکستن مردم سلحشور این دو پایگاه می‌کردند. این جنگ بسیار بیشتر از آنچه روسها فکر می‌کردند به‌درازا کشید، چون فرماندهان محلی استعداد درخشانی در جنگ‌های کوهستانی و جنگلی از خود نشان می‌دادند. از آن گذشته، آنان متحد نامترقبه‌ای نیز برای خود یافته بودند.



دیوید ارکهارت^۱ ۲۸ ساله، پیشتر داوطلبانه در جنگ استقلال‌طلبانه یونان شرکت جسته و در نتیجه این تجربه تعلق خاطر پرشوری به ترکها پیدا کرده بود. در سال ۱۸۲۷، او همراه هشتاد انگلیسی دیگر برای کمک به بیرون راندن ترکها از یونان به آنجا رفته ولی خیلی زود از یونانیها سرخورده بود. دل‌بستگی تازه‌اش به ترکها، که دلیری و دیگر ویژگیهای آنان را بسیار می‌ستود، موجب شد به همان شدت از دشمنان دیرینه آنان یعنی روسها بیزار شود. ارکهارت که در یک مدرسه عالی نظامی در فرانسه و دانشگاه آکسفورد تحصیل کرده بود، مهارت فوق‌العاده‌ای در جنگ روانی داشت و حالا این حربه را متوجه سن‌پترزبورگ می‌کرد. طولی نکشید که او

سرکرده انگلیسیهای ضدروس شد. علاوه بر آن، برخورداری از رفاقت افراد رده بالای کشور از جمله خود پادشاه مزیت دیگر او بود. در نتیجه، دولت او را برای چند مأموریت محرمانه سیاسی در خاور نزدیک استخدام کرد. در جریان یکی از این مأموریتها در قسطنطنیه بود که درگیر آلمان مردم سیرکاسیا شد.

با اتمام تهدید محمدعلی نسبت به تاج و تخت سلطان عثمانی، روسها، چندی پیش، به اکراه موافقت کرده بودند نیروی ضربتی خود را از قسطنطنیه خارج کنند، به شرطی که ترکها نخست مبلغ هنگفتی بابت مداخله آنان بپردازند. به موجب مفاد معاهده‌ای که در تابستان ۱۸۳۳ به امضا رسید، موقعیت ترکیه - دست کم از دید ارکهارت و دوستان ضدروسی او - با یک کشور تحت‌الحمايه تزار فرق چندانی نداشت. لندن، در عین نگرانی، چندی بعد خبردار شد که ترکها براساس بند محرمانه‌ای تعهد کرده‌اند، هرگاه سن پترزبورگ بخواهد، تنگه داردانل را بر روی کشتیهای جنگی بیگانه، بجز روسیه، ببندند. بنابراین در صورت وقوع جنگ، روسها که ناوگان قدرتمندی در دریای سیاه داشتند برای عبور از تنگه‌های ترکیه از این حق انحصاری برخوردار می‌شدند.

پالمرستن، وزیر امور خارجه بریتانیا، از اعطای این امتیاز به خشم آمد و شدیداً به سن پترزبورگ اعتراض کرد. او به تدریج به این فکر می‌افتاد که شاید محمدعلی، با توجه به در باغ سبزی که برای دوستی با بریتانیا نشان می‌داد، در مقایسه با سلطان ضعیف‌النفس جانشین بهتری برای تاج و تخت ترکیه باشد. پاسخ روسیه مبنی بر اینکه این کشور در کاری که مورد نظر بریتانیا بوده صرفاً پیشدستی کرده اثری در بهبود ناخشنودی پالمرستن نبخشید. وی این ادعای روسها را چندان دور از حقیقت نمی‌دانست اما آن را «گستاخانه و سبکسرانه» خواند. به هر حال، این پیشامد کمکی به مناسبات به شدت رو به افول دو قدرت نکرد. نگرانی در مورد جاه‌طلبیهای درازمدت سن پترزبورگ با انتشار این خبر که روسیه در حال گسترش بسیار زیاد ناوگان خود است تشدید شد و نیروی دریایی سلطنتی انگلستان نیز متناسب با آن گسترش یافت. معامله محرمانه بر سر داردانل هنگامی به نظر تهدیدآمیز آمد که به جمع فتوحات پیشین روسیه در ایران و ترکیه، در سالهای ۱۸۲۸ و ۱۸۲۹، افزوده گردید. در چنین جوی، هر اتفاقی، هر چقدر هم ناچیز، به خواست جماعات ضدروس کمک می‌کرد.

در این اوضاع و احوال بود که دیوید ارکهارت به هواداری اهالی سیرکاسیا برخاست. او ابتدا در سال ۱۸۳۴، زمانی که در قسطنطنیه می‌زیست، با رهبران آن سرزمین تماس گرفت و اولین انگلیسی بود که محرمانه از پایگاه‌های کوهستانی آنجا بازدید کرد. سران سیرکاسیا، که سری نترس ولی بی تجربه داشتند، سخت شیفته این مهمان، از دنیای بزرگ خارج، شدند، که دست کم طبق تصور آنان نمایندگی مردم کشوری قدرتمند چون بریتانیا را برعهده داشت. ارکهارت علاوه بر ارائه نظر مشورتی، به آنان دلگرمی هم می‌داد. از او خواستند آنجا بماند و مبارزه ایشان را در برابر روسها رهبری کند. ارکهارت درخواست آنان را نپذیرفت و تأکید کرد وجود او در لندن به مراتب مؤثرتر است. پس در حالی که وطن بازگشت که متقاعد شده بود ممانعت از تاخت و تاز روسها در سرزمین این ملت کوچک کوهستانی وظیفه اخلاقی بریتانیاست. این مردمان برای هیچ کس تهدیدی به حساب نمی‌آمدند و او را به یاد اهالی موطن خودش اسکاتلند می‌انداختند. منافع خود بریتانیا نیز ایجاب می‌کرد که روسها از این موضع حیاتی - که از آنجا می‌توانستند به ترکیه، ایران و نهایتاً هند حمله کنند- بیرون رانده شوند. بی‌جهت نبود که ژنرالی روسی قفقاز را «مهمترین دژ جهان» خوانده بود.

ارکهارت به قولی که به دوستانش داده بود وفا کرد و با سیل نوشته‌هایش به صورت مقاله، جزوه یا خبر دربارهٔ آرمان سیرکاسیا و لعن و طعن اعمال روسها به تبلیغ پرداخت. سال بعد دست به انتشار کتابی به نام انگلستان و روسیه زد که در آن توسعه‌طلبی روسیه در خاور نزدیک و آسیای مرکزی را هشدار می‌داد. او پیش‌بینی کرد ترکیه اولین طعمه‌ای است که روسیه خواهد بلعید. نوشت: «تمام امپراتوری عثمانی بی‌درنگ از ما گرفته می‌شود و به روسیه، که دیگر به دشمنی آشکار تبدیل شده، انتقال خواهد یافت. کل نیروهای مسلح، سلاحها، پایگاهها، دژها، خزاین و کشتیهای ترکیه، که در حال حاضر در برابر روسیه موضع گرفته‌اند، به صورت منضبط و متحد تحت رهبری آنان درخواست آمد و بر علیه ما به کار گرفته خواهند شد.» روسیه پس از هضم ترکیه، بر ایران استیلا خواهد یافت. ایرانیان «مردمی پر شمار، بردبار و جنگجویند و روسیه برای منضبط ساختن و به حرکت درآوردن آنان ناراحتی یا هزینه چندانی را متحمل نخواهد شد.» ارکهارت از اینکه این نیرو علیه چه کسی به کار می‌افتاد تردیدی نداشت. چنانچه ثروت افسانه‌ای هند پاداش

پیروزی ایرانیان باشد، برانگیختن آنان، با اشتهای زیادشان برای چپاول و تاراج، کار دشواری نخواهد بود.

ارکهارت نتیجه‌گیری کرد روسیه «منتظر فرصت مناسب است... این کشور در چنین موقعیت خطیری نمی‌تواند اشتباه کند. کلیه حواس، انرژی و منابعش در این امر تمرکز یافته است. هنگامی دست به اقدام می‌زند که از موفقیت آن اطمینان حاصل کرده باشد.» هیچ‌یک از این نظریات بدیع و تازه نبود. سررابرت ویلسن اولین کسی بود که کابوس اضمحلال امپراتوری عثمانی به دست لشکریان روسیه را عنوان کرد. نظریه استفاده سن پترزبورگ از ایرانیان برای حمله به هند را هفده سال پیش کی‌نیر مطرح کرده بود. ولی از آن زمان تاکنون تغییرات زیادی رخ داده بود. هشدار ارکهارت موقعی اعلام شد که به نظر می‌رسید روسها مجدداً به جنب‌وجوش افتاده‌اند. آنان علاوه بر توسعه ناوگان، میزان مداخله در قفقاز را هم به نحو چشمگیری افزایش داده بودند، این منطقه به طور قطع و یقین همان موضع مستحکمی بود که حمله‌های بعدی به ترکیه یا ایران از آنجا آغاز می‌شد. اکنون که احساسات ضدروسی به اوج رسیده بود، ارکهارت کم‌وکاستی از لحاظ شنونده هم‌دل نداشت.

انتصاب ارکهارت به دبیر اولی سفارت بریتانیا در پایتخت ترکیه در اوایل سال ۱۸۳۶، با وجود دوستانی چون ویلیام چهارم، سلطان عثمانی و لرد پونس‌بی^۱ سفیر وقت بریتانیا در قسطنطنیه، تعجبی را بر نمی‌انگیخت. ولی ارکهارت مردی نبود که بگذارد موقعیت سیاسی فعالیت‌های ضدروسی یا حمایت وی از آرمان سیرکاسیا را متوقف سازد، و در اثنای همین دوره خدمت او در قسطنطنیه بود که ماجرای ویکس^۲، که حالا مدتی است به دست فراموشی سپرده شده، رخ داد. در آن هنگام، هرچند تا تسلیم سیرکاسیا زمان زیادی مانده بود، ولی روسها می‌گفتند به موجب معاهده آن را از ترکیه گرفته و ضمیمه قلمرو امپراتوری خود کرده‌اند و به بهانه شیوع طاعون و قرنطینه ناحیه، مرز ساحلی سیرکاسیا در دریای سیاه را مورد محاصره دریایی شدید قرار دادند.

بریتانیا این ادعا را به رسمیت نشناخت ولی دولت آن اندازه احساس نگرانی

1. Ponsonby 2. Vixen

نمی‌کرد که بر سر آن خود را با روسیه دراندازد. ارکهارت خشمگین بود، چه می‌دید پالمستن تلاشهای روسیه برای درهم کوبیدن سلحشوران سیرکاسیا را برمی‌تابد و برای مقابله با محاصره دریایی که هدفی جز دور نگه داشتن کالاهای، و احتمالاً اسلحه بریتانیا، از قفقاز نداشت، کاری انجام نمی‌دهد. از این رو، ارکهارت برای دامن زدن به آتش اختلاف از یک شرکت کشتیرانی انگلیسی خواست کشتی کوچکی از قسطنطنیه به بندر سوجوک کال^۱، در انتهای شمالی ساحل سیرکاسیا، بفرستد. نام کشتی ویکسن بود و بار نمک داشت، هدف از این اقدام عمدی و تحریک‌آمیز آن بود که ببیند روسیه تا چه حد به ادعایش نسبت به سیرکاسیا پایبند است. ارکهارت امیدوار بود، در صورت توقیف کشتی، افکار عمومی مردم کشورش به جوش آید و دولت برای دفاع از ناوگان تجاریش وادار شود مستقیماً با روسیه برخورد کند. چنین حرکتی، که مستلزم اعزام کشتیهای جنگی بریتانیا به دریای سیاه بود به هدف مقابله با معاهده محرمانه جدید روسیه و ترکیه بر سر داردانل نیز کمک می‌کرد. از طرف دیگر چنانچه روسها در توقیف ویکسن ناکام می‌شدند، این نشانه آن بود که کاربرد زور می‌تواند حریف را به تسلیم وادارد، فقط باید مردش پیدا شود و رودرروی آنان بایستد. این قضیه همچنین امکان ارسال اسلحه برای محاصره‌شدگان سیرکاسیا را نیز فراهم می‌آورد.

ویکسن در نوامبر ۱۸۳۶ قسطنطنیه را ترک کرد و به سوی شرق در دریای سیاه به راه افتاد. عزیمت این کشتی بدون جلب توجه سن پیتربورگ بعید می‌نمود چون ارکهارت ترتیبی داده بود که پوشش خبری گسترده‌ای یابد. ارکهارت و همدستانش امیدوار بودند راه بر کشتی بسته شود؛ به نظر آنان تنها یک رویارویی بین لندن و سن پیتربورگ می‌توانست روسیه را از بلندپروازیهایش بازدارد. آغاز کار امیدبخش بود، فرمانده یک کشتی روسی ویکسن را پس از دو روز دادوستد در بندر سوجوک کال بازداشت کرد. خبرنگاران انگلیسی مقیم قسطنطنیه، که اغلب از دوستان ارکهارت بودند، فوراً خبر توقیف کشتی را به لندن مخابره کردند. مردم بریتانیا کوچکترین اطلاعی از مکان سیرکاسیا نداشتند، با این حال همان‌طور که انتظار می‌رفت این رویداد آتش خشم و غضب را در مطبوعات و افکار عمومی برافروخت.

جراید ضد روسی، که موقتاً بی‌خوراک مانده بودند، طبق پیش‌بینی به تلهٔ ارکهارت افتادند. روزنامهٔ تایمز دولت را به این علت که اجازه می‌دهد روسها «جبن انگلستان را به تمسخر گیرند» سرزنش کرد. نشریهٔ ادینبورو دیوبو^۱ بازتاب گسترده‌تر این بحران را بررسی کرد و نوشت: «با تسلیم سیرکاسیا، قفقاز بی‌دفاع می‌شود و ایران زیر تیغ سن‌پترزبورگ قرار می‌گیرد... بدین ترتیب با یک گام به جلو، مرز روسیه هزار و دو بیست میل به مرز هندوستان نزدیکتر می‌شود.»

پالمستن نیز به سهم خود از توقیف کشتی بریتانیایی به خشم آمد. ارسال یادداشتهای تند به سن‌پترزبورگ آغاز شد. وزیر امور خارجه هم از ارکهارت و دوستان ضدروسش، که خبر داشت در این ماجرا دست دارند، عصبانی بود. وی کوشیده بود تا از انتصاب ارکهارت به دبیر اولی سفارت در قسطنطنیه جلوگیری کند، ولی همه می‌دانستند که این انتصاب با حمایت شخصی پادشاه به عمل آمده و نظر مخالف او از طرف همقطاران در کابینه رد شده بود. پالمستن که اینک کاملاً حق به جانبش بود ارکهارت را پیش از آنکه بتواند لطمهٔ بیشتری به مناسبات روس و انگلیس بزند، بی‌معطلی به لندن احضار کرد. ارکهارت و دوستانش در قسطنطنیه، در این گیرودار، مشتاقانه منتظر واکنش دولت نسبت به توقیف و مصادرهٔ ویکنس بودند. در حدود همین ایام روسها مدعی شدند که عوامل انگلیسی در سیرکاسیا مشغول فعالیت‌اند، اسلحه در اختیارشان می‌گذارند، نظر مشورتی به آنان می‌دهند و به پایداری تشویقشان می‌کنند. روسها در واقع مدعی شدند که کشتی علاوه بر نمک حامل تجهیزات جنگی برای ایلات شورشی هم بوده است و چنان نگران تأثیرگذاری این قضیه در روند مخاصمه بودند که فرمانده روسی اخطاریه‌ای صادر کرد و به کسانی که گمان می‌رفت در مخفی‌گاههای کوهستانی به اجانب پناه داده بودند هشدار داد. او اعلام کرد: «افراد انگلیسی در میان شما صرفاً ماجراجویان بی‌وجدان‌اند. آنان برای آرمان مردم سیرکاسیا نیامده‌اند بلکه سعی دارند سیرکاسیا را برای بریتانیا تصاحب کنند. باید بی‌درنگ آنان را دستگیر کرد و به قتل رساند. اهالی سیرکاسیا نیز بهتر است عقل به خرج دهند و اسلحهٔ خود را بر زمین نهند، چه سابقه ندارد که کشوری با روسیه درافتد و شکست نخورد.» از آنان پرسید: «آیا نمی‌دانید که

1. *Edinburgh Review*

اگر آسمان بخواهد پایین بیفتد روسها می‌توانند با سرنیزه‌هایشان آن را نگه دارند؟^۱ پس بسیار به نفع قبایل سیرکاسیایی خواهد بود که تحت حکومت تزار باشند تا پادشاه انگلستان بر آنان فرمان براند. به هر حال، اگر به حرف انگلیسیها گوش کنند و در صدد مقاومت برآیند دیگر تصویری متوجه روسها نخواهد بود، چنانچه خانه و کاشانه‌شان با آتش و شمشیر منهدم و کوه‌هایشان «با خاک یکسان شود».

روسها در خلال ربع قرن بعدی، یا بیشتر، فهمیدند که تنها با لاف و گزاف نمی‌توان اهالی سیرکاسیا را، که تا مدتها پس از تسلیم سایر قبایل قفقاز مقاومت کردند، مرعوب ساخت. ولی ژنرال روسی از یک نظر حق داشت، در واقع، در آن لحظه، تعدادی انگلیسی در میان اهالی سیرکاسیا زندگی می‌کردند. یکی از آنان جیمز لانگ‌ورث^۱ خیرنگار و ویژه روزنامه تایمز، نشریه هوادار آرمان سیرکاسیا، بود که به آنجا رفته بود تا ناظر چگونگی برخورد آنان با روسها باشد: مبارزه داود و جالوت^۲. همکارش، جیمز بل^۳، نیز از هواداران اهالی سیرکاسیا بود. در واقع این شخص بود که، شاید نابخردانه، کشتی ویکسن را برای پیشبرد هدف در اختیار سیرکاسیاییها قرار داده بود. او هم مانند لانگ‌ورث به تشویق ارکهارت درگیر این ماجرا شده بود تا شاهد جنگ باشد و گزارش آن را در صدر اخبار کشورش بنشاند. دلواپسی دیگر او این بود که ببیند بر سر کشتی او و محموله‌اش چه آمده و برای بازستاندن آن بکوشد. در خلال ماههایی که این دو، زیر گوش روسها، با مجاهدین سپری کردند به احترام شایانی که اهالی سیرکاسیا برای ارکهارت قائل بودند، پی بردند. دیوید ارکهارت یا به قول آنان «داوید بیگ» حدود دو سال پیش هنگامی که پا به این سرزمین گذاشت مردم را متفرق و بهم‌ریخته یافت. بی‌درنگ مبادرت به تشکیل واحدی برای سازمان دادن و هماهنگ کردن نهضت مقاومت آنان کرد. او اعلامیه رسمی استقلال برایشان نوشت که به همت او در سراسر اروپا نشر و تبلیغ شد. لانگ‌ورث و بل نیز، درحین که همراه میزبانانشان چشم به راه پاسخ اعتراض دولت بریتانیا درباره توقیف کشتی ویکسن و نیز ادعای سن پترزبورگ در مورد مالکیت سیرکاسیا،

1. James Longworth

۲. David and Goliath، جالوت نام سرکرده سپاهیان فلسطینی بود که به دست داود جوان کشته

3. James Bell

بودند توانستند به سهم خود در تشویق و راهنمایی اهالی بکوشند. در ضمن شاهد چند نبرد نیز بودند و گزارش لانگورث از درگیریها و درج آن در روزنامه کمک کرد تا آرمان سیرکاسیا در انظار عمومی زنده بماند.

جنگ و ستیز ابتدا محدود به ناحیهٔ مرزی بود و روسها برای درهم کوبیدن مقاومت از سواره‌نظام قزاق استفاده می‌کردند. ولی سیرکاسیاییها با قرنها سابقهٔ زدوخورد در کوه و جنگل و آشنایی نزدیک با منطقه به‌خوبی از پس حریف روسی برآمدند. اینان در مقایسه با قزاقها سوارکاران بهتری بودند، تجهیزات بیشتری داشتند و از نظر مهارت و سبعیت جنگی همسنگ آنان بودند. در نتیجه فرماندهان روسی به فکر تجدید نظر افتادند. اقدام بعدی استفاده از پیاده‌نظام در سایهٔ حمایت توپخانه بود و سواره‌نظام به پاسداری از جناحها گماشته شد. بدین طریق می‌توانستند محتاطانه در قلمرو خصم پیشروی کنند و دهات و محصولات سر راه را منهدم سازند.

پس از تلاشهای مصیبت‌بار برای درهم شکستن حملات انتقامی روسها که ضمن آن، به گفتهٔ لانگورث: «بهترین و شجاعترین رزمندگان قربانی شتابزدگی خود شدند»، اهالی سیرکاسیا نیز تدابیر جنگی خود را عوض کردند. به جای برخورد رودررو با روسها کوشیدند آنان را به طرف کمینگاههای خود بکشند که همچون تله برای به دام انداختن آنان گسترده بودند و سپس سوار بر اسبهای بادپا بر سرشان فرود آیند، ضربه‌ای برق‌آسا بزنند و ناپدید شوند. روسها این بار تیرهای خوشه‌ای به میدان آوردند، که نوع اولیهٔ استفاده از ترکش بود. یکی از سیرکاسیاییها به شکوه به لانگورث گفت: «به جای یک گلوله که زوزه‌کشان از بالای سرمان می‌گذشت... حالا دست‌کم ده هزار گلوله می‌پراند و آنچه را اطراف ماست خرد و خمیر می‌کند.» و التماس کرد اگر بریتانیا آنان را به چنین سلاحی مجهز سازد، آن وقت قوای روسی: «قادر نخواهند بود بیش از ما آرایش جنگی خود را حفظ کنند، و همین‌که از هم پاشیدند، سواره‌نظام ما همان بلای پیشین را سرشان می‌آورد.»

لانگورث و بل دریافتند که مقاومت در برابر روسها به ناحیهٔ سیرکاسیا محدود نمی‌شد. در امتداد کوههای سمت شرق، در کنارهٔ ساحلی قفقاز در دریای خزر، یعنی در داغستان نیز مبارزهٔ مشابهی جریان داشت. رهبری این جنبش را روحانی

مسلمانی به نام شَمیل^۱ با جذائیتی فوق‌العاده، که در جنگهای چریکی نابغه بود، به عهده داشت. این جنگ در اروپا توجه کسی را جلب نکرده بود چون از یک سو داغستان در ناحیه‌ای دورافتاده بود و از سوی دیگر در آنجا افرادی چون ارکهارت برای تبلیغ راه انداختن یا لانگ‌ورث برای گزارش کردن وجود نداشتند. اگر نام شَمیل هنوز به گوش انگلیسیها نخورده بود، ژنرالهای روسی، برعکس، او را به خوبی می‌شناختند، زیرا هیچ یک از تدبیرهای جنگی معمولی آنان در او کارگر نیفتاده بود. بیست سال دیگر در جنگ بی‌وقفه گذشت تا شَمیل شکست خورد و پنج سال دیگر تا قبایل سیرکاسیا سرانجام مقهور شدند. این جنگ از نظر مالی و انسانی برای روسها بسیار گران تمام شد، اما الهام‌بخش تنی چند از بزرگترین شعرا و نویسندگان آنان چون تولستوی، پوشکین و لرمونتوف بود. ولی اینها همه از زمان مورد نظر ما، از زمانی که لانگ‌ورث و بل در انتظار خبری از لندن در مورد عاقبت کار کشتی ویکسن بودند، بسیار دور بود.

این خبر، سرانجام، به صورت بریده‌ای از روزنامهٔ تایمز رسید که بسیار نومیدکننده بود. روشن شد که دولت بریتانیا تمایلی به بزرگ کردن قضیهٔ توقیف کشتی ندارد چه رسد به آنکه بر سر آن با روسیه وارد جنگ شود. پالمستن، به رغم خشم جناح ضدروس، اعلام کرد هرچند سیرکاسیا متعلق به روسیه نیست، ولی بندر سوجوک کال، محل توقیف کشتی، جزو قلمرو آنان است. در این موقع ارکهارت به لندن فراخوانده شد و برای نقشی که در رویارویی دو قدرتِ رسماً متحد ایفا کرده بود از کار برکنار شد. هیچ کدام از دوستان ارکهارت آن اندازه قدرت نداشتند که شفاعت او را کنند. ویلیام چهارم نیز یک ماه پیش از آن بیمار شده و فوت کرده بود. ارکهارت به مبارزه‌ای مشحون از هتاکی بر علیه پالمستن دست زد و ادعا کرد وزیر خارجه را با طلای روسی خریده‌اند. او حتی درصدد استیضاح وزیر خارجه به اتهام خیانت برآمد، ولی اقدامش بی‌نتیجه ماند.

خبر کوتاه آمدن بریتانیا لانگ‌ورث و بل را سخت نگران کرد، چون آنان مکرر به میزبانانشان اطمینان داده بودند در اندک مدتی از حمایت قویترین ملت جهان برخوردار خواهند شد و ظاهراً خود آنان نیز شدیداً به این امر اعتقاد داشتند. تصمیم

پالمرستن برای بل ضربه سنگینتری بود چون دیگر جای هیچ گونه امیدی برای بازپس‌گیری کشتی او آن هم از روسهای فاتح باقی نمانده بود. این دو بالاخره به این نتیجه رسیدند که از اقامت بیشتر در محل چیزی عایدشان نمی‌شود و به دوستانشان در سیرکاسیا قول دادند از انگلستان به مبارزه ادامه دهند. آنان در حقیقت در بازگشت شرح مفصل ماجراها و تجارب خود را با «مجاهدین» منتشر کردند. ارکهارت هم با وجودی که در تلاش ایجاد برخورد بین روسیه و بریتانیا از پالمرستن شکست خورده بود، در مراجعت با شور و توان تازه‌ای به مبارزات ضد روسی خود ادامه داد. سازمان دادن قاچاق اسلحه به سیرکاسیا یکی از اقدامات او بود. جان بدلی^۱، در اثر مشهورش با عنوان تسخیر قفقاز توسط روسیه^۲، که در سال ۱۹۰۸ انتشار یافت قسمت اعظم موفقیت‌های سیرکاسیاییها را به اقدامات ارکهارت نسبت می‌دهد. ولی می‌گوید که اهالی سیرکاسیا امکان پیروزی نداشتند و ارکهارت و همدستانش بی‌جهت جنگ را طول دادند و امیدی دروغین مبنی بر حمایت بریتانیا در دل آنان کاشتند.

ارکهارت سرانجام وارد مجلس عوام شد. در آنجا مبارزه علیه پالمرستن را ادامه داد، او را متهم به خیانت کرد و کماکان فعالیت‌های ضد روسی خود را ادامه داد. ولی او رفته‌رفته درگیر قضایای دیگری شد و بالاخره بر اثر بیماری در کوه‌های آلپ سوئیس گوشه عزلت گزید. به هر روی، او را سرآمد روس ستیزان زمان خود شمرده‌اند که در برانگیختن افکار عمومی علیه سن پترزبورگ و تعمیق شکاف بین دو قدرت بزرگ نقش مؤثری داشت. مورخان جدید روسیه در حقیقت برخی از مسائل امروز قفقاز را ناشی از مداخلات آن زمان بریتانیا در منطقه می‌دانند و حتی مدعی‌اند که شمیل جاسوس انگلستان بوده است. مقاومت در برابر روسها در قفقاز قطعاً آنان را از نظر نظامی تحت فشار قرار داد و چند سالی جاه‌طلبیهای آنان را در دیگر نقاط آسیا عقب انداخت. قفقاز، بدین ترتیب، به برکت تلاش ارکهارت و دوستانش بخشی از صحنه کارزار «بازی بزرگ» شد.

* * *

پالمرستن، به رغم ادعای ارکهارت، به هیچ وجه در چنگ سن پترزبورگ نبود. او هم به سان ارکهارت به نیت روسها به دیده شک می‌نگریست ولی نمی‌توانست بپذیرد

1. John Baddeley 2. *The Russian Conquest of the Caucasus*

که هنوز برای منافع بریتانیا تهدیدی به‌شمار می‌روند. کُرد دورام، سفیر وقت بریتانیا در سن پترزبورگ، پشتوانهٔ این آسودگی خاطر بود. دورام عقیده داشت قدرت نظامی روسیه تنها جنبهٔ دفاعی دارد و تزار نیکلای در موقعیتی نیست که خواب و خیال توسعه‌طلبی در سر بپروراند. ماجراجویهای برون‌مرزی منابعی عظیم می‌طلبید و دورام از طریق رابطهای مخفی خود خبر داشت که روسیه قطعاً از این امکانات برخوردار نبود. دورام در مارس ۱۸۳۶ در گزارشی، که پالمستن آن را یکی از درخشانترین گزارشهای واصله به وزارت خارجه [بریتانیا] خواند، اظهار کرد: «قدرت روسیه را بیش از حد بزرگ جلوه داده‌اند، هیچ نقطهٔ قوتی در آن نیست که مستقیماً نقطهٔ ضعفی... در برابر آن نباشد.» و ادامه می‌دهد: «قدرت روسیه در واقع صرفاً جنبهٔ دفاعی دارد. روسیه در پناه و به اتکای سنگرهایی که طبیعت به آن ارزانی داشته - شرایط اقلیمی و بیابانهایش - شکست‌ناپذیر می‌نماید، همان‌طور که ناپلئون به بهایی گزاف به این واقعیت پی برد.»

مقامات وزارت خارجه [بریتانیا]، همه در مورد ناتوانی روسیه برای عملیات تهاجمی با دورام هم‌عقیده نبودند. در بین کسانی که بیم و هراس ارکهارت را به‌جا می‌دانستند، اگرچه روشهایش را نمی‌پسندیدند، می‌توان از کُرد پونسن‌بی، سفیر بریتانیا در قسطنطنیه، و سِر جان مک‌نیل، وزیر مختار جدید بریتانیا در تهران، نام برد. مک‌نیل و ارکهارت هنگام عزیمت از لندن به محل جداگانهٔ مأموریت خود، تا پایتخت عثمانی همسفر بودند. مک‌نیل، که در امور ایران خبره و کهنه‌کار بود، پیش از آن چند سالی زیر دست جان‌کی‌نیر در تهران خدمت کرده بود و گسترش دامنهٔ نفوذ روسها در ایران را به بهای از دست رفتن نفوذ بریتانیا به چشم دیده بود. روسها در ضمن سخت مظنون بودند که هشت سال پیش هنگامی که تودهٔ مردم به سفارتشان در تهران حمله کرده و گریبایدوف نگون‌بخت را کشته بودند، مک‌نیل در توطئه دست داشته است، هرچند که کوچکترین مدرکی برای اثبات این ادعا نداشتند. مک‌نیل علاوه بر جاه‌طلبی از توانایی فوق‌العاده‌ای برخوردار بود؛ او ابتدا در مقام پزشک سفارت به تهران آمده بود، ولی بسیار زود شَم سیاسی خود را به منصهٔ ظهور رساند.

مکنیل در فاصله‌ای که منتظر تحویل پُست وزیرمختاری بود کتابی درباره تصرفات ارضی روسیه در اروپا و آسیا از دوره پتر کبیر به بعد نوشت. این کتاب که به اصرار پالمستن بدون ذکر نام نویسنده با نام پیشروی و موقعیت کنونی روسیه در شرق^۱ در سال ۱۸۳۶ انتشار یافت، مستدلترین اثری بود که تا آن زمان درباره «بازی بزرگ» به رشته تحریر درآمده بود. کتاب شامل نقشه تاشده بزرگی بود که گستره مخاطره‌آمیز توسعه روسیه را در یک قرن و نیم گذشته نشان می‌داد. جدولی به پیوست نقشه، دستاورد حاصل از متصرفات جدید را از نقطه نظر جمعیت نشان می‌داد. شمار اتباع تزار از زمان جلوس پتر کبیر تا آن هنگام از ۱۵ میلیون به ۵۸ میلیون نفر یعنی حدوداً چهار برابر رسیده بود. در همین مدت مرزهای روسیه هم پانصد میل به سمت قسطنطنیه و هزار میل به سمت تهران پیش رفته بود. در اروپا، وسعت متصرفات روسیه در سوئد در مقایسه با آنچه امروزه از آن پادشاهی قدرتمند به جا مانده، به مراتب بیشتر بود. بخش اشغال‌شده لهستان تقریباً با کل مساحت امپراتوری اتریش برابری می‌کرد. این حقایق با تصور گُرد دورام از سن پیتزبورگ که روسیه را صرفاً نیرویی تدافعی می‌خواند، به کل مغایرت داشت.

مکنیل نوشت: «جزء به جزء این متصرفات پهناور برخلاف نظریات، تمایلات و منافع انگلستان به دست آمده است. تجزیه سوئد، تقسیم لهستان، تسخیر ایالاتی از ترکیه و مجزا کردن بخشی از ایران همگی با منافع بریتانیا در تضاد بوده است.» و می‌افزاید که روسها با استفاده از شیوه پنهان‌کاری به این همه دست یافته‌اند، و از طریق «دست‌اندازیهای پیاپی که هیچ‌کدام به تنهایی آن اندازه اهمیت نداشته که مناسبات روسیه با قدرتهای بزرگ اروپایی را تیره کند» به مقاصدشان رسیده‌اند. این گفته توصیفی خوب از روندی است که سن پیتزبورگ در سالهای بعد در آسیای مرکزی تعقیب و بارها تکرار کرد.

مکنیل پیش‌بینی می‌کرد که دو هدف بعدی روسیه امپراتوریهای روبه‌زوال عثمانی و ایران است و هیچ‌کدام از این دو کشور را در موقعیتی نمی‌دید که بتوانند در برابر سپاه مصمم تزار ایستادگی کنند. چنانچه ترکیه به دست روسها می‌افتاد، منافع بریتانیا در اروپا و در کشورهای حوزه مدیترانه به طرز فجیعی مورد تهدید قرار

1. *The Progress and present position of Russia in th East*

می‌گرفت؛ در حالی که تسخیر ایران به دست روسیه سرنویشت قطعی را رقم می‌زد. این چشم‌اندازی تیره و تار بود، با وجود این بسیاری از کارشناسان طراز اول جنگی و نیز جمیع مفسران و روزنامه‌نگاران ضدروس با وی هم‌عقیده بودند. به نظر آنان روسیه تنها منتظر فرصت مناسب بود تا گام بعدی را بردارد و می‌بایست دید قرعۀ فال به نام ترکیه اصابت می‌کرد یا ایران.

مکنیل در بازگشت به تهران برای تصدی سمت جدیدش متوجه شد که نفوذ روسیه در دربار شاه حتی نسبت به سفر پیشین او، یعنی پیش از عزیمت به لندن، بیشتر شده است. اوگنت سیمونیچ، ژنرال ارتش روسیه و سفیر وقت سن پترزبورگ در تهران، را رقیبی سرسخت و نه‌چندان مقید به اخلاق یافت. به هر حال، خود مکنیل هم در دوز و کلک سیاسی تازه‌کار نبود و عزم راسخ داشت با تمام قوا ترندهای تزار نیکلای را نقش بر آب کند. دیری از ورود مکنیل به تهران نگذشته، همان‌طور که انتظار می‌رفت، فعالیتهای مشکوک روسها در کابل و هرات، دو دروازه اصلی به هند، آغاز شد. «بازی بزرگ» وارد مرحله‌ای تازه و به‌مراتب خطرناکتر می‌شد.

ویتکوئچ مرموز

در پاییز ۱۸۳۷، افسر انگلیسی جوانی که مشغول سفر در ناحیهٔ مرزی دورافتاده‌ای در شرق ایران بود از دیدن دسته‌ای قزاق یونیفورم‌پوش که در فاصله‌ای دور از او به سوی مرز افغانستان می‌تاختند، یکه خورد. آشکار بود که آنان انتظار نداشتند هنگام ورود به کشور دیده شوند، چون هنگامی که در کنار رودخانه‌ای مشغول صرف صبحانه بودند و افسر انگلیسی خود را به آنان رساند در برابر پرسش او که علت حضورشان در آن بیابان برهوت را جویا شده بود از دادن پاسخ صریح طفره رفتند. برای ستوان هنری رالینسن، افسر سیاسی کادر سیرجان مک‌نیل در تهران، کاملاً روشن بود که آنان خیالی سوء در سر می‌پروراندند، ولی دقیقاً برایش مسجل نبود که چه نیتی دارند.



او گزارش داد: «فرمانده آنان افسر جوانی بود ظریف، سفیدرو، با چشمانی روشن و قیافه‌ای سرزنده». افسر روسی در برابر مرد انگلیسی که از اسب پایین آمده و مؤدبانه سلام داده بود برخاست و به علامت تعظیم خم شد. ولی بدون آنکه لب بگشاید مخصوصاً صبر کرد تا تازه‌وارد سر صحبت را باز کند. رالینسن ابتدا او را به زبان فرانسه خطاب کرد که رایجترین زبان مکالمه بین اروپاییان در مشرق‌زمین بود. ولی مرد روس تنها سر تکان داد. رالینسن که زبان روسی نمی‌دانست انگلیسی و به دنبال آن فارسی را امتحان کرد، ولی نتیجه‌ای نگرفت. بالاخره مرد روس به زبان ترکمنی، که رالینسن به زحمت می‌فهمید، به حرف درآمد. او بعداً نوشت: «تنها آن

اندازه می‌دانستم که مکالمه ساده‌ای را ادامه دهم و نمی‌توانستم حس کنجکاویم را
ارضا کنم. از قرار معلوم او هم همین را می‌خواست.»

مرد روس به رالینسن گفت که حامل هدیه‌ای از جانب تزار نیکلای برای شاه
ایران است که به تازگی تاجگذاری کرده بود. این شاه پس از یک جنگ قدرت
خانوادگی، اخیراً جانشین پدر متوفایش شده بود. این دلیل ظاهراً معقول می‌نمود،
چه شاه در همان لحظه، در فاصله‌ای کمتر از یک روز راه، در رأس سپاهی عازم
محاصره هرات بود. در واقع خود رالینسن هم با پیامی از طرف مک‌نیل به سوی
اردوی شاه می‌رفت. با وجود این، او به هیچ وجه داستان مرد روسی را باور نکرد و
می‌پنداشت که به احتمال زیاد راهی کابل‌اند. رالینسن می‌دانست که اگر این‌گونه
باشد، نگرانی زیادی در لندن و کلکته ایجاد خواهد شد چون انگلیسیها افغانستان را
مطلقاً جزو منطقه نفوذ خود می‌پنداشتند. درحقیقت، کنت سیمونیچ شاه را آلت
دست خود قرار داده و شروع به دخالت‌های بی‌جا در امور کشور کرده بود. در تهران بر
کسی پوشیده نبود که شخص او شاه را تشویق کرده تا به هرات، که مورد ادعای
دیرینه ایرانیان بود، لشکرکشی کند و با توسل به زور آن را از چنگ کامران‌شاه بیرون
آورد. این در حالی بود که به مک‌نیل اطمینان می‌داد که تمام نیروی خود را برای
بازداشتن شاه از این حمله به کار خواهد برد.

رالینسن پس از کشیدن یکی دوتا پیپ در جوار قزاقها و افسرشان، با آنان
خداحافظی کرد و به این نیت که از کار آنان سر در بیاورد باعجله به راه افتاد. رالینسن
عصر همان روز به اردوی شاه رسید و بلافاصله تقاضای شرفیابی کرد. وقتی در
خیمه شاه به حضور رسید گزارش داد با چند نفر روس که ظاهراً هدایایی از طرف
تزار همراه دارند برخوردار کرده است. شاه با تعجب اظهار کرد: «هدیه برای من
می‌آورند!» بعد هم به رالینسن اطمینان داد که این هدایا به او ربطی ندارد و برای اهدا
به دوست محمد در کابل ارسال شده‌اند، او در واقع بر اساس توافق با کنت سیمونیچ
اجازه داده بود تا قزاقها به سلامت از قلمروش عبور کنند. پس قضیه افسر روسی از
این قرار بود. رالینسن، با آگاهی از اینکه اخبار فوق‌العاده مهمی در دست دارد، آماده
شد تا با شتاب به تهران برگردد.

در همین لحظه بود که روسها به اردو وارد شدند، غافل از آنکه او به ماهیت آنان

پی برده است. افسر دسته به زبان سلیس فرانسه رالینسن را مخاطب قرار داد و خود را کاپیتان یان ویتکوویچ از پادگان اورنبورگ معرفی کرد. از رفتار سرد و طفره‌آمیز پیشین خود عذر خواست و توضیح داد که دوستی و نزدیکی با غریبه‌ها در بیابان را صلاح ندیده است. ویتکوویچ حالا با ابراز صمیمیتی خاص سعی می‌کرد رفتار پیشین خود را تلافی کند. این مواجهه اتفاقی در قلب سرزمین «بازی بزرگ»، اولین ملاقاتی از این دست بود که برای بازیگران دو طرف پیش می‌آمد زیرا اغلب این کشمکشها به صورت برخوردهای زودگذری بودند که رقبا به ندرت یکدیگر را ملاقات می‌کردند. به هر حال، این برخوردهای خاص پیامدهای مهم و غیرمنتظره‌ای به بار آورد و به وقوع بدترین مصیبت وارده بر ارتش بریتانیا کمک کرد.

ستوان رالینسن برای رسیدن به اردوی شاه مسافت دست‌کم ۷۰۰ میلی از تهران تا آنجا را در ۱۵۰ ساعت طی کرده و از این نظر به حد نصابی دست یافته بود. او در برگشت هم بدون توقف، شبانه‌روز در حرکت بود تا در اول نوامبر خبرهایش را به سفارت بریتانیا رساند. اعلام خطر مک‌نیل در مورد مقاصد روسها، موجب بروز بهت و وحشت زیادی در لندن و کلکته شد. در این هنگام احساسات ضدروسی به اوج رسیده بود، از طرف دیگر این خبر درست در پی یک افشاگری، مبنی بر اینکه سیمونیچ شاه را در حمله به هرات حمایت می‌کند، دریافت شده بود. اگر هرات به دست ایرانیان می‌افتاد، روسها جابجایی حساس و خطرناکی در غرب افغانستان پیدا می‌کردند. ولی می‌گیری اتفاقی رالینسن نشان داد که اغراض سن پترزبورگ در افغانستان به هرات محدود نمی‌شود، گرچه اشغال آن به خودی خود تهدیدآمیز بود. به ناگهان کابل هم در معرض خطر قرار گرفته بود. اگر ویتکوویچ موفق می‌شد دوست محمد را با خود همراه کند، روسها با جهشی چشمگیر بر موانع سرسخت کوهها و قبایل متخاصم، که بین آنان و هند بریتانیا حایل بود، فائق می‌آمدند.

با وجود این، مقامات لندن و کلکته دست‌کم از یک نظر به خود تسلی می‌دادند. آنان، بیشتر در اثر خوش‌اقبالی تا مال‌اندیشی، فردی فوق‌العاده توانا در آن محل داشتند. اگر قرار بود کسی حریف کاپیتان ویتکوویچ شود و نقشه‌هایش را (هرچه باشد) نقش بر آب کند، این فرد یقیناً جز الکساندر برنز نبود که در آن هنگام امن و امان در دربار دوست محمد در کابل به سر می‌برد.

از زمان فروپاشی امپراتوری عظیم درانی^۱، که احمدشاه در اواسط قرن هجدهم آن را پایه‌گذاری کرد، افغانستان صحنهٔ منازعات بی‌وقفه و شدید کسب قدرت بود. حال کامران‌شاه سوگند می‌خورد که، با سرنگونی دوست‌محمد در کابل، خزاین خانوادگیش را پس بگیرد. از سوی دیگر، همان‌طور که دیدیم، ایرانیان در راه بودند تا ناحیه‌ای را که زمانی ایالت شرقی کشورشان بود دوباره به دست آورند. در واقع، شاه [ایران] حتی به کامران پیشنهاد کرده بود تا در عوض هرات، او را در سرنگونی دوست‌محمد و ربودن تاج و تخت افغانستان یاری کند، ولی کامران این پیشنهاد را رد کرده بود. دوست‌محمد نیز به سهم خود عهد کرده بود تا نه تنها شکوه و افتخار گذشته را به افغانستان بازگرداند، بلکه پیش از آن ایالت ثروتمند و حاصلخیز پیشاور را، که رانجیت سینگ در غیاب او اشغال کرده بود، از او بازپس بگیرد. او به رغم هشدار پیشین برنز، که بریتانیا به موجب معاهده در برابر رانجیت سینگ متعهد است، هنوز به کمک آنان در این زمینه چشم داشت.

دوست‌محمد، شاید به همین سبب، در اکتبر ۱۸۳۵، بدون اطلاع انگلیسیها در صدد برآمد تا به روسها نزدیک شود. تزار نیکلای که علاقه‌مند بود به نیات انگلیسیها در افغانستان و همچنین آسیای مرکزی پی‌برد، بی‌درنگ ویتکوویچ را به کابل اعزام کرد تا از چگونگی پیشنهاد دوست‌محمد مطلع شود و مناسبات دوستانه‌ای با او برقرار کند. در این گیرودار، دوست‌محمد، با آگاهی از اینکه فرماندار کلی جدیدی به نام آکلند به حکومت هندوستان منصوب شده است، طی درخواست تازه‌ای از او یاری خواست تا پیشاور را پس بگیرد. ولی در آن هنگام دوست‌محمد و کامران تنها مدعیان قدرت در افغانستان نبودند، مدعی دیگر شاه‌شجاع بود که در لودهیانای هندوستان در تبعید به سر می‌برد و از آنجا بی‌وقفه علیه دوست‌محمد، که سلطنت را از او ربوده بود، توطئه می‌کرد. البته امید موفقیتش بسیار اندک بود. از هنگامی که فرماندهی نیروی ۲۲۰۰۰ نفره را در حمله به افغانستان شخصاً به دست گرفته و در قندهار از دوست‌محمد شکست مفتضحانه‌ای خورده بود، زمان زیادی نمی‌گذشت. گفته می‌شد که شاه شجاع در صف مقدم فراریان کارزار قرار گرفته بود.

در ۲۰ سپتامبر ۱۸۳۷ که برنز پیروزمندانه به کابل برگشت به طور خلاصه چنین وضعیتی برقرار بود. دوست محمد از دیدار مجدد دوست دیرینش خوشحال شد و دستور داد تا او را سوار بر فیل به اقامتگاهش در پایگاه بزرگ بالاحصار، نزدیک قصر سلطنتی، ببرند. ولی سلطان افغان در ضمن علاقه داشت به مجردی که رسم و رسوم سیاسی اجازه دهد به امور جدی پردازند. از قرار معلوم، همان طور که مدیران کمپانی هند شرقی نگران بودند، عجله دوست محمد بیشتر متوجه حل و فصل امور سیاسی بود تا امور تجاری. او اطلاع داشت که ویتکوویچ و قزاقها در راهاند، در حالی که برنز هنوز از سفر ویتکوویچ بی خبر بود. دوست محمد واقعاً اتحاد با بریتانیا همسایه مجاورش را به اتحاد با روسیه، که به علت دوری فاصله عملاً چندان مضر ثمر نبود، ترجیح می داد. از سوی دیگر، او تصور می کرد که اگر هم انگلیسیها در اجابت کمک مورد نیازش تردید داشته باشند ورود روسها احتمالاً موجب خواهد شد تا حواسشان را بیشتر جمع کنند. تدبیر او، مانند تدبیر دیگران، حاصلی جز مصیبت نداشت.

در این اثنا، هنگامی که برنز به کابل بازگشت، شخصیت دیگری وارد صحنه شده بود. این فرد عجیب و غریب، به نام چارلز میسن^۱، عتیقه شناس سیاری بود که به تاریخ آسیای مرکزی دلبستگی پیدا کرده بود و چند سالی در جستجوی سکه و عتیقه های دیگر ایران و افغانستان را زیر پا گذاشته بود. او، که معمولاً با پای پیاده و گاهی بدون پول و بالباسی ژنده سفر می کرد از نظر شناخت آن منطقه در بین اروپاییان بی نظیر بود. او خود را یک امریکایی اهل کنتاکی معرفی می کرد، ولی سروان کلود وید^۲، نماینده سیاسی بریتانیا در لودھیانا فهمید که او در اصل امریکایی نیست بلکه یک سرباز فراری ارتش کمپانی به نام جیمز لوئیس^۳ است. او در تابستان ۱۸۲۳ مقیم پایتخت افغانستان شده و نزدیک بالاحصار در کوی ارمیان سکنی گزیده بود.

در آن زمان کمپانی هند شرقی شبکه ای از جاسوسان را، که «خبرنویسان» نامیده می شدند، به خدمت گرفت. این عوامل اغلب از تجار محلی هندو بودند و گزارش رویدادهای نواحی دورافتاده تر را، که نماینده اروپایی نداشتند، ارسال می کردند. این گزارشها اغلب حاوی شایعات کوچک و بازاری بودند و ارزش چندانی نداشتند.

وقتی وید از سکنی گزیدن چارلز میسن در کابل باخبر شد به فکر افتاد تا از او در این ناحیه حیاتی به عنوان یک منبع اطلاعاتی ارزشمند استفاده کند. وید می دانست که میسن قدرت تشخیص فوق العاده‌ای دارد و قادر است حقایق را از شایعات تمیز دهد. تنها مشکل این بود که جزای جرم فرار از نیروهای کمپانی مرگ بود. عاقبت توافق شد در صورتی که میسن در حین ادامه تحقیقات تاریخی و باستان‌شناختی خود، گزارشهای منظمی از کابل فراهم آورد، رسماً مورد عفو قرار گیرد و حقوق ناچیزی به وی پرداخت شود.

معلوم نیست که عامل حسادت تا چه حد بر روابط آن دو اثر گذاشته بود، ولی ظاهر امر نشان می‌دهد که میسن شدیداً از برنز متنفر بود. میسن در کتابی که پس از مرگ برنز نوشت گناه تمام اشتباهات را به گردن او انداخت. شاید این احساس تنفر دوطرفه بود، زیرا برنز از فراری بودن میسن اطلاع داشت. میسن نیز با حساسیت فوق العاده‌ای که داشت احتمالاً ناخشنودی برنز را درک کرده بود. این دو نفر در طول آن هفته‌های بحرانی قاعدتاً اوقات زیادی را با هم گذرانده بودند، ولی برنز در یادداشتهای مأموریتش تنها اشاره کوتاهی به وی می‌کرد. با وجود این، در عمل حرف آخر را میسن می‌زد.

سواى اینکه انتقادهای میسن از برنز تا چه پایه حقیقت داشت، باید گفت که این مأموریت از همان وهله نخست محکوم به شکست بود. گرد آکلند با هر نوع معامله با دوست محمد که احتمالاً موجب ناخشنودی رانجیت سینگ گردد به کلی مخالف بود. اگر به حکم اجبار می‌خواستند از بین آن دو نفر یکی را انتخاب کنند این شخص رانجیت سینگ بود. انگلیسیها اخیراً رانجیت سینگ را از تصرف سند منع کرده بودند و حالا درصدد جلب رضایت او برآمدن برای پس دادن پیشاور به دشمن قسم خورده‌اش، دوست محمد، کاری بود هم عبث و هم خطرناک. برنز یک راه حل بینابین را پیشنهاد کرد - که در توافق محرمانه‌ای با دوست محمد، به او قول دهند پیشاور را پس از مرگ رانجیت سینگ، که چندان دور نبود، به او واگذار کنند. ولی فرماندار کل این پیشنهاد را رد کرد و آن را برخلاف اخلاق خواند. دوست محمد پیشنهاد کرد در برابر استرداد پیشاور، بنابر عملی مرسوم در مشرق‌زمین، یکی از پسران خود را به عنوان گروگان سیاسی به دربار رانجیت سینگ بفرستد، ولی این پیشنهاد نیز پذیرفته نشد.

در ۲۰ ژانویه ۱۸۳۸، پس از مذاکرات طولانی، فرماندار کل شخصاً نامه‌ای به دوست محمد نوشت و امیدش را از به کارگیری بریتانیا علیه رانجیت سینگ به کلی قطع کرد و به او توصیه کرد که فکر استرداد پیشاور را از سر بیرون کند. آکلند به او پیشنهاد کرد در عوض بکوشد تا نزاع با حاکم سیک را خاتمه دهد. فرماندار کل نوشت: «مهاراجه رانجیت سینگ بنابر بزرگواری فطری و احترامی که برای اتحاد دیرین با دولت بریتانیا قائل‌اند به تقاضای من مبنی بر قطع منازعه و ترویج صلح و صفا، به شرط آنکه رفتار نادرست شما نسبت به ایشان تعدیل شود، پاسخ مساعد داده‌اند.» امکان نداشت نامه پیش از این اهانت‌آمیز باشد یا تعمداً غرور دوست محمد را پایمال کند. ولی عواقب کار وخیمتر از این بود.

گُرد آکلند تا این زمان اطلاع حاصل کرده بود که سروان ویتکوپیچ در راه کابل است (درواقع او تازه وارد شده بود)، پس به حاکم افغان اخطار کرد چنانچه بدون جلب رضایت قبلی وی توافقی با ویتکوپیچ به عمل آورد بریتانیا از هر نو تعهد برای بازداری سپاه سینگ مبرا خواهد بود. به برنز نگون‌بخت نیز دستور داده شد چنانچه هنوز پیام به روشنی تفهیم نشده باشد، مراتب را شفاهاً توضیح دهد. اگر او درصدد اتحاد با روسیه، یا هر قدرت دیگر، برآید، این اقدام در تضاد با منافع بریتانیا تلقی و با توسل به زور از سلطنت معزول می‌شد. آشکار شدن متن نامه موجب برآشفتن کابل شد. برنز شخصاً از شرایط انعطاف‌ناپذیر نامه که دست او را خالی می‌کرد، یکه خورد. آکلند، دوست محمد را چون شاگرد مدرسه‌ای حرف‌نشنو مخاطب قرار داده و به او تکلیف کرده بود که با چه کسی می‌تواند، یا نمی‌تواند، وارد معامله شود، و در عوض چیزی به او اعطا نکرده بود مگر حُسن نیت مبهم بریتانیا. دوست محمد، که ظاهراً هنوز به تغییر موضع بریتانیا امید بسته بود، کنترل و متانت خود را حفظ کرد. او هنوز یک برگ برنده در آستین داشت - برگ روسها.

گرچه پیشینه سروان یان ویتکوپیچ با پیشینه افرادی همچون برنز، رالینسن و کانلی کاملاً تفاوت داشت، ولی خصوصیات شخصی او از بسیاری جهات همانند ویژگیهای آنان بود. او که در خانواده‌ای اشرافی در لیتوانی به دنیا آمده بود هنگامی که تنها یک دانش‌آموز بود، در لهستان درگیر جنبش ضد روسی شده بود، ولی به سبب سن کم از مجازات مرگ معاف و در عوض در سن ۱۷ سالگی در مقام سرباز عادی

ارتش روسیه به سیبری تبعید شده بود. در آنجا برای پُر کردن اوقاتِ کسالتِ آور طولانی، فراگیری زبانهای آسیای مرکزی را آغاز کرد. دیری نپایید که استعدادِ زبان‌شناختی و دیگر قریحه‌های او نظر افسران بلندپایه‌ی اورنبورگ را جلب کرد. او در زمان مناسب به درجه‌ستوانی ترفیع یافت و برای کسب اطلاعات از قبایل مسلمان ناحیه‌ی مرزی به نحو گسترده‌ای به کار گرفته شد. سرانجام ژنرال پُرفسکی^۱، فرمانده کلّ قوای اورنبورگ، وی را به ریاست دفترش منصوب و با سربلندی ادعا کرد که ویتکوویچ ناراضی‌پیشین بیش از هر افسر دیگری، چه در گذشته و چه در حال، منطقه را می‌شناسد.

وقتی مقرر شد یک مأمور مخفی برگزیده شود تا وظیفه‌ی حسّاس رساندن هدایای تزار و پاسخ نامه‌ی دوست محمد را به کابل انجام دهد، هیچ انتخابی جز ویتکوویچ وجود نداشت. او پس از کسب دستورات از شخص کُنت نسلرود، وزیر امور خارجه، در سن پترزبورگ، به تهران رفت و آخرین توضیحات را از سیمونیچ دریافت کرد. اقامتش در پایتخت ایران چنان محرمانه بود که حتی سر جان مک‌نیل، با وجود زیر نظر داشتن کلیه اقدامات روسها، از آن بی‌اطلاع ماند. بداقبالی محض بود که رالینسن، او و دسته قزاقش را پیدا کرد و زنگهای خطر به صدا درآمد. به قول یک مورّخ روس، نتیجه‌ی این برخورد آن بود که دسته قزاق مجبور شد در طول سفر با قبایل محلی بجنگد و حملات آنان را دفع کند. او مدعی است که افراد قبایل را انگلیسیها تحریک کرده بودند، ولی مدرکی برای اثبات این مدعا ارائه نمی‌دهد. حقیقت هرچه باشد ویتکوویچ در شب کریسمس ۱۸۳۷ به کابل رسید و رقیب انگلیسی او، الکساندر برنز، او را به شیوه مرسوم «بازی بزرگ» به گرمی پذیرفت. برنز، قاعدتاً از روی اشتیاق برای ارزیابی تازه‌وارد، او را به شام کریسمس دعوت کرد.

ویتکوویچ تأثیر خوبی بر برنز گذارد. برنز او را: «آقامتش و دلپذیر... باهوش و مطلع» یافت. ویتکوویچ گذشته از زبانهای منطقه آسیای مرکزی بر زبانهای ترکی، فارسی و فرانسه نیز تسلط داشت. برنز وقتی دریافت که در برابر یکبار دیدار او از بخارا، ویتکوویچ سه‌بار به آنجا سفر کرده است، متعجب شد. به هر حال این باعث

شد، تا علاوه بر مسئله حساس علیّ حضورشان در کابل، حرفی برای گفتگو داشته باشند. با وجودی که برنز علاقه‌مند بود در اوضاعی بهتر این فرد استثنایی را بیشتر بشناسد تقدیر چنان شد که این تنها دیدارشان باشد. او شرح می‌دهد که «از ترس آنکه مبادا در این بخش از آسیا در مورد مواضع نسبی دو ملت‌مان سوء تفاهمی به وجود آید»، این رابطه نمی‌توانست ادامه یابد. بنابراین در عوض، طی هفته‌های بحرانی‌ای که در پیش بود دورقیب به جای اینکه به هم نزدیک شوند سخت مراقب هم بودند تا توجه دوست محمد را به خود جلب کنند.

در بدو ورود ویتکویچ به کابل، هنوز نامه اتمام حجّت آکلند به دوست محمد نرسیده بود و ستاره اقبالِ برنز همچنان در بالاحصار می‌درخشید. استقبال از افسر روسی، بنا بر پیش‌بینی سیمونیچ، سرد و بی‌تشریفات بود. نخست او را عملاً در اقامتگاه زیر نظر گرفته بودند و دوست محمد حتی در مورد اصالت اعتبارنامه او با برنز مشورت کرد. از برنز پرسید که آیا به نظر او ویتکویچ واقعاً از طرف تزار اعزام شده است؟ و آیا نامه ارسالی از طرف امپراتور اصیل و واقعی است؟ دوست محمد نامه تزار را برای بررسی به اقامتگاه برنز فرستاد و مطمئن بود که در عرض یک ساعت نسخه‌ای از آن برای آکلند در کلکته ارسال خواهد شد. بنا بر ادعای میسن، برنز اشتباه عمده‌اش را در این مقطع مرتکب شد و اجازه داد صداقت بر مصلحت چیره شود.

برنز نامه را که محتوایش بیش از یک پیام حُسن نیت نبود بررسی کرد و با توجه به اینکه متقاعد شده بود واقعاً از طرف تزار است نظرش را به دوست محمد ارائه داد. از سوی دیگر، میسن عقیده داشت که نامه جعلی است و برای تقویت موضع روسها در مبارزه قدرت با انگلیسیها به دست سیمونیچ، یا حتی خود ویتکویچ، نوشته شده است. هنگامی که برنز مَهر با اَبهت و چشمگیر دربار روسیه را در پای نامه خاطر نشان کرد، میسن قاصدی را برای خرید یک بسته شکر روسی به بازار فرستاد. میسن ادعا کرد: «در تو بسته عیناً همان مَهر را پیدا کردیم.» و بعد افزود که دیگر خیلی دیر شده بود. برنز تنها فرصت ممکن را برای «استفاده از شک و شبهه» افغانها و خلع سلاح روسها از دست داده بود.

پس از دریافت اتمام حجّت آکلند، همه چیز رو به تغییر نهاد. هرچند دوست محمد در ظاهر نسبت به هیئت روسی بی‌اعتنایی نشان می‌داد، برنز متوجه

شد که روز به روز از شأن او کاسته و بر منزلت ویتکوویچ افزوده می‌شود. بنابر اخبار شایع در کابل ویتکوویچ حتی پیشنهاد کرده بود که از طرف دوست محمد به ملاقات رانجیت سینگ برود، درحالی‌که برنز بنا به اصرار آکلند و وظیفه شاقی که به عهده داشت از دوست قدیمش می‌خواست تا طی نامه‌ای به عنوان حاکم سیک رسماً از ادعایش نسبت به پیشاور چشمپوشی کند. اگر میسن را گواه معتمدی بدانیم، برنز تا آن زمان به کلی سرخورده و مأیوس بود چون می‌دید که هند قدر دوستی درازمدت با دوست محمد را نمی‌داند. ولی آنچه او یا میسن هیچ‌کدام نمی‌دانستند این بود که فرماندار کل و مشاورانش نقشه‌های دیگری برای افغانستان در سر داشتند و در هیچ‌یک از آنها دوست محمد محلی از اعراب نداشت.

تا ۲۱ آوریل ۱۸۳۸، دیگر کار از کار گذشته بود. دوست محمد به جای آنکه بنا به اصرار آکلند، ویتکوویچ را پی‌کارش بفرستد، او را طی تشریفات و احترامات همه‌جانبه در قصر خود در محدودهٔ بالاحصار به حضور پذیرفت. ویتکوویچ که حاضر بود برای بیرون راندن انگلیسیها و جایگزینی آنها تا قلعهٔ قاف برود به راحتی با صبر و حوصله کلکشان را کنده بود. برنز دیگر چاره‌ای نداشت جز آنکه کابل را ترک کند و مشاهدات شکست مأموریتش را در هند به رؤسایش گزارش کند. در ۲۷ آوریل برای دیدار نهایی به حضور دوست محمد رفت. هر دو طرف تأسف شدیدشان را ابراز داشتند و حاکم افغان تأکید کرد که حوادث جاری در احترامش نسبت به دوست انگلیسی او تأثیری نگذاشته است. پس از این ملاقات، برنز و همراهانش کابل را به قصد وطن ترک کردند. بار دیگر که او به پایتخت افغانستان برگشت اوضاع کاملاً متفاوتی حاکم بود.

اگر در کابل ویتکوویچ پیروز به نظر می‌رسید، ولی در دیگر نقاط افغانستان توطئه‌های روسها چندان موفقیت‌آمیز نبود. برخلاف تضمینهای اطمینان‌بخشی که سیمونیچ به شاه [ایران] داده بود، پس از هفته‌ها جنگ بی‌امان، شهر هرات سرسختانه از تسلیم سر باز زد. گنت یک عامل را به حساب نیاورده بود. اندکی پیش از آنکه ایرانیان در اطراف شهر موضع گیرند یک ستوان جوان انگلیسی در لباس مبدل پنهانی به درون شهر رفته و بی‌سروصدا شروع به سازمان دادن نیروی دفاعی آن کرده بود.

قهرمان هرات



در ۱۸ اوت ۱۸۳۷، ستوان اِلدرد پوتینگر^۱، وابسته بخش سیاسی کمپانی، با پوستی سیاه شده با رنگ و ظاهری چون یک روحانی مسلمان، برای یکی از عملیات شناسایی عادی «بازی بزرگ» وارد هرات شد. او فکر نمی کرد که این مأموریت بیش از یک سال به درازا کشد. او برادرزاده کلنل هنری پوتینگر، کهنه سرباز این بازی، بود و در سن ۲۶ سالگی برای گردآوری اطلاعات به افغانستان اعزام شده بود. پوتینگر تا آن زمان بدون آنکه ظاهر مبدلش برملا شود، و اندکی پیش از ورود برنز به کابل، از کابل و پیشاور دیدن کرده بود. هنوز سه روز از اقامتش در پایتخت کامران نگذشته بود که شایعه وحشتناکی در بازار شهر پیچید، لشکر توانمند ایرانیان به فرماندهی شاه به قصد حمله به هرات از تهران رهسپار شده بود. این موقعیت در نظر افسری جاه طلب و ماجراجو چون پوتینگر فرصتی بسیار مغتنم بود، پس بر آن شد تا بماند و سیر حوادث را دنبال کند.

خبر حمله ایرانیان هنگامی به کامران رسید که به جنوب لشکر کشیده بود. او با شتاب برگشت تا از پایتختش دفاع کند. گفته می شد که او در جوانی دلاوری بنام بوده است، با یک ضربه شمشیر گوسفندی را دقیقاً به دو نیم می کرد و تیر رها شده از کمانش از تن گاوی می گذشت. ولی بعداً با روی آوردن افراطی به شرب خمر، به فساد گراییده بود و قدرت واقعی به دست وزیرش یارمحمد افتاده بود. آوازه سنگدلی وزیر حتی شهرت کامران را درنور دیده بود. بی درنگ فرمانی صادر شد تا

1. Eldred Pottinger

کلیه کسانی که وفاداریشان، بویژه به دلیل رابطه با ایرانیان، مورد سوءظن بود دستگیر و زندانی شوند. به روستاییان دستور داده شد که محصول خود، شامل گندم و دیگر مواد غذایی را، جمع آوری و به درون شهر منتقل کنند. هر آنچه را دشمن می توانست استفاده کند، از جمله درختان میوه، باید نابود می شد و برای حصول اطمینان از اجرای این فرمان سربازانی گسیل شده بودند. استحکامات عظیم هرات، که عمدتاً از خشت ساخته شده بود، سخت به تعمیر نیاز داشت، بنابراین همزمان در مورد مرمت آنها اقدامات ضربتی به عمل آمد؛ و بالاخره تمام دروازه های شهر بسته شد تا از خروج جاسوسان و انتقال اطلاعات دفاعی شهر به دشمن جلوگیری شود.

تا این هنگام، پوتینگر از نقش مخفیانه اش به عنوان یک ناظر رضایت داشت و حضورش را به مقامات اعلام نکرده بود. اما روزی در بازار دستی آستینش را گرفت و زیر گوشش گفت: «تو انگلیسی هستی!» خوشبختانه معلوم شد این شخص، که به اصل او پی برده بود، دکتری اهل هرات و دوست قدیمی آرتور کانلی بود که هفت سال پیش با او سفر کرده بود. گذشته از آن، مدتی را در کلکته گذرانده بود و می توانست قیافه اروپاییان را، حتی وقتی پوستشان را با رنگ سیاه کرده باشند، تشخیص دهد. او شدیداً به پوتینگر توصیه کرد پیش یار محمد برود و خدمات خود، شامل فنون جدید محاصره را، در اختیارش بگذارد. وزیر مرد انگلیسی را مشتاقانه پذیرفت. هراتیها پیش از آن حملات پیشین ایرانیان را دفع کرده بودند، ولی روشن بود که این بار قضیه بسیار جدیتر است. شاه علاوه بر ژنرالی روسی، هنگی متشکل از سربازان فراری روس نیز در خدمت داشت. سواره نظام هرات که برای حملات ایذایی به سپاه رو به پیش دشمن گسیل شده بود در بازگشت از کار برد تدبیرهای جنگی ناروا شکوه داشت. قوای ایرانی که پیشتر معمولاً آرایشی پراکنده داشتند و در برابر سواره نظام افغانی آسیب پذیر بودند، این بار با هدایت روسها به صورت منسجم با حمایت توپخانه پیشروی می کردند.

نقش تعیین کننده پوتینگر در جریان دفاع از هرات زمانی نمایان شد که دیگر افسران انگلیسی به شهر وارد شدند و با کسانی که ده ماه در محاصره به سر برده بودند به گفتگو نشستند. او در گزارش رسمی که برای رؤسایش نوشت نسبت به نقش خود فروتنی به خرج داد و ذکری از سلحشوریهایش به میان نیاورد، ولی از عملکرد دیگران، مخصوصاً یار محمد، انتقاد کرد. اما پوتینگر دفتر خاطرات روزانه ای نیز نگه

می‌داشت. سیرجان کی، تاریخ‌نویس، بعداً در کتاب معروف تاریخ جنگ افغانستان^۲ یادداشتهای او دربارهٔ این وقایع تکان‌دهنده را سرهم و منظم کرد. بعدها، این دفتر خاطرات در آتش‌سوزی کتابخانه کی از بین رفت.

قوای شاه با حمایت توپخانه در ۲۳ نوامبر حملهٔ شدید به شهر را از جانب غرب آغاز کرد. کی نوشت: «نیروی مدافع به قوای پیشرونده شیبخون می‌زد. پیاده‌نظام از وجب به وجب خاک دفاع می‌کرد، در حالی که سواره‌نظام به جناحین سپاه حمله می‌برد. ولی افغانها قادر نبودند قوای دشمن را از موضع خود عقب برانند.» به این ترتیب محاصره آغاز شد. کی نوشت: «نبرد با روحیهٔ انزجار و اعمال وحشیانهٔ غیرانسانی هدایت می‌شد... هر دو طرف کمبود تواناییهای خود را با قساوت و کینه‌توزی جبران می‌کردند.» مثلاً، یارمحمد سربازانش را تشویق می‌کرد تا سربازان ایرانیان کشته‌شده را از تن جدا کنند و آنها را برای بازدید او بیاورند. می‌خواست ردیفهای سرها را در امتداد استحکامات به نمایش گذارد تا در دل دشمن رعب و وحشت ایجاد کند. پوتینگر نوشت: «چون برای تحویل این مظاهر فجیع پیروزی همواره پاداشی پرداخت می‌شد، طبعاً سربازان برای دستیابی به آن مجدانه تلاش می‌کردند.» ولی او در مقام یک نظامی این عمل را نه تنها مشمژکننده بلکه دارای نتیجهٔ معکوس می‌دانست و معتقد بود شیبخونهای مدافعان با این مشغله دچار وقفه می‌شود و نتیجه‌ای زیانبار خواهد داشت.

سربازان نیز گاهی دچار وسوسه می‌شدند. در موردی، پس از شیبخونی، یک افغانی دو گوش بریده نزد یارمحمد آورد. پوتینگر می‌نویسد: «برای این قصابی یک عبا و چند سکه زر به او پاداش داده شد.» اما پیش از اینکه سؤالی از او بشود غیبش زد. نیم‌ساعت بعد مرد دیگری از راه رسید که سر گل‌آلودی را با خود داشت. پوتینگر شرح می‌دهد: «به نظر وزیر رسید که سر گوش ندارد. به خدمتکارانش دستور داد آن را معاینه کنند. حامل سر هولناک تا وضع را چنان دید آن را انداخت و با همهٔ توان پا به فرار گذاشت.» وقتی سر از نزدیک معاینه شد معلوم گشت از آن یکی از مدافعان خودی است که در جریان شیبخون به قتل رسیده بود. مرد را تعقیب و دستگیر کردند و نزد یارمحمد آوردند، دستور داد کتک مفصلی به او زدند.

یار محمد قول داد هر کس فردِ قبلی را که دو گوش بریده آورده بود، پیدا و تسلیم کند صاحب عبا و پول خواهد شد، ولی هرگز از او نشانی به دست نیامد. اما این وحشیگری تنها به افغانها محدود نمی‌شد. در اردوی شاه، افغانهای بخت‌برگشته‌ای که به دست ایرانیان گرفتار می‌شدند در معرض ستمهای مشابهی از جمله دریدن شکم قرار می‌گرفتند.

به این ترتیب هفته‌ها و ماهها در پی هم گذشتند، و بدون پیشروی هیچ‌کدام محاصره ادامه یافت. ایرانیان موفق شدند دفاع بیرونی شهر را درهم شکندند، ولی هرگز آن را به محاصره کامل درنیاوردند. حتی در بحبوحه جنگ برخی از مزارع اطراف حصار شهر برای کشت غله و چرای دام مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت. افغانهای محاصره‌شده هر شب به مواضع ایرانیان شیخون می‌زدند، ولی موفق به بیرون راندن آنان نمی‌شدند. در همان حال ایرانیان استحکامات شهر را زیر آتش می‌گرفتند و مدافعان همچنان آنها را تعمیر می‌کردند. مهاجمان علاوه بر توپ، پرتابه‌های آتشین داشتند. یکی می‌نویسد: «پرواز آتشین پرتابه‌ها بر فراز شهر مردم را وحشتزده می‌کرد، آنان بر بام خانه‌ها جمع می‌شدند و به نوبت دعا و زاری می‌کردند.» خمپاره‌اندازها از توپها و پرتابه‌ها دقیقتر بودند و با گذشت هفته‌ها بسیاری از خانه‌ها، مغازه‌ها و ساختمانهای دیگر را با خاک یکسان کردند. بمبی مهلک با چاشنی روشن سقف خانه مجاور پوتینگر را سوراخ کرد و نزدیک کودکی در حال خواب بر زمین افتاد. مادر وحشتزده خود را بین بمب و کودک انداخت. ولی چند لحظه بعد، انفجار بمب سرش را از تن جدا کرد و جسدش بر روی طفلش افتاد و او را خفه کرد.

رخدادهای نسبتاً مضحکی هم پیش می‌آمد. یک مورد آن هنگامی بود که مدافعان از صدای مرموزی شبیه صدای حفاری سخت مضطرب شدند. به نظرشان رسید که این صدای عجیب از طرف خطوط دشمن، جایی که سربازان روسی مشغول حفر چاه بزرگی بودند، می‌آید. بی‌درنگ تصور کردند که آنان در صدد حفر تونلی در زیر استحکامات اند تا در آن مواد منفجره جاسازی کنند. با استمرار صدا اضطراب فزونی گرفت و تلاشهای بیهوده‌ای برای کشف و به آب بستن آن به عمل آمد. مدتی گذشت تا به سرچشمه صدا پی بردند. پوتینگر می‌نویسد: «زنی بینوا عادت داشت برای آرد کردن گندم از آسیاب دستی استفاده کند.» در آستانه سال نو،

هنگامی که محاصره‌کنندگان توپ بزرگ هشت اینچی را با گلوله‌های منهدم‌کننده به صحنه کارزار آوردند وحشت همه را فراگرفت. در آسیای مرکزی تا آن زمان هرگز تویی به این بزرگی دیده نشده بود. ولی تنها نیم‌دوجین توپ آتش شده بود که عراده آن درهم شکست و از کار افتاد. ایرانیان با وجود استفاده از مشاوران روسی، حتی هنگامی که موفق به رخنه در استحکامات می‌شدند، در بهره‌برداری از آن عاجز بودند. شاید منظره هم‌زمان فقید که از بالا به آنان پوزخند می‌زدند تویی دلشان را خالی می‌کرد.

پوتینگر در تمام این مدت هرگاه تزلزلی در اراده مدافعان پدید می‌آمد، که اغلب اتفاق می‌افتاد، با تلاش خستگی‌ناپذیر در رفع آن می‌کوشید و به آنان طبق آخرین دستاوردهای جنگی اروپا توصیه فنی می‌کرد. کی می‌نویسد: «او تلاش بی‌وقفه داشت، مدام در سنگر بود، همیشه با تدبیرهایش آماده کمک بود و با حضور پرشور و حالش در نیروی پایداری افغانها روح تازه می‌دمید.» با وجود این، خود پوتینگر نجات شهر را ناشی از بی‌کفایتی ایرانیان و مشاوران روسی آنان می‌دانست. او استدلال می‌کرد که یک هنگ انگلیسی به تنهایی می‌توانست هرات را بدون زحمت تصرف کند.

شاه، که با وعده کنت سیمونیچ و مشاوران روسی خود منتظر یک پیروزی سریع بود، حالا با وجود نیروی بسیار برترش از تصرف شهر ناامید می‌شد. او حتی شیرمحمد، برادر یارمحمد، را که به او پناهنده شده بود، فرستاد تا هراتیها را به تسلیم ترغیب کند. ولی وزیر او را نپذیرفت، با عنوان خائن طردش کرد و برادریش را انکار نمود. با این حال، شیرمحمد پیش از برگشت به خطوط ایرانیان پیامی برای او فرستاد و تهدید کرد هنگامی که سربازان ایرانی هرات را تسخیر کنند او را همچون سگ به دار می‌آویزند، و قاطرچیان زنان و فرزندانش را در ملاء عام بی‌سیرت خواهند کرد. به‌علاوه اگر شهر از تسلیم به شاه سر باز زند، ایرانیان خودش را نیز به قتل خواهند رسانید. پاسخ یارمحمد به این پیام این بود که اگر شاه او را اعدام کند خوشحال خواهد شد چون زحمت همین کار را از سر او باز می‌کند.

گاهگاهی در طول وقفه‌هایی که در فواصل جنگ پیش می‌آمد دو طرف کوششهایی

برای دستیابی به نوعی سازش به عمل می‌آوردند. یکی از پیشنهادهای شاه این بود که اگر هرات اسماً اقتدار ایران را بپذیرد، او در امور حکومتی ایالت مداخله نخواهد کرد. تنها مطالبه او از اهالی هرات التزام به تأمین سرباز خواهد بود. اصرار می‌ورزید که جنگ جاری بیشتر علیه هند بریتانیاست تا بر ضد هرات. اگر هراتیها با او متحد شوند، آنان را علیه هندوستان رهبری می‌کند و ثروتش را بین خود تقسیم خواهند کرد. پوتینگر مظنون بود که سیمونیچ پشت این پیشنهاد باشد. اما یارمحمد به این سادگی فریب نمی‌خورد. او متقابلاً پیشنهاد کرد که بهترین دلیل برای اثبات صمیمیت ایرانیان پایان محاصره است. ملاقاتی بین یارمحمد و رئیس هیئت مذاکره شاه کنار خندق در زیر استحکامات ترتیب داده شد. ولی وقتی یارمحمد خبردار شد که شاه انتظار دارد هم او و هم کامران (که اغلب از فرط مستی علاقه‌ای به پیگیری امور نداشت) در مقابل کل سپاه ایران رسماً تسلیم شوند فوراً مذاکره را قطع کرد.

تا این زمان سیر جان مک‌نیل و کنت سیمونیچ، که هر دو منتظر سقوط سریع هرات به دست ایرانیان بودند، از تهران به آنجا آمده بودند و در ورودی سلطنتی شاه به سر می‌بردند. آنان رسماً در حکم ناظران بی‌طرف بودند، ولی برای خنثی کردن ترفندهای یکدیگر از انجام هیچ کاری دریغ نمی‌ورزیدند. مک‌نیل تلاش می‌کرد شاه را به پایان محاصره ترغیب کند، در حالی که سیمونیچ در پی یافتن راهی برای تسلیم سریعتر شهر بود. مک‌نیل در ۱۱ آوریل به پالمستن گزارش داد که ایرانیان پس از گذشت پنج ماه از آغاز محاصره در تنگنای کمبود مواد غذایی قرار گرفته‌اند و برای بقا به هر نوع گیاه خودرویی که بیابند متوسل می‌شوند. نوشت: «سربازان، بدون لباس مناسب و جیره و مواجب شبانه‌روز در سنگر باقی می‌مانند.» این سربازان، که گاهی تا زانو در گِل یا آب فرومی‌رفتند و شمار تلفات روزانه آنان به ده تا بیست نفر می‌رسید، به تدریج روحیه و نیروی تحمل خود را از دست می‌دادند. مک‌نیل اعتقاد داشت اگر شاه نتواند لباس و خوراک مرتب سربازان را تأمین کند محاصره نهایتاً شکسته خواهد شد.

در داخل هرات، مدافعان وضع اسفناکتری داشتند. با کمبود غذا و سوخت مواجه بودند و با ادامه جنگ وضع رو به وخامت بیشتر می‌رفت. بیماری و گرسنگی به اندازه توپخانه دشمن قربانی می‌گرفت. منازل را برای تأمین سوخت درهم می‌کوبیدند و اسبها را برای تأمین غذا می‌کشتند. در هر گوشه و کنار شهر تلی از زباله

جمع بود، در حالی که اجساد دفن نشده بوی تعفن و خطر شیوع طاعون را دوچندان می کرد. برای نجات شهر پرازدحام از این وضع مصیبت بار تصمیم گرفته شد شماری از جمعیت، شهر را ترک کنند. به نظر می رسید که خطرات رودرروی این عده در بیرون حصار، از داخل شهر بیشتر نخواهد بود. محاصره کنندگان با هر اقدامی که موجب کاهش فشار بر روی شهر بود مخالفت می کردند، بنابراین در این خصوص تبادل نظری با آنان صورت نگرفت. به این ترتیب یک دسته ۶۰۰ نفری از زنان و مردان مسن و کودکان را از دروازه به بیرون شهر فرستادند تا بخت خود را با ایرانیان آزمایش کنند. پوتینگر گزارش داد: «دشمن آنان را زیر آتش سنگین گرفت ولی وقتی به هویشان پی برد سعی کرد آنان را با چوب و سنگ برگرداند.» افغانها نیز برای جلوگیری از بازگشت آنان، از بالای حصار آنان را زیر آتش گرفتند و در مقایسه با ایرانیان تلفات بیشتری بر آنان وارد کردند. در نهایت ایرانیان به این عده اجازه عبور دادند.

در این اثنا، در اردوی شاه، کنت سیمونیچ نقش یک نظاره گر سیاسی صرف را به کلی کنار گذاشت و رهبری عملیات محاصره متزلزل را شخصاً به دست گرفت. این خبر به سرعت در شهر پیچید که سیمونیچ، دوربین به دست، شهر محاصره شده را ارزیابی کرده بود. ظهور یک قدرت جدید همراه با افزایش تخصص و مهارت روحیه هراتیها را تضعیف کرد. پوتینگر در کمال وحشت متوجه شد که آنان در حال بررسی روند تسلیم شدن هستند، تسلیم در مقابل روسها نه ایرانیان. بلافاصله روز بعد، شایعه مداخله بریتانیا مدافعان را امیدوار و نگرانی پوتینگر را برطرف کرد. گفته می شد مک نیل به شاه اخطار کرده بود که بریتانیا، در صورت سقوط هرات، نه تنها با او وارد جنگ خواهد شد بلکه، به هر قیمت که تمام شود سربازان ایرانی را از آن شهر بیرون خواهد راند. به علاوه، ترتیباتی نیز داده شده تا محصولات غذایی شدیداً مورد نیاز با سرعت از هند به هرات ارسال شود. بعداً معلوم شد که شایعه صحت نداشت، ولی هرچه بود شهری را که برای دفاع از هند موقعیتی حیاتی داشت به طرز معجز آسایی نجات داد و از تحویل آن به تزار به دست ساکنانش جلوگیری کرد.

پیش از اینکه هراتیها به حقیقت پی برند و به طرف روسها کشیده شوند، دیگر کار از کار گذشته بود چون کنت سیمونیچ در ۲۴ ژوئن ۱۸۳۸ (۱۲۵۴ ق) حمله بزرگ خود را آغاز کرد. زمان پرشکوه زندگی پوتینگر فرارسیده بود. حمله با رگبار سنگین

توپخانه از هر طرف آغاز و با یورش همزمان انبوه پیاده‌نظام از پنج نقطه مختلف دنبال شد. افغانها، دست از جان شسته، توانستند در چهار نقطه ایرانیان را عقب برانند، ولی دشمن با استفاده از توپخانه استحکامات نقطه پنجم را شکافت و در آن رخنه کرد. یکی می‌نویسد: «جدال کوتاه ولی خونین بود.» مدافعان تا نفر آخر به خاک افتادند. کی ادامه می‌دهد: «چند نفر از جسورترین مهاجمان، با پیش افتادن از همقطاران، خود را به منتهی‌الیه روزنه نفوذ رساندند.» ولی افغانها با اعزام به موقع قوای کمکی، هرچند موقتاً، آنان را عقب راندند. کی می‌نویسد: «مهاجمان، به دفعات، با شجاعت زیاد» تلاش کردند تا از شکاف حصار وارد شهر شوند. یک لحظه وارد و لحظه بعد به بیرون رانده می‌شدند. در طول ساعتی تمام، که جنگ به این ترتیب نوسان داشت، سرنوشت هرات، با توجه به موازنه قوا، به سر مویی بسته بود.

پوتینگر و یارمحمد به محض شنیدن خبر خود را به محل رساندند. وزیر، که هرگز کسی او را به بزدلی متهم نکرده بود، وقتی خطر هجوم ایرانیان به داخل شهر را دید پایش سُست شد. قدمهایش به تدریج گُند گردید و بالاخره از حرکت بازایستاد. سپس در حالی که یأس و ناامیدی بر پوتینگر مستولی شده بود بر زمین نشست. این منظره از چشم مدافعان که آنان را در حال نزدیک شدن دیده بودند، پوشیده نماند. افراد پشت جبهه، یکی‌یکی، به بهانه حمل زخمیها پنهانی شروع به فرار کردند. پوتینگر می‌دانست که اگر لحظه‌ای در متوقف کردن این جریان اهمال شود همه مدافعان فرار را بر قرار ترجیح خواهند داد. او با توسل به حره التماس و سرزنش موفق شد دوست محمد را دوباره از زمین بلند کند و به طرف سنگر بکشاند. وقتی وزیر بر سر مدافعان فریاد زد که به نام الله بجنگند برای یک لحظه به نظر آمد که بخت و اقبال برگشته است. این راهبرد پیشتر همواره اثری معجزآسا داشت، ولی این بار خود او را متزلزل دیده بودند. دوست محمد با مشاهده دودلی سربازان دگرباره دل و جرئتش را از دست داد. برگشت و زیر لب غرغر کرد که دنبال کمک می‌رود. در اینجا پوتینگر از کوره دررفت. دست یارمحمد را گرفت و ناسزاگویان او را به سوی سنگر کشاند. وزیر مدافعان را به جنگ تا سرحد مرگ فراخواند، ولی آنان به دررفتن ادامه دادند. اتفاقی که پس از آن رخ داد بهت‌انگیز بود. کی می‌گوید: «یارمحمد با شمشیر کشیده دیوانه‌وار به قسمت انتهایی جمع یورش برد و با رگبار

ضرباتی سنگین آنان را به جلو راند. مدافعان که راه هرگونه فراری را بسته دیدند و از وزیر به مراتب بیش از دشمن می‌ترسیدند «سراسیمه از روی سنگر پریدند و در سراسیمگی بیرون بر سربازان ایرانی یورش بردند.» مهاجمان، هراسناک از این حمله سخت، مواضعشان را ترک کردند و پا به فرار گذاشتند. هرات - بنا به گفته کی، به برکت «تهور تزلزل‌ناپذیر الدرد پوتینگر» - نجات یافته بود.

وقتی خبر نقش ستوان در دفاع از هرات و خشی کردن نیات روسها به لندن و کلکته رسید او را همچون الکساندر برنز، هنگام بازگشت از کابل و بخارا در پنج سال پیش، غرق تحسین و تمجید کردند. با این فرق که او الزاماً در هرات مانده بود و شخصاً حضور نداشت تا شاهد آن باشد. زیرا با وجودی که لحظه اوج خطر گذشته بود، ولی سیمونیچ دست‌بردار نبود و محاصره تا سه ماه بعد ادامه یافت. مدت مدیدی بعد، ماد دایور، رمان‌نویس رمانتیکست، در رمانی به نام قهرمان هرات، که عنوان پرفروش‌ترین کتاب روز را یافت، از کار بزرگ پوتینگر تجلیل کرد. ولی شگفت آن بود که حدِ اعلای ستایش آن زمان را خود شاه مطرح کرد. شاه، که حضور پوتینگر را دلیل اصلی شکست خود در تسخیر هرات می‌دید، از مک‌نیل خواست تا دستور دهد افسر جوان از شهر بیرون رود، در عوض عبور امن او از میان خطوط ایرانیان تضمین می‌گردید. با وجود این، مک‌نیل خاطر نشان کرد که پوتینگر به فرمان او نیست، او در موقعیتی نیست که چنین فرمانی را صادر کند و تنها کلکته چنین اختیاری دارد. شاه سپس سراغ هراتیها رفت و اعلام کرد مادام که پوتینگر نزد آنان بماند برای پایان محاصره مذاکره‌ای در کار نخواهد بود. این اقدام نیز با شکست مواجه شد. یار محمد می‌ترسید که احتمالاً پوتینگر ارزشمند را از دست بدهد و بعد هم محاصره به بهانه‌های ساختگی ادامه یابد.

با این همه، بدون آنکه شاه یا پوتینگر آگاه باشند پایان این کشاکش در راه بود. دولت بریتانیا که از پیروزی ویتکویچ در کابل نگران بود و می‌ترسید روسها موفقیت مشابهی نیز در هرات به دست آورند، بالاخره بر آن شد تا وارد عمل شود. اعزام نیروی کمکی به شهر محاصره‌شده در منتهی‌الیه افغانستان به دلیل خطرات فاحش و بطیء بودن آن عملی نبود. در عوض قرار شد گروه ضربتی به خلیج فارس اعزام شود. با توجه به درگیری کامل ایرانیان در شرق، عقیده بر این بود که اگر گوشه

دیگری از قلمرو شاه مورد تهدید قرار گیرد احتمالاً مجبور خواهد شد محاصره هرات را پایان دهد. در همان زمان پالمستن فشار بر نسلرود، وزیر خارجه روسیه، را شدت بخشید تا سیمونیچ را به قطع عملیات خلاف قاعده فراخواند. این اقدامات، هر دو، نتایج سریع و رضایت‌بخشی به بار آوردند.

سربازان انگلیسی در ۱۹ ژوئن بدون درگیری در جزیره خارک، در حوالی ساحل در دهانه خلیج فارس، پیاده شدند. بلافاصله شایعه‌ای مہارنشدنی در کشور پخش شد که بریتانیا قوای تهاجمی عظیمی در ساحل پیاده کرده است، شهرها را یکی پس از دیگری اشغال می‌کند و در حال پیشروی به طرف پایتخت است. همزمان مک‌نیل، که تا آن موقع به تهران برگشته بود، سرهنگ دوم چارلز استودارت، یکی از افرادش، را به اردوی سلطنتی در هرات فرستاد تا شاه را متوجه عواقب وخیم ادامه محاصره کند. یادداشت مک‌نیل اعلام می‌داشت: «دولت بریتانیا اقدام اعلیحضرت علیه افغانها را به منزله خصومت علیه هند بریتانیا تلقی می‌کند». یادداشت علاوه بر اعلام رسمی اشغال جزیره خارک به شاه گوشزد می‌کرد که حرکت بعدی بریتانیا به اقدام وی در هرات بستگی خواهد داشت. به او توصیه شده بود که گوش به حرف بدخواهان، که نخست در حمله به شهر مشوق او بوده‌اند، ندهد.

استودارت فکر می‌کرد شاه هنوز زیر نفوذ گنت سیمونیچ است بنابراین وقتی شاه با گرمی او را پذیرفت تا اندازه‌ای تعجب کرد. او متن یادداشت مک‌نیل را برای شاه بلند خواند و درحین خواندن آن را به فارسی ترجمه کرد. وقتی به عبارت «بدخواهان» رسید شاه گفته او را قطع کرد و پرسید: «امر مسلم این است که اگر هرات را رها نکنم، جنگ درگیر می‌شود. درست است؟» استودارت پاسخ داد همین‌طور است. شاه هنگام مرخص کردن استودارت اظهار داشت تقاضای بریتانیا را بررسی خواهد کرد و در مدتی کوتاه پاسخ خواهد داد. هیچ‌کس نفهمید بین شاه و سیمونیچ چه گذشت، هرچند مک‌نیل در اشتیاق دانستن آن می‌سوخت، ولی استودارت دو روز بعد به حضور شاه احضار شد. شاه اظهار داشت: «ما با کلیه تقاضاهای دولت بریتانیا موافقت می‌کنیم. ما وارد جنگ نمی‌شویم. اگر از اول می‌دانستیم که آمدن به اینجا احتمالاً به قیمت از دست دادن دوستی شما تمام می‌شود مطمئناً به این کار مبادرت نمی‌کردیم.»

ایرانیان به کلی عقب نشسته بودند، و روسها به شکست خفت‌باری تن در داده

بودند. در جایی که سیاست متعارف شکست خورده بود، سیاست زور پیروز شده بود. استودارت تغییر چشمگیر واقعه را به مک‌نیل گزارش داد و نوشت: «پاسخ دادم خدا را شکر می‌کنم که اعلیحضرت متوجه منافع حقیقی ایران شدند.» به این ترتیب، شاه فرمان داد که محاصره پایان یابد و سربازانش برای بازگشت به تهران آماده شوند. استودارت پیام بعدی را در ساعت ۸ صبح روز ۹ سپتامبر با پیک مخصوص برای مک‌نیل فرستاد: «افتخار دارم به استحضار برسانم که سپاه ایران حرکت کرده است... و اعلیحضرت همایونی عنقریب سوار خواهند شد.» در ساعت ده و بیست و شش دقیقه اضافه کرد: «شاه بر اسبش سوار شده... و رفته است.»

ولی کار تمام نشده بود. کنت نسلرود در تمام این مدت با تأکید بر عدم مداخله روسیه در محاصره اصرار می‌ورزید که دستورات صادره به سیمونیچ به کار بردن حداکثر تلاش برای بازداشتن شاه از حمله به هرات بوده است. او حتی پیشنهاد کرد دفتر محرمانه حاوی دستوراتش به سیمونیچ را به گرد دورام، سفیر بریتانیا، نشان دهد. پالمستن ابتدا قانع شد، ولی دیگر به نحو شرم‌آوری آشکار شده بود که داشتند اغفالش می‌کردند. موضوع از دو حالت خارج نبود: یا سیمونیچ دستورات دولت را به کلی نادیده گرفته بود یا به‌طور غیررسمی دستور داشت حتی المقدور تا زمانی که اوضاع اجازه می‌دهد به آنها اعتنا نکند و تا آن زمان هم، به یاری بخت، هرات به سلامتی در دست ایران مطیع افتاده بود. شاید حقیقت هرگز روشن نشود. اندیشه مورخان هنوز به دنبال کشف آن است. ولی حقیقت هرچه بود پالمستن خود را برای جنگ و خونریزی آماده کرده بود.

سفیر روسیه در لندن احضار و به وی اعلام شد که کنت سیمونیچ و سروان ویتکویچ (که هنوز در افغانستان بود) عملاً سیاستهای خصمانه علیه بریتانیا را دنبال می‌کنند و روابط بین دو دولت را شدیداً به مخاطره انداخته‌اند. خواسته پالمستن این بود که هر دو نفر فوراً فراخوانده شوند. روسها شاید، با توجه به موارد پیشین، احتمال ساکت ماندن انگلیسیها را به آزمایش گذاشته بودند که در این صورت این بار در محاسبات خود سخت دچار اشتباه شده بودند. از آن گذشته، شواهد علیه سیمونیچ چنان قاطع بود که تزار نیکلای چاره‌ای جز قبول درخواست بریتانیا نداشت. پالمستن پیروزمندانه به مک‌نیل گفت: «با قضیه سیمونیچ روسیه را در تنگنا گذاشتیم. امپراتور چاره‌ای ندارد جز آنکه او را فراخواند و بپذیرد که نسلرود یک

رشته اظهارات کذب بیان داشته است.»

با وجود این، به جای نسلرود، سیمونیچ سپر بلا شد و به تجاوز از اختیارات و بی‌اعتنایی به دستورات متهم شد. گرچه این مجازات برای سیمونیچ، که صرفاً مجری اوامر محرمانه بود، غیرمنصفانه به نظر می‌رسید، باید در نظر داشت که او با وجود وقت‌گُشی سن پترزبورگ در تسخیر هرات ناموفق بود. رفتار سیمونیچ با مک‌نیل و دیگران به هیچ وجه خوشایند نبود، بنابراین رقبای انگلیسی او چندان ناراحت نشدند. احساس می‌شد که سزای او همین است. ولی سرنوشتی که گریبانگیر ویتکویچ شد، با توجه به احترام بسیار بیشتری که برایش قائل بودند، خاطر کسی را خشنود نکرد.

ویتکویچ، پس از فراخوانده شدن از افغانستان، دستور داشت به سن پترزبورگ برود. او در بهار ۱۸۳۹ به آنجا رسید. دقیقاً در آنجا چه پیش آمد معمای است که همچنان لایتحل باقی خواهد ماند. بنابر روایت منابع معاصر روسی کُنت نسلرود او را به گرمی پذیرفت و موفقیتش را در بیرون راندن انگلیسیها از کابل تبریک گفت و به وی وعده داد مقام اشرافیت لیتوانی که در جوانی هنگام تبعید از او گرفته بودند اعاده خواهد شد و علاوه بر ترفیع، مقامی در هنگ نخبگان خواهد یافت. ولی بنابر روایت کبی، که به اطلاعات دولتی بریتانیا در پایتخت روسیه دسترسی داشت، افسر جوان برخلاف انتظار بابت بی‌اعتنایی نسلرود مواجه شد. نسلرود که در صدد بود خود را از کُل ماجرا برکنار نگه دارد از دیدار او امتناع کرد و اظهار داشت: «بجز ماجراجویی به نام سروان ویتکویچ که اخیراً در پاره‌ای دسیسه‌های غیرمجاز در کابل و قندهار درگیر بوده است»- شخصی به این نام را نمی‌شناسد.

به هر حال، هر دو روایت بر سر یک مطلب توافق دارند. ویتکویچ اندکی پس از بازگشت از وزارت خارجه به هتل رفت، در اتاقش اسناد خود، شامل کلیه اطلاعات بازآورده از افغانستان، را آتش زد و پس از نوشتن یک نامه خداحافظی کوتاه و ناخوانا برای دوستانش مغز خود را با تپانچه متلاشی کرد. «بازی بزرگ» قربانی دیگری گرفته بود. همان‌گونه که ده سال پیش، پس از مرگ فجیع گریبایدوف در تهران عنوان شده بود، این بار هم سن پترزبورگ به دست داشتن بریتانیا در این واقعه سوءظن داشت. ولی در پی حوادث خطیری که چندی بعد آسیای مرکزی را لرزاند، این افکار در مدت کوتاهی به دست فراموشی سپرده شد.

شاهسازان



انگلیسیها این بار برتر از روسها عمل کرده بودند و می‌توانستند خود را سزاوار تحسین بدانند. ویتکویچ مرده بود، سیمونیچ مغضوب بود، نسلرود در تنگنا قرار داشت و هرات، دورترین دژ دفاعی هند، از رفتن زیر نفوذ روسیه نجات یافته بود. از آن گذشته، تزار نیکلای وقتی پای عمل پیش آمد، برای کمک‌رسانی به شاه تمایل چندانی نشان نداده بود. بنابراین، شاید مصلحت انگلیسیها، پس از وادار کردن روسها و ایرانیان به عقب‌نشینی، در این بود که بگذارند وضع به همین حال باقی بماند. ولی دوست‌محمد از لحظه‌ای که به اتمام حجت آکلند جواب رد داد و رسماً ویتکویچ را پذیرفت از نظر لندن و کلکته همدست روسها انگاشته شد. در اثنايي که هرات هنوز در محاصره بود و نیروی ضربت دریایی بریتانیا به طرف خلیج فارس پیش می‌رفت، پالمستن و آکلند مصمم بودند بحران افغانستان را یک بار برای همیشه حل کنند. به رغم استدلال برنز، که اکنون سیر جان مک‌نیل هم شدیداً آن را پشتیبانی می‌کرد و دوست‌محمد را هنوز بهترین انتخاب بریتانیا قلمداد می‌کرد، تصمیم بر آن شد که وی با توسل به زور از سلطنت عزل و جانشینی گوش‌به‌فرمان‌تر به جایش برگزیده شود. ولی چه کسی؟ آرتور کانلی طرفدار کامران بود. کامران نشان داده بود که با تزار و شاه، هر دو، دشمنی دارد و مشتاق است با بریتانیا علیه دوست‌محمد و دیگر مدعیان سلطنت افغانستان متحد شود. اما مشاوران دیگری که از کانلی، برنز و مک‌نیل به والی

نزدیکتر بودند نیز وجود داشتند. سرشناسترین آنان ویلیام مک‌ناتن^۱ دبیر اداره سیاسی و محرمانه کلکته بود. گفته می‌شد که این مستشرق برجسته، زبانهای فارسی، عربی و هندی را به روانی انگلیسی صحبت می‌کند. آرای او بویژه در نظر آکلند اعتباری فوق‌العاده داشت به طوری که خواهرش امیلی ایدن^۲ زمانی او را «آرلد پالمستن» نامید. مک‌ناتن شاه‌شجاع تبعیدی، مدعی قانونی تاج و تخت، را ترجیح می‌داد. او طرحی ارائه داد که به موجب آن رانجیت سینگ، با توجه به نفرتی که از دوست محمد داشت، ترغیب می‌شد سپاه قدرتمند متشکل از سیکهای خود را برای کمک به شاه‌شجاع و سرنگونی دشمن مشترکشان به کار گیرد. شاه‌شجاع به جبران این کمک قبول می‌کرد که هنگام اعاده تاج و تخت از کلیه ادعاهای مربوط به پیشاور صرف نظر کند. با استفاده از نیروی تهاجمی رانجیت سینگ و نیروی نامنظم شاه‌شجاع، امکان سرنگونی دوست محمد بدون مداخله سربازان بریتانیا فراهم می‌آمد.

پالمستن و آکلند، هر دو، به این طرح، که کارهای پست را به گردن دیگران می‌انداخت، سخت علاقه‌مند شدند. این نقشه با آنچه روسها با استفاده از ایرانیان در مورد هرات کرده بودند مشابهت زیادی داشت. جایگزینی یک حکمران با حکمران دیگر برای مردمی که در کمتر از نیم قرن دست کم هشت بار سرسپردگی خود را عوض کرده بودند آنچنان مشکل‌آفرین و خطرناک به نظر نمی‌رسید. کلود وید، نماینده سیاسی سرشناس کمپانی در محل اقامت شاه‌شجاع، لودھیانا، و کارشناس امور پیچیده سیاسی در افغانستان و پنجاب از حامیان نظریه مک‌ناتن محسوب می‌شد. بنابراین آکلند او و مک‌ناتن را به لاهور فرستاد تا نظر رانجیت سینگ را جویا شوند و امکان اتکا به او را در این طرح ارزیابی کنند. سیک مکار سالخورده هرچند ابتدا مشتاق به نظر می‌آمد، ولی بهتر از انگلیسیها می‌دانست که درگیری با افغانها در قلمرو کوهستانی آنان چه خطراتی دارد. پس ظفره رفتن و چک‌وچانه زدن را آغاز کرد. آکلند رفته‌رفته متوجه شد که رانجیت نقش مورد نظرش را در طرح جامع مک‌ناتن برآورده نمی‌کند و از این نظر نمی‌توان به او تکیه کرد. یگانه راه برای عزل دوست محمد و نشانیدن شجاع به تخت سلطنت استفاده از قوای بریتانیا بود.

آکلند که اصولاً شخصی محتاط بود خود را زیر فشار فزاینده جنگ طلبان دوروبرش یافت که می‌خواستند همین کار را انجام دهد. یکی از دلایل آنان این بود که اگر قرار شود با ایرانیان بر سر هرات وارد جنگ شوند - در آن زمان محاصره هنوز برقرار بود - حضور سپاه بریتانیا در افغانستان برای پس گرفتن هرات، در صورت سقوط، و جلوگیری از پیشروی بیشتر سربازان شاه به سوی مرزهای هند بسیار به‌جا خواهد بود. آکلند سرانجام تسلیم شد. اما حتی اگر رانجیت سینگ قوایش را به افغانستان نمی‌فرستاد و اگر قرار بود او و شجاع در آینده روابط استواری را پی بگیرند و سپر حفاظی هند باشند، جلب حمایتش نسبت به طرح جنبه حیاتی داشت. حاکم سیک که می‌دانست خود به‌تنهایی نمی‌تواند دوست محمد را براندازد از همراهی با بریتانیا بسیار خوشنود می‌نمود. او نه تنها چیزی از دست نمی‌داد (هرچند آکلند هنوز امید داشت که او در لشکرکشی شرکت کند) بلکه هر نوع ادعای افغانها نسبت به پشاور با برگشت شجاع متفی می‌شد. همه چیز به دست می‌آورد و چیزی از دست نمی‌داد. شجاع هم از این طرح بسیار خرسند بود. انگلیسیها بالاخره راضی شده بودند به درخواستهای چندساله او جامعه عمل ببوشانند. در ژوئن ۱۸۳۸ قرارداد محرمانه‌ای بین رانجیت سینگ، شجاع و بریتانیای کبیر منعقد شد که در آن علاوه بر سوگند به دوستی ابدی، با مفاد طرح موافقت کردند. آکلند حالا دستش باز بود تا به تدارک حمله آینده بپردازد.

در این بین، پالمرستن سفیر بریتانیا در سن پترزبورگ را از عملیات پیشنهادی آگاه کرد و به او اطلاع داد: «به آکلند گفته شده است با تصرف افغانستان آن را تحت‌الحمايه بریتانیا سازد... مدت مدیدی از دخالت در امور افغانها سر باز زدیم، ولی در برابر روسها که سعی دارند آنان را روسی کنند باید مراقب باشیم که انگلیسی بشوند.» آکلند در اول اکتبر اعلامیه مشهور سیملا^۱ را منتشر کرد و هدف بریتانیا در استفاده از قوه قهریه برای عزل دوست محمد از سلطنت و جایگزین کردن شجاع را علنی ساخت. در توجیه این نیت دوست محمد تبهکاری غیر قابل اعتماد معرفی شده بود که دولت شکیبای بریتانیا را به چنین اقدامی واداشته است. شجاع نیز دوست وفاداری بود که به حق مالک تاج و تخت بود. آکلند اعلام کرد: «پس از زمان زیادی

که سروان برنز در کابل صرف مذاکرات بیهوده کرد معلوم شد دوست محمدخان نقشه‌های توسعه طلبانه و جاه طلبانه‌ای در سر دارد که به امنیت و صلح در سرحدات هند لطمه می‌زند. به علاوه او آشکارا تهدید می‌کند که از هر نیروی خارجی ممکن برای پیشبرد نقشه‌هایش استفاده خواهد کرد. و ادامه داد تا زمانی که دوست محمد در کابل بر سر قدرت بماند «امیدی به برقراری آرامش در همسایگی ما نخواهد بود و منافع امپراتوری ما در هند محترم شمرده نخواهد شد.»

با اینکه به خوبی روشن بود اشارهٔ آکلند به کیست، ولی با قید احتیاط از بردن نام روسها خودداری کرد چون او در صدد انجام آن‌گونه عملیات فرامرزی بود که بریتانیا به سبب اقدامات مشابه آن تزار نیکلای را سرزنش می‌کرد. در همین زمان، والی اسامی افسران سیاسی را که قرار بود در معیت لشکرکشی باشند، اعلام کرد. مک‌ناتن، که صاحب لقب سِر شد، به سمت سفیر از پیش تعیین شدهٔ بریتانیا در دربار جدید کابل منصوب شد. الکساندر برنز هم به عنوان مشاور و معاون او تعیین گردید. برنز گرچه در باطن از نقشهٔ سرنگونی دوست دیرینش ناراحت بود به علت جاه‌طلبی ترجیح داد به آن گردن نهد و کناره‌گیری نکند. او علاوه بر ارتقا به درجهٔ سرهنگ دوّمی به چیزی دست یافت که هرگز به مخیله‌اش خطور نمی‌کرد. آکلند در نامه‌ای از خدمات ارزشمندش قدردانی کرده بود، و از او خواسته بود پس از خواندن نامه نگاه دیگری به پاکت آن بیندازد. برنز پاکت را از سبدهٔ کاغذهای باطله بیرون آورد و در کمال بهت و حیرت دریافت که خطاب نامه سرهنگ دوّم «سِر» الکساندر برنز بود. انتصاب دیگر مربوط به ستوان الدرد پوتینگر بود که هنوز در شهر محاصره شدهٔ هرات به سر می‌برد و به سمت یکی از چهار دستیار سیاسی مک‌ناتن تعیین شده بود. قرار بود سرهنگ چارلز استودارت، کارمند دفتر مک‌نیل، که در آن لحظه در اردوی شاه در هرات بود، به بخارا اعزام شود تا نگرانی امیر را از حملهٔ بریتانیا به همسایهٔ جنوبیش برطرف سازد و بکوشد تا امیر را به آزاد کردن بردگان روسی ترغیب نماید. به این ترتیب بهانهٔ سن پترزبورگ برای حمله بر امیر از میان می‌رفت. علاوه بر آن، به استودارت اختیار داده شده بود چشم‌انداز انعقاد یک قرارداد دوستی را بین بریتانیا و بخارا مطرح کند. این مأموریت و وقایع زیادی که در پی آن رخ داد کلاً غلط از آب درآمد. به هر حال، همان‌گونه که پیشتر دیدیم، در پاییز ۱۸۳۸ اوضاع و احوال از نظر انگلیسیها به ناگهان امیدبخش می‌نمود. از هرات گزارش رسیده بود

که ایرانیان و مشاوران روسی آنان دست از محاصره کشیده و آنجا را ترک کرده بودند.

از آنجا که خطر به میزان زیادی فروکش کرده بود فوراً این پرسش برای انگلیسیها پیش آمد که شاید لازم باشد از لشکرکشی منصرف گردند. مشاجرات تندی در لندن و کلکته درگرفت. بسیاری استدلال می‌کردند که دیگر نیازی به ساقط کردن دوست محمد نیست. اشغال افغانستان نه تنها از نظر هزینه کمرشکن بود و به دفاع دیگر مرزهای هند آسیب می‌رساند، بلکه ایرانیان را نیز هرچه بیشتر به آغوش پذیرای روسها سوق می‌داد. دوک و لینگتن یکی از مخالفان بود و اعلام خطر کرد که پس از کامیابیهای نظامی مشکلات سیاسی آغاز می‌شود. ولی برای پالمستن و آکلند در این مرحله که لقمه حاضر و سپاه آماده حرکت بود راه بازگشت وجود نداشت. به علاوه این ماجرا، با توجه به احساسات ضد روسی که در بریتانیا و هند به سرحد جنون رسیده بود، از حمایت عظیم مردم برخوردار بود. نشریه تابمز قطعاً جزو حامیان این اقدام بود که این‌گونه فریاد اعتراض سر داد: «غول روسی از مرزهای مجارستان تا قلب برمه و نپال مشغول آزار و اذیت نوع بشر بوده است و مستمراً با ارتکاب شیادی و شرارت... باعث آزار این امپراتوری سخت‌کوش و اصولاً صلح‌طلب شده است.»

آکلند با توجه به درس عبرتی که ایرانیان گرفته بودند تنها این تخفیف را قائل شد که شمار نیروی مهاجم را اندکی کاهش دهد. این نیرو که رسماً سپاه سند نامیده می‌شد از ۱۵۰۰۰۰ سرباز انگلیسی و هندی شامل پیاده‌نظام، سواره‌نظام و توپخانه تشکیل می‌شد. نیروی به مراتب بزرگتری از غیرنظامیان - باربران، مهربان، نظافت‌چیان، آشپزان و نعلبندان - که شمار آنان به ۳۰۰۰۰۰ نفر می‌رسید، طفیلی سپاه بودند. شتران، به تعداد کافی، مهمات، ملزومات و متعلقات شخصی افسران را حمل می‌کردند. گفته می‌شد که اسباب و لوازم اردوی یک سرتیپ را شصت شتر جابه‌جا می‌کرد و دو شتر تنها برای حمل سیگارهای افسران یک هنگ به کار گرفته شده بود؛ و بالاخره چند گله گاو در حکم انبار سیار غذا در خدمت نیروی ضربت بود. علاوه بر واحدهای انگلیسی و هندی سپاهی کوچک از افراد شاه‌شجاع نیز در لشکرکشی شرکت داشتند. برنز به آکلند خاطر نشان کرده بود اگر شجاع به عنوان سرکرده سپاهش مدعی سلطنت شود هموطنانش او را به مراتب راحت‌تر می‌پذیرند

تا اینکه صرفاً با زور سرنیزه‌های بریتانیا به تخت جلوس کند. بجز تعداد معدودی افغانی بقیه افراد شجاع هندیانی بودند که آموزش دیده افسران انگلیسی و تحت فرمان آنان بودند و موجب خود را از بریتانیا می‌گرفتند.

سرهنگ دوم سِر الکساندر برنز پیشاپیش سپاه حرکت می‌کرد تا با تهدید، ترغیب یا تطمیع راه را هموار کند. به این ترتیب، نیروی مهاجم از طریق مسیر پنجاه میلی گردنه بولان در بهار ۱۸۳۹ وارد افغانستان شد. مسیر پنجاب و تنگه خیبر مسلماً کوتاهترین راه بود، ولی رانجیت سینگ در لحظه آخر با آن مخالفت کرد. بنابراین برای رسیدن به مقصد مسیر سند و عبور از دو تنگه بزرگ جنوبیتر انتخاب شد. حاکم سند با استناد به معاهده خود با بریتانیا که نقل و انتقال تجهیزات نظامی را ممنوع می‌کرد با عبور سپاه از طریق رود سند مخالفت کرد. به هر حال، با تهدید به وی گفته شد که این یک مورد اضطراری است و چنانچه در مقابل قوای بریتانیا، که با اقتدار و بی‌پروا در قلمرو حاکم به پیش می‌رفتند، مقاومتی به خرج دهند، با عواقب شومی روبه‌رو خواهند شد.

گرچه برنز توانست اجازه رؤسای بلوچ را برای عبور امن سپاه از گردنه بولان، که جزو قلمروشان بود، با پول بخرد، بسیاری از جامانده‌ها، قاصدان و گاوها به دست راهزنان، که در آن سرزمین متروک کمین کرده بودند، قربانی شدند. در اندک مدتی معلوم شد که مشکل حرکت ستونهای اصلی نیز فراتر از حد پیش‌بینی شده بود. فرض بر این بود که سپاهیان روزی خود را عمدتاً از برکت خاک تأمین کنند، ولی آفت محصول فصل پیش را از بین برده بود و روستاییان برای امرار معاش مجبور بودند به هر نوع گیاه خودرویی دست‌یافتنی متوسل شوند. دورنمای مضیقۀ مواد غذایی موجب تضعیف روحیه افراد می‌شد. سِر جان کی می‌نویسد: «این محرومیتها رفته‌رفته روحیه و سلامتشان را به طرز وحشتناکی تحلیل می‌برد... مصیبت موجود با هراس از آینده فزونی می‌یافت و افراد با مشاهده اندام خمیده و گونه‌های فرورفته یکدیگر... از ترس می‌لرزیدند.»

برنز مشکلی را که زودهنگام، در همان ابتدای عملیات، مصیبتی اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌آمد درست به موقع حل کرد. او موفق شد ده هزار رأس گوسفند به مبلغی گزاف از بلوچها بخرد و روحیه و توان را به افراد سپاه بازگرداند. ولی اطلاعاتی که از خان، فروشنده گوسفندا، به دست آورد و به مکاناتن منتقل کرد به هیچ وجه

دلگرم‌کننده نبود. خان هشدار داد که انگلیسیها اگر هم در گماردن شجاع به تخت سلطنت موفق شوند هرگز ملت افغان را با خود همراه نخواهند کرد و در نهایت شکست خواهند خورد. او اعلام کرد انگلیسیها دست به کاری زده‌اند که «اهمیتش زیاد و به پایان رساندنش دشوار» است. بریتانیاییها به جای تکیه بر ملت افغان و دوست محمد، «کشور را پر از سربازان اجنبی کرده‌اند.» تأکید داشت که شجاع در بین هموطنان افغانیش محبوبیت ندارد و انگلیسیها بهتر است اشتباهات کار را «چنانچه از خودش نشئت می‌گیرد به وی خاطر نشان سازند و در صورتی که به انگلیسیها مربوط می‌شود درصدد رفع آن برآیند.»

برای مک‌ناتن این بدترین خبر بود چون بارها به لرد آکلند اطمینان داده بود که افغانها با شوروشوق از بازگشت شجاع استقبال خواهند کرد. تا اینجا نشانه چندانی از این استقبال به چشم نخورده بود، ولی محبوبیت دست‌نشانده بریتانیا اولین بار هنگامی به محک آزمایش واقعی گذاشته می‌شد که به قندهار برسند، قندهار پایتخت جنوبی کشور بود و یکی از برادران دوست محمد حکمران آن بود. با نزدیک شدن به شهر مک‌ناتن و سیرجان‌کین، فرمانده کل سپاه، خیردار شدند که حاکم به سوی شمال گریخته است. چون احتمال برخورد یا مقاومتی نمی‌رفت به واحدهای بریتانیا دستور داده شد خود را عقب بکشند تا وانمود شود سربازان شاه شجاع خود قندهار را به او بازگردانده‌اند. شجاع، در حالی که مک‌ناتن در پهلویش می‌راند، در ۲۵ آوریل بدون شلیک حتی یک گلوله وارد شهر شد. خیل مردم کنجکاو برای تماشای او گرد آمدند. مردان به خیابانها هجوم آورده و همسرانشان روی پشت‌بامها و بالکنها صف کشیده بودند. مسیرش را گل‌باران کردند و در حالی که پیروزمندانه در شهر پیش می‌رفت با فریادهای: «قندهار آزاد شد.» و «امید ما به حمایت توست» مقدمش را گرمی داشتند.

مک‌ناتن سرمست بود. پیش‌بینی او، برخلاف عقیده برنز، درست از آب درآمده بود. همان شب به لرد آکلند گزارش داد: «شاه ورودی شکوهمندانه داشت و با ابراز احساساتی در خور ستایش مورد استقبال قرار گرفت.» عقیده داشت دوست محمد با شنیدن خبر صحه پرشور استقبال، و پیروزی بدون خونریزی شجاع، از کابل دفاع

نخواهد کرد و فرار را بر قرار ترجیح خواهد داد. او تصمیم گرفت در جلگه‌های حاشیه شهر بارگاهی بر پا کند تا افغانها بتوانند در آنجا وفاداری خود را به حاکم جدیدشان ابراز دارند. نمایش نظامی باشکوهی ترتیب داده شد که سربازان ژنرال کین از مقابل شجاع رژه بروند و او مستقر در جایگاهی، که با سایبانی به رنگ روشن از گرمای شدید محافظت می‌شد، از آنان سان ببیند. شجاع در سپیده‌دم روز موعود سوار بر اسب به محلی که واحدهای انگلیسی و هندی صف کشیده بودند و مک‌ناتن، کین و دیگر افسران سیاسی و نظامی در انتظارش بودند، پیش تاخت. هنگام ورود به جایگاه سربازان پیش‌فنگ کردند، توپ سلام ۱۰۱ به غرش درآمد و رژه سربازان آغاز شد. همه چیز بی‌عیب و نقص بود، جز یک چیز: تعداد افغانهایی که برای تماشای این نمایش و ادای احترام به شجاع گرد آمده بودند به‌زحمت به صد نفر می‌رسید. کی نوشت: «سر تا پای جریان شکست دردناکی بود... ولی قلت جمع ستایشگران باید شاه‌شجاع را به طرز تهدیدآمیزی نسبت به جلب محبت توده مردم مایوس کرده باشد، چنانکه حامیان اروپایی او را نیز سخت ناامید کرد.»

مک‌ناتن احتمالاً ناامید شده بود، ولی از اعتراف به آن استنکاف می‌ورزید. اگر همه اقدامات هم به شکست می‌انجامید، همواره امکان خرید وفاداری افغانها، یا دست کم افراد مهم آنها، با طلای بریتانیایی وجود داشت. از این نظر دستش را باز گذارده بودند و او آزادانه طلاها را در بین رؤسای قبایلی که از قلمروشان می‌گذشت توزیع می‌کرد. کی نوشت: «او در گنجینه را می‌گشود و محتویاتش را با دست‌ودلبازی پخش می‌کرد.» با این حال وفاداری شهر بعدی، در امتداد خط پیشروی، با هیچ طلایی خریدنی نبود. این شهر، غزنه، با استحکامات عظیمش بر فراز مرتفعات کوهستانی قرار داشت و تسخیرناپذیر بودنش در سراسر آسیای مرکزی مشهور بود. ژنرال کین و مهندسانش پس از واریسی برج و باروی شهر، به ارتفاع شصت پا با ضخامتی عظیم، پی بردند که به مانعی جدی برخورد کرده‌اند. تسخیر این پایگاه قطعاً از آنچه شنیده بودند به مراتب دشوارتر بود. لیکن او به تصور اینکه به توپهای سنگین خود نیاز نخواهد داشت، آنها را در قندهار جا گذاشته بود. امکان‌اتش به سلاحهای سبکی محدود می‌شد که برای تسخیر دژی با این عظمت کارساز نبودند. مزیقه مواد غذایی باز مشکل‌ساز شده بود و انتقال توپهای سنگین به غزنه، که باید قدم به قدم همه راه کشیده می‌شدند، هفته‌ها به درازا می‌کشید.

اما راه دیگری برای هجوم به غزنه بدون استفاده از توپها وجود داشت و آن منفجر کردن یکی از دروازه‌های عظیم شهر بود. این اقدام برای کسی که مواد منفجره را کار می‌گذاشت و فتیله‌اش را روشن می‌کرد کم‌وبیش مأموریتی انتحاری بود و تهور جسمی فوق‌العاده‌ای را می‌طلبد، زیرا این مأمور در حین عملیات در معرض دید کامل مدافعان بالای بارو قرار می‌گرفت. ستوان هنری دوراند، از رسته مهندسی بنگال، با آنکه هنوز گرفتار ضعف ناشی از بیماری یرقان بود، در مقام فرمانده دسته نقب‌زنانِ عهده‌دار این وظیفه، انتخاب شد. مسئله‌ای که پیش آمد این بود که کدام یک از دروازه‌ها را برای حمله هدف قرار دهند. در اینجا بخت یار انگلیسیها بود. موهان لال دوست و دست‌پروردهٔ برنز که با عنوان افسر اطلاعاتی محلی، سپاه را همراهی می‌کرد توانست با یکی از مدافعان که او را از پیش می‌شناخت تماس برقرار کند. او از طریق این خائن اطلاع یافت که پشت تمام دروازه‌های شهر - بجز دروازهٔ بزرگ کابل - از داخل آجرچینی شده و عملاً نفوذ در آنها غیر ممکن است.

در اثنايي که ژنرال کین و دستیارانش مشغول طرح نقشهٔ حمله بودند، ناگهان دیده‌بانان متوجه گروهی افغان مسلح شدند که از فراز تپه، اردوگاه انگلیسیها را زیر نظر گرفته بودند. شیپور خطر نواخته شد و هجوم سواره‌نظام و پیاده‌نظام آنان را مجبور به فرار کرد، ولی در این گیرودار تعدادی از افغانها با پرچم جهادشان به دست انگلیسیها افتادند. وقتی دستگیرشدگان را به حضور شجاع آوردند یکی از آنان در حالی که فریاد می‌کشید و او را کافر می‌خواند بندش را گسیخت و در نزاعی تن‌به‌تن یکی از خدمتکاران سلطنتی را خنجر زد. شجاع از این حرکت برآشفته و دستور داد همهٔ اسیران درجا کشته شوند. در همین حال که حمام خون به‌راه افتاده بود یکی از افسران انگلیسی هنگام عبور از پشت اردوگاه سلطنتی متوجه هیاهویی شد و به درون یکی از خیمه‌ها سرک کشید. او وحشترده با جلاذانی رودررو قرار گرفت که خنده و شوخی می‌کردند و «با شمشیرهای بلند، مفلوکانِ بینوا را بدون استثنا از دم تیغ می‌گذراندند.»

افسر انگلیسی بعداً گزارش داد که اسیران چهل یا پنجاه نفر، پیر و جوان، بودند. «بسیاری از آنان مرده بودند و تعدادی نفسهای آخرشان را می‌کشیدند.» بعضی با

دستهای از پشت بسته ایستاده یا نشسته همچنان در انتظار مرگ بودند. او در بُهت و حیرت از آنچه به چشم دیده بود، به سوی خیمهٔ مک‌ناتن دوید تا او را خبر کند. ولی از قراین برمی‌آید که او اقدام درخوری برای قطع این قتل عام نکرد، گرچه احتمالاً دیگر کار از کار گذشته بود. کی می‌گوید که مک‌ناتن تا آن موقع انسانیت شجاع را به طرز اغراق‌آمیزی ستایش کرده بود و حالا معلوم می‌شد که این انسانیت «تنها در نامه‌های مک‌ناتن یافت می‌شد، نه در جای دیگر». چنین بربریتی حتی با معیارهای ددمنشانۀ افغانستان پذیرفتنی نبود. خبر این وحشیگری، به دست کسی که جوایای حکومت بر کشور بود، به سرعت پخش شد و در نتیجه صفوف دشمنان شجاع از هر طرف جوشید و لطمهٔ بی‌حسابی به حیثیت حامیان انگلیسی وی وارد آمد.

* * *

تا این هنگام کین طرحش را نهایی و فرمان هجوم به غزنه را صادر کرده بود. قرار بود در آن شب، با استفاده از تاریکی و صدای تندباد، حمله انجام شود. برای دور کردن مدافعان از «دروازهٔ کابل» حمله‌ای انحرافی به منتهی‌الیه دژ انجام می‌شد و سربازان پیاده‌نظام و توپخانهٔ سبک کین از فاصلهٔ نزدیک استحکامات را زیر آتش می‌گرفتند. باید به هر قیمت ممکن توجه مدافعان از «دروازهٔ کابل» منحرف می‌شد تا ستوان دوراند و نقب‌زنان او کیسه‌های باروت را در پای آن جاسازی کنند.

تا ساعت سه صبح روز بعد همه چیز مهیّا بود و افراد در جای خود استقرار یافتند. با علامت کین تنگداران و پیاده‌نظام به طرف بارو آتش گشودند. در مقابل دیدگان گروه حمله، که در تاریکی شب منتظر انفجار دروازه بودند، گلولهٔ توپ کلهٔ سربازی افغانی را به هوا پرتاب کرد. در همین حال، گروه انفجار دزدانه و سریع به سوی هدف پیش می‌رفتند. افراد پس از آنکه دور از چشم مدافعان مواد منفجره را کار گذاشتند به محل امنی پریدند و دوراند را برای روشن کردن فتیله باقی گذاشتند. دوراند وقتی دولا شد توانست از شکاف در چوبی یکی از مدافعان را که تفنگی بلند در دست داشت ببیند. فتیله در اولین و همین‌طور در دومین تلاش روشن نشد. می‌دانست که همه چیز به او وابسته است، در یک آن از ترس آنکه مجبور شود خود را قربانی کند و مواد منفجره را مستقیماً آتش بزند هراسناک شد. ولی در تلاش سوم فتیله شروع به پت‌پت کرد و دوراند خود را به پشت پناهگاهی پراند. پس از چند ثانیه غرش انفجار به گوش رسید.

کی نقل می‌کند: «نتیجه هم ناگهانی و هم عظیم بود. ستونی از دود سیاه به هوا برخاست. استحکامات عظیم و تیرهای دروازه با صدای رعب‌انگیزی متلاشی شد و فروریخت. با فرونشستن غرش انفجار شیپور حمله نواخته شد. گروه حمله به سرکردگی سرهنگ ویلیام دنی، سربازی با رشادت افسانه‌ای، از میان دروازه دودآلود به درون ریختند و در عرض چند ثانیه سرنیزه‌های انگلیسیها با شمشیرهای افغانیها، در جدالی نابکار درگیر شدند. قوای اصلی حمله با شنیدن فریادهای شادی از درون حصار از مواضع خود به پا خاستند و رو به دروازه سرازیر شدند. سپس در این تاریکی و اوضاع درهم‌برهم اتفاقی رخ داد که نزدیک بود به قیمت شکست انگلیسیها تمام شود. شیپورچی به تصور آنکه دروازه با آوار کاملاً مسدود شده و افراد دنی هنوز بیرون از حصار مانده‌اند شیپور عقب‌نشینی نواخت و آهنگ گروه حمله را، که درون حصار در برابر سیل دشمن از جان گذشته می‌جنگیدند، برای لحظه‌ای دچار وقفه کرد. با وجود این، انگلیسیها به سرعت متوجه اشتباه شدند و مجدداً فرمان حمله صادر شد. پس از چند لحظه تمام گروه حمله به رهبری سرتیپی شمشیر به دست در درون دژ به قوای دنی پیوسته بودند.

افغانها، که هرگز هجوم به درون دژ در منخلة شان نمی‌گنجید، با شدت و شجاعت تمام ایستادگی کردند. ولی این نخستین باری بود که آنان با سربازان آموزش دیده اروپایی متبحر در تدابیر نوین محاصره درگیر می‌شدند. بدین ترتیب، پس از اندک زمانی، دفاع شهر درهم شکست. کی نوشت: «افغانها، دیوانه‌وار از مخفیگاههای خود درآمدند و شمشیر به دست بر سر مهاجمان ریختند. شوشکه‌های خود را با همه توان به کار گرفتند، ولی با مقابله هراسناک تفنگهای توپر پیاده نظام بریتانیا برخورد کردند... برخی از آنان با شتاب دیوانه‌واری که برای فرار از دروازه داشتند مجروح و ناتوان روی تیرهای مشتعل سکندری خوردند و در آتش جان سپردند. بعضی با سرنیزه سرنگون شدند. بقیه در گوشه و کنار به تله افتادند و به ضرب گلوله از پای درآمدند.» آنانی که موفق به فرار از میان دروازه یا از روی دیوارها شدند بیرون از حصار به دست سواره نظام به قتل رسیدند. طولی نکشید که ماجرا به پایان رسید و پرچمهای بریتانیا و گروه حمله به نشانه پیروزی بر فراز دژ به اهتزاز درآمد.

شمار تلفات حاکی از پیروزی قاطعانه انگلیسیها بود. تنها ۱۷ نفر کشته و ۱۶۵ نفر زخمی شده بودند که ۱۸ نفرشان افسر بودند. دست کم ۵۰۰ نفر از مدافعان در جریان جنگ در درون حصار کشته شده و تعداد بی شماری نیز به دست سواره نظام کین در بیرون از حصار به قتل رسیده بودند. با وجود این، از نظر فاتحان دستیابی به مقادیر معتابهی گندم، آرد و دیگر مواد غذایی در درون شهر اهمیتی کمتر از پیروزی نداشت. ذخایر غذایشان رو به اتمام گذاشته بود و امید رسیدن به کابل سخت به مخاطره افتاده بود. اکنون، باید تا حد زیادی تهوّر موهان لال و خونسردی ستوان دوراند (که اگر صلیب ویکتوریا در آن زمان وجود داشت نصیبش می شد) را سپاس گفت. راه رسیدن به پایتخت افغانستان، در فاصله کمتر از یک صد میلی در سمت شمال، هموار شده بود.

* * *

از دست دادن نامتظر و ناگهانی غزنه ضربه مهلکی به دوست محمد وارد کرد. سواره نظام ۵۰۰۰ نفری افغان، که به فرماندهی پسرش برای جلوگیری از پیشروی انگلیسیها اعزام شده بود فرار را به نابودی ترجیح داد. حامیان دوست محمد در اطراف و اکناف پراکنده شدند و ترجیح دادند از بالای گود نظاره گر حوادث باشند. کین در ۳۰ ژوئن ۱۸۳۹ مجدداً پیشروی را آغاز کرد. قوای بریتانیا، که تنها با ردیفی از توپهای رها شده مواجه شد، هفته بعد در پای دیوارهای کابل ظاهر گردید. دوست محمد گریخته بود و پایتخت بدون شلیک حتی گلوله ای تسلیم شد.

شاه شجاع روز بعد در حالی که مکاناتن، کین و برنز در معیتش بودند وارد شهری شد که سی سال آن را ندیده بود. شنش با سنگهای قیمتی می درخشید. سوار بر اسبی جنگی و باشکوه به رنگ سفید که یال و کوپالش با طلا زینت شده بود از خیابانها عبور کرد. کی می گوید: «چرینگ چرینگ کیسه های پول و درخشش سرنیزه های انگلیسی تخت و تاج را به او بازگرداند. هر نوع اقدام برای بازگشت به قدرت بدون برخورداری از این کمکهای استثنایی تلاشی بیهوده و عبث بود.» اما برخلاف پیش بینی قاطع مکاناتن در هیچ کجا اثری از استقبال پرشور دیده نمی شد. کی می افزاید: «وضع بیش از آنکه نشان دهنده ورود یک پادشاه به قلمرو باز یافته اش باشد، شبیه به مراسم عزا بود.» با این حال، پالمرستن از این شاه گماری پُرزرق و برقی

آکلند خوشنود بود. او نوشت: «موفقیت شکوهمند آکلند در افغانستان تمام آسیا را به اطاعت وامی دارد و تسهیلات بیشتری را برای ما فراهم می‌کند.»

آکلند در ابتدا قصد داشت به مجردی که شجاع به سلطنت دست یابد، صاحبان مناصب دورش را بگیرند و از حمایت سربازانش برخوردار شود، قوای بریتانیا را از شهر بیرون برد. ولی حالا برای همه حتی مکاناتن روشن بود تا زمانی که دوست محمد مقتدر آزاد باشد امنیتی برای شجاع وجود نخواهد داشت. دسته‌ای از سواره‌نظام به سرکردگی یکی از بهترین فرماندهان کین برای دستگیری شاه مخلوع مأمور شد، ولی پس از یک ماه تلاش با دست خالی به کابل بازگشت. تعقیب بعدی نیز به همین سان بی‌ثمر بود. ماهها گذشت تا دوست محمد خودش را به انگلیسیها تسلیم کرد. انگلیسیها - در حین خشم و عصبانیت شجاع که می‌خواست «او را مثل سگ به دار آویزد» - متتهای احترام را در حق وی معمول داشتند و او را، هرچند موقت، به هند تبعید کردند.

در این بین، انگلیسیها در کابل به زندگی روزمره نظامی پرداختند. مسابقاتی برای نبرد تن‌به‌تن ترتیب داده شد. سربازان انگلیسی و هندی با صرف درآمدشان معاملات بازار را رونق بخشیدند. خانواده برخی از افسران سفر از هند به این شهر را آغاز کردند تا در مرتفعات ییلاقی این سرزمین بیگانه به آنان بپیوندند. خانم مکاناتن از آن جمله بود که با خود لوستر کریستال، شراب کهنه، لباسهای گران‌قیمت و پیشخدمتان متعدّد همراه آورده بود. ژنرال کین، که از طرف ملکه ویکتوریا به لقب «آردِ غزنه» مفتخر شده بود، در این هنگام با بخش عمده نیروی ضربت به هند بازگشت. بخش بزرگی از نیروی باقیمانده در کابل ماند و بخش کوچکتری از آن برای پاسداری از خطوط ارتباطی با هند در غزنه، قندهار، جلال‌آباد و کویته مستقر گردید. به هر حال، برخلاف مکاناتن که مطمئن بود حفظ شجاع بر تخت سلطنت به یاری اسلحه انگلیسی امکان‌پذیر است، کین عقیده‌ای کاملاً متفاوت داشت. او به ستوان دوراند که راهی بازگشت به هند بود گفت: «چاره‌ای ندارم جز آنکه ترک این کشور را به شما تیریک بگویم. این حرف مرا به خاطر بسپارید، طولی نمی‌کشد که در اینجا فاجعه‌ای عظیم رخ دهد.»

در اواخر اوت ۱۸۳۹، دو خبر نگران‌کننده به پادگان بریتانیا در کابل رسید. خبر

اول از این قرار بود که سرهنگ دوّم چارلز استودارت، که برای جلب اطمینانِ امیر نسبت به مقاصد بریتانیا در افغانستان به بخارا اعزام شده بود، دستگیر و بی مقدمه در گودالی پُر از کرم و حشرات موزی انداخته شده است. خیر دوّم و به مراتب نگران‌کننده‌تر حاکی از آن بود که سپاه بزرگی از روسها به قصد تسخیر خان‌نشین خیوه از اورنیورگ به سمت جنوب سرازیر شده است.